

□ رمان

چون دوستت دارم

گیوم موسو

مترجمان:

آرزو جامعی ندوشن

عبدالرسول جعفری ندوشن

چون دوستت دارم

گیوم موسو

مترجمان: آرزو جامعی ندوشن، عبدالرسول جعفری ندوشن



| | |
|---------------------|---|
| سرشناسه | : چون دوستت دارم، موسو، گیوم. |
| عنوان و نام پدیدآور | : گیوم موسو. Musso, Guillaume |
| مترجمان | : آرزو جامعی ندوشن، عبدالرسول جعفری ندوشن |
| مشخصات نشر | : تهران: فرادید، ۱۳۹۳. |
| مشخصات ظاهری | : ۳۳۵ص؛ ۵/۲۱×۱۴/۵س.م. |
| شابک | : ۰ - ۳۱ - ۶۵۲۵ - ۶۰۰ - ۹۷۸ |
| وضعیت فهرست نویسی | : فیپا |
| موضوع | : داستان های فرانسه - قرن ۲۱ م. |
| رده بندی کنگره | : PQ ۲۷۱۸ ۱۳۹۳ ۴ ب ۵ و / |
| رده بندی دیویی | : ۸۴۳/۹۱۴ |
| شماره کتابشناسی ملی | : ۳۴۴۰۲۴۵ |

چیزی شبیه مقدمه

منی که نام شراب از کتاب می‌شستم
زمانه کاتب، دکان می فروشم کرد

۲۰/ ۱۱/ ۱۳۹۲ - یزد

گوشی تلفن را برداشتم.

- سلام آرزو هستم. جامعی ندوشن.

چشمه‌هایم را مالیدم و گفتم:

- سلام، ساعت چند است؟ حالت چطور است؟

- بدموقع زنگ زدم ببخشید. دایی گفت با شما مشورت کنم. می‌خواهیم کتابی را که با هم ترجمه کرده‌ایم، چاپ کنیم.

- دوباره اهالی ندوشن می‌خواهند وارد عرصه فرهنگ و ادبیات شوند؟ البته معمولاً حضورشان مثبت و مؤثر بوده است.

- بین، در ایران ظاهراً مردم دیگر کتاب نمی‌خوانند یا خیلی کم می‌خوانند. کتابها تا به حال یا با پول دولت چاپ میشد و معمولاً برای مقاصد سیاسی و یا به هزار و یک دلیل مخاطب خود را پیدا نمیکرد و با ضرر مواجه میشد...

- اما این کتاب خیلی جالب است. در اروپا پرفروش بوده و خیلی با استقبال روبه‌رو شده است.

- خیلی خوب، من چه کاری میتوانم برایتان بکنم؟

- اول اینکه مقدمه‌های برایش بنویسید و دوم اینکه بعضیها میگویند اگر آن را به ناشر ناشناخته‌های بدهم ممکن است کلاه سرم بگذارند و حتی شاید ترجمه را بدزدند و به نام خودشان چاپ کنند.

* بازگشت به گذشته

مادرم گفت:

- من تنها نسخه دستنویس کتاب را به سازمان تبلیغات اسلامی یزد دادم. گفتند برای گرفتن مجوز و سایر کارهای لازم، آن را به تهران می‌فرستیم. بعد از یک سال کتاب گم شد. من که جوان و پرشور و پر از ایمان و باور بودم، شروع کردم به پیگیری، شماره نامه، تهران، پل حافظ....

این کتاب و نام‌هایش به دست ما نرسیده است. یزد هم زیر بار نمی‌رود.

- میتوانید این موضوع را بنویسید. کتباً نوشتند نامهای با این شماره و با ضمیمه کتاب دریافت نکرده‌ایم.

سالها گذشت تا فهمیدم دزد میتواند در خانه خدا هم باشد چه رسد به...

- راست میگویند. اما یادت باشد خوبی و درستکاری هنوز در جهان از بین نرفته. گاهی ناشر خوب هم پیدا میشود!

۱۳۹۲/۱۲/۱

با بیحوصلگی شروع به خواندن کتاب کردم. مثل اینکه بدک نیست.
« آدمهای بزرگ زود قضاوت نمیکنند.»

۱۳۹۲/۱۲/۵

آخر سال است. همه دارند تقویم و سررسید چاپ میکنند. تقریباً کسی حاضر نیست رمان چاپ کند. کاری که معلوم نیست فروش برود یا نرود. تقویم و رسید پر از خالیبندی و دروغ پردازی و تبلیغات به منظور جلب نظر کسانی که... همه را هم مجانی تقدیم میکنند به کسانی که...
- دایمی گفته مهم نیست فروش برود یا نرود، کتاب باارزشی است. ارزش هزینه کردن را دارد.

- این حرف دیگری است. من این حرف و این حال را خوب میفهمم. حالا که چنین است سعی میکنیم آن را چاپ کنیم و حتی به نمایشگاه اردیبهشت ۹۳ هم برسانیم.

- گرچه این نمایشگاههای کتاب و سایر نمایشگاهها بیشتر جنبه تبلیغاتی و سیاسی دارد و برای من ارزش علمی یا هنری و فرهنگی ندارد.
شب از نیمه گذشته. روزها پارازیت اجازه دیدن اخبار و برنامههای دیگر را نمیدهد. سحرخیز باش تا کامروا باشی.

یورو نیوز: اخبار اکراین - تیموشنکو آزاد شد، سخنرانی میکند. رئیس جمهور اکرائینی به روسیه فرار کرد. روسیه، کریمه را اشغال کرد. مسلمانان در تمام دنیا دارند همدیگر را میکشند. سیل پناهندگان سوریه در بیابانها آواره شدند. اکثر کشورهای اسلامی برای هم شاخ و شانه می-کشند. سیاستمداران مسافرت میکنند. میروند و میآیند تا در جاهایی که قبلاً جنگ به راه انداختهاند حالا صلح برقرار کنند و امتیاز بگیرند... یک هواپیمای مالزیایی در وسط هوا و زمین غیث زده است...
صداها را میشنوم. اما دارم در سال ۱۹۹۶ در کتاب «چون دوستت دارم» زندگی میکنم.

دیگر دارد دیر میشود. مقدمه نوشتن من براین کتاب از ترجمه‌اش بیشتر دارد طول میکشد.

راستش تا به حال برای کتابهای زیادی مقدمه و پیشگفتار و از این قبیل نوشتهام ولی این بار ظاهراً این داستان را از قبل میشناسم. خیلی آشناست. هر چند تمام اسامی افراد و مکانها در آمریکا اتفاق میافتد ولی انگار همین دور و برهاست. ایران - قیطره - کامرانیه - تجربیش - میدان

شوش - میدان راه آهن.
کلمات و جملات کتاب « آدمهای بزرگ - آدمهای کوچک » مثل پرندههایی با بالهای نورانی دور سرم میچرخند. آدمهای بزرگ عشق میورزند، آدم-های کوچک کینه. آدمهای بزرگ اجازه میدهند گاهی دیگران هم برنده شوند.

یک نویسنده فرانسوی با این شهرت، و داشتن مخاطب و طرفداران بسیار در فرانسه، چطور تا به حال کاری از او را ندیده‌ام.
آه... آه... بله « من مدتی است کتاب نمیخوانم »
کمتر کسی قدرت دارد در یک رمان، مسائل اجتماعی و تا حدی سیاسی و عرفان مثبت را مد نظر داشته باشد. در حالی که داستان به نوعی قسمتی از علم روانشناسی باشد و علمی به آن نگاه بیندازد. جایگاه تخیل و خلاقیت هم فراموش نشود. ضمناً نگاهی انسان دوستانه، محبت آمیز و عاشقانه به جهان داشته باشد.

- خروس تازه بالغ همسایه آواز میخواند - مقدمه؟
- دیگر خیلی دیر است.

یک ایده ناب - من جای مقدمه را خالی میگذارم. بهتر است هر خواننده برای کتابی که میخواند خودش یک مقدمه بنویسد.

سیدعبدالحمید حسینی زاده

۱. شبی که همه چیز آغاز شد

ما باید عادت کنیم که در بزرگترین چهارراه‌های زندگی‌مان هیچ تابلوی راهنمایی وجود ندارد

ارنست همینگوی (۱)

شب کریسمس در مرکز شهر منهتن

صبح تا به حال برف میبارد. شهری که هیچوقت بدون جنبوجوش دیده نمیشود، اکنون چنان مینماید که انگار از سرما منجمد شده و همه چیز در آن به کندی پیش میرود. با اینکه هم‌جا چراغانی شده، با این که شب کریسمس است و ترافیک روانی در شهر وجود دارد، اما برف حرکت ماشینها را سخت کرده است.

تقاطع خیابان ۳۶ و مدیسون (۲) ماشینهای لیموزین زیبایی همچنان در حال عبور بودند. تمام کسانی که از این ماشینها پیاده میشدند، به سمت در جنوبی خانهای که به سبک رنسانس ساخته شده و دفتر مرکزی (۳) مرگانی لیری بود، و اکنون یکی از معروفترین رویدادهای فرهنگی نیویورک را در خود جای داده بود، میرفتند.

روی راهپله‌های بزرگ مردهایی که لباس رسمی اسموکینگ (۴) پوشیده بودند و زنانی با پیراهنهایی باشکوه، جواهرات و خزهای قیمتی، ایستاده بودند. همه به سمت ساختمانی که نمای شیشه‌ای و فلزی داشت میرفتند. در ادامه آن، به ساختمان رنسانس متعلق به قرن ۲۱ میرسیدیم، که در طبقه آخر آن، بعد از راهروی بزرگ و طولانی، اتاقی بود که در آن ویرینهایی از کتابهای گنجینه‌های به نمایش گذاشته بودند. یک انجیل از گوتنبرگ (۵)، دست نوشته‌های تذهیب کاری شده قرون وسطایی، نقاشیهای رامبراند (۶)، لئوناردو داوینچی و ون‌گوگ، نامه‌های ولتر (۷) و انیشتین و حتی یک تکه از سفره کاغذیای که روی آن جملاتی از ترانه «بلو این د ویند» (۸) نوشته شده، آنجا بود.

کمکم سکوت همه جا را فرا گرفت. و آن کسانی که از راه رسیده بودند، هر یک روی صندلی خود نشستند. آن شب قسمتی از سالن سخنرانی آماده شده بود تا اشخاص ثروتمند و برتر بتوانند به کنسرت ویولونیست مشهور نیکل هاتاوی (۹) گوش بدهند. نوازنده با تشویق حضار روی صحنه آمد. یک دختر حدوداً ۳۰ساله که جوان و شیک، سنجیده و متین به نظر می‌آمد.

شینونش شبیه به شینیون گری کلی (۱۰) بود که او را شبیه هنرپیشه‌های فیلمهای هیچکاک کرده بود. این خانم جوان از ۱۶ سالگی به بعد و از هنگام ضبط اولین آلبومش با بزرگترین ارکسترها نوازندگی کرده و تعدادی جوایز به او اهدا شده بود.

پنج سال قبل، یک درام زندگی او را متحول کرد. روزنامه‌ها و تلویزیون خیلی از آن صحبت میکردند و از آن به بعد فقط دوستان او موسیقی نیستند که او را میشناسند.

نیکل با تعظیم و احترام به حضار و بولن خود را به دست گرفت. زیبایی کلاسیکش کاملاً با زیبایی آن مکان همخوانی داشت. مثل این که این ویولونیست به طور طبیعی بین دست نوشته‌های رنسانس و بقیه چیزهای با ارزش جایگاه خود را پیدا کرده بود.

با ضربهای که نشان اعتماد به نفس او بود، زه را روی تارهای ویولن نشان داد و تمام مدت بیوقفه نواخت. و همچنان برف میبارید. شبی سرد بود و اینجا همه چیز لوکس و ظریف چیدمان شده بود.

۵۰۰ متر دورتر، نزدیک ایستگاه متروی جنرال سنتر (۱۱)، دری چوبی کنار رفت و چهره مردی ژولیده، با نگاهی خالی و سرد و صورتی زخمی، از میان تاریکی ظاهر شد. این مرد به سختی خود را به پیادهروی پوشیده از برف رساند. کجکج راه میرفت و سعی داشت از خیابان عبور کند. با آن اندام لاغر و نحیف نزدیک بود زیر ماشین برود.

این گدا، پالتوی کثیف و رنگ و رو رفته‌های بر تن داشت. هرکس او را میدید، از او فرار میکرد. این طبیعی بود، خود او هم میدانست که با بوی عرق، و کثافتی که بدن و صورتش را پوشانده، موجب ترس دیگران میشود.

با این که ۳۵ سالش بود، به نظر ۵۰ ساله میآمد. قبلاً او هم زندگی داشت، زنی، فرزندی و خانهای داشت، ولی این مال خیلی وقت پیش بود. امروز دیگر از این مرد به غیر از سایه‌های چیزی باقی نمانده بود، همچون روحی که حرفهایی میزند، که هیچ کس نمیفهمد. از سرما، به جای راه رفتن خودش را لنگان لنگان میکشید و این ور و آن ور میافتاد.

چه روزی هستیم؟ چه ساعتی؟ کدام ماه؟ او نمیدانست. همه چیز توی سرش به هم ریخته بود. در مقابل چشمهایش روشنایی و چراغانیهای شهر بود، اما هر دانه برف که روی صورتش میافتاد، انگار صورتش را میخراشید. پاهایش یخ زده بود، شکمش درد میکرد، استخوانهایش انگار از سرما داشت می ترکید.

دو سال میشد که این مرد جامعه را ترک کرده بود و در تونلهای زیرزمینی شهر مثل هزاران گدای دیگر، که به تونلهای مترو، فاضلاب و ایستگاههای قطار پناهنده شده‌اند و آنجا زندگی میکنند، روزگار میگذرانند. اینجوری نجیب زاده‌ها و توریستهای خیالشان راحت است، که سیاست

شهرداری نتیجه داده و تمام شهر منتهن از این نوع آدمها کاملاً پاک شده است. با این حال، زیر این برجهای بزرگ و براق، شهری دیگر به موازات آن وجود دارد. نیویورک پر است از آدمهای غرق شده و بیچیز، که در این تونلها وول میزنند. هزاران نفر که چون موشها در این تونلهای زیرزمینی از دست پلیس فرار میکنند و این چنین در میان مدفوع موشهای کور زندگی میگذرانند.

اینطوری است دیگر!

این مرد از جیش بطری شراب ارزان قیمتی در آورد و آن را نوشید.
قلب قلب قلب، نوشید و نوشید.

برای فراموش کردن سرما، ترس، و کتافتهای اطرافش.
برای فراموش کردن زندگی گذشتهاش.

آخرین نُت روی زه نیکل نواخته شد.

سکوت، تمام حضار را دربرگرفت. خیلی زود این سکوت به تشویقی فراوان و ممتد تبدیل شد.

ویولونیست تعظیم کرد و دسته گلی را که به او هدیه شد، در دست گرفت. پس از آن در حالی که تشویقها همچنان ادامه داشت، سالن را طی کرد. نیکل، با این که حضار از نواختن او متحیر و شگفت زده بودند، میدانست که کارش عالی نبوده، اگرچه دقیق و با تسلط به تکنیکها نواخته شده بود، ولی با خلوص دل و از صمیم قلب نبوده است.

همچنان فکر او این طرف و آن طرف میرفت، اما به طور همزمان با چند نفر دست میداد. کمی از یک نوشابه نوشید، و سعی کرد بدون جلب توجه دیگران ناپدید شود.

- عزیزم میخواهی برگردیم؟

رویش را به آرامی به سمت این صدای اطمینان بخش برگرداند.

اریک (۱۲)، دوستش، با یک لیوان نوشابه در دست در مقابل او ایستاده بود. این وکیل تجاری، چند ماهی میشد که با نیکل دوست بود. هر لحظه و هر زمان که نیکل نیاز به کمک داشت، اریک حاضر بود.

- بله، من سرم گیج میروم. برگردانم به خانه.

اریک قبل از اینکه جوابی بدهد، به طرف رختکن رفت و مانتوی لطیف و خاکستری رنگ نیکل را برایش آورد. آن را بر تن کرد و یقه آن را بست. به سرعت با مهمانها خداحافظی کرد و از آن پلههای بزرگ، در حالی که در طبقه بالا تازه جشن شروع شده بود، پایین آمد.

اریک به نیکل پیشنهاد کرد که برای او تاکسی بگیرد و گفت: من میروم ماشینم را برمیدارم و میایم خانه.

- من همراهت میایم، بیشتر از پنج دقیقه طول نمیکشد.

- شوخی میکنی، با این هوای خراب!
- من احتیاج دارم راه بروم و کمی نفس بکشم.
- ولی شاید خطرناک باشد!
- از کی تا حالا خطرناک است که آدم ۳۰۰ متر پیاده راه برود؟ در ضمن تو اینجا هستی.
- هر چه تو خواهی.

با سکوت و با قدمهای سریع روی پیاده‌رو به طرف خیابان پنجم رفتند. در آن هوای سرد رفت و آمد چندانی در آنجا وجود نداشت. برف همچنان میبارید و دانه‌هایش به آرامی و همراه با سکوت سطح شهر را میپوشاند. حالا دیگر صد متر بیشتر تا ماشین فاصله نبود، دقیقاً پشت پارک بریانت. (۱۳)

در بهار و تابستان این پارک خیلی سرسبز است و آفتاب گرفتن و شطرنج بازی کردن در کنار چشمه واقع در آن ایده‌آل است، ولی آن شب آنجا، در این سکوت و تاریکی و... خیلی اندوهبار و غمگین بود...
- پولت را بده!

نیکل هل کرد و داد کوچکی زد.
برق چاقو مثل صاعقه جلوی چشمانش درخشید.
مرد چاقو به دست گفت:
- بهت گفتم پولت را بده!

مرد، قوی و گردن کلفت به نظر می‌آمد. سنش را نمیشد حدس زد. کله کچلش از توی بادگیر تیره رنگش، که تا زانو بود، بیرون آمد. روی صورتش با آن دو چشم کوچک و شیطانی، از بالا تا پایین جای چند زخم مانده بود.
- بجنب!

اریک درحالی‌که کیف پول، موبایل ساعت بریتلینگ (۱۴) خود را درمی‌آورد، گفت:

- باشه! باشه!

آن مرد وحشی اینها را قاپید و برای گرفتن کیف دستی و وبولن نیکل به سمت او رفت.

ویولونیست سعی کرد ترسش را به او نشان ندهد، ولی با این حال از ترس این دزد، چشم‌هایش را بست. هنگامی که دستی گردنبند مرواریدش را میکند، او الفبا را برعکس و سریع میگفت. همان طوری که این کار را در زمان بچگی‌اش انجام میداد تا به ترسش غلبه کند. ی ه و ن...
این تنها راهی بود که برای تمرکز حواس و تبدیل سریع یک حادثه به یک خاطره بد پیدا کرده بود. م ل گ...

- الان دیگر دارد میرود. دیگر هرچه میخواست گیرش آمد: پول، موبایل، جواهرات... ک ق ف...

- الان می‌رود. ما را بکشد که برایش منفعتی ندارد. غ غ ط ط ض ض ش س... الف

وقتی چشمهایش را باز کرد، آن مرد میخواست با چاقو به او حمله کند. اریک دید که مرد میخواهد با چاقو به او ضربه بزند، ولی از ترس نتوانست کوچکترین تکانی بخورد.

چطور ممکن است که از عکسالعملش تعجب نکرده باشد؟ به هر صورت، دیگر وقت تکان خوردن نداشت. مثل آدمهای هیپنوتیزم شده فقط به تیغه چاقو نگاه میکرد که به زودی گلویش را میبرد. آیا زندگی او فقط همین بود؟ شروعی که نمایانگر آینده خوبی بود!

عجیب است، میگویند که وقت مردن، زمانهای مهم زندگی مان را به سرعت میبینیم، اما نیکل فقط یک صحنه را میدید. تصویر سکویی دریایی که تا چشم کار میکرد همان دیده میشد، خالی از هر کس و تنها. دو نفر آنجا بودند، که به سمت او دست تکان میدادند. خیلی واضح صورتشان را میدید. اولی صورت مردی که او را دوست میداشت و نتوانسته بود او را در کنار خود نگه دارد و دومی صورت دخترش را که نتوانسته بود از او محافظت کند.

- من مُردم؟

- نه، هنوز نه، چرا؟

سر و کله یک نفر بدون این که بداند از کجا آمده، پیدا شد. یک گدا...

نیکل قبل از اینکه بفهمد که این فرد قصد نجاتش را دارد، فکر میکرد که او نیز به وی حمله خواهد کرد. در لحظات آخر درگیری ضربه چاقو نثار شانه-اش شد. گدا با این که زخمی شده بود، به سرعت بلند شد و با سماجت به طرف فرد متجاوز حمله کرد و کاری کرد که چاقویش همراه چیزهای دیگری که گرفته بود، بر زمین بیفتد.

مدتی با همدیگر دعوا و کتک کاری کردند. با این که آن گدا جتهای نحیف داشت، مبارزه را با کمک سگش به نفع خود به پایان رساند و آن متجاوز را فراری داد. اما کمی بعد، از خستگی روی برفها افتاد و صورتش به پیاده-روی یخزده برخورد کرد.

نیکل فوراً به طرف او دوید و در همین حال یکی از کفشهای ورنی زیبایش از پای او درآمد و به سمتی پرتاب شد. روی برف، کنار مردی که نجاتش داده بود، زانو زد و نشست. لکهای خون را روی برف دید. این گدا خود را برای او به خطر انداخته بود، چرا؟

اریک کیف پول و موبایلش را از روی زمین برداشت و گفت: به او ۲۰ دلار میدهم تا از او تشکر کنیم. حالا که خطر گذشته بود، وکیل دوباره قدرت پیدا کرده بود.

نیکل نگاهی تحقیر آمیز به او انداخت.
- نمیبینی که او مجروح شده؟!
- پس زنگ میزنم به پلیس.
- احتیاجی به پلیس نیست، با اورژانس تماس بگیر.
به سختی سعی کرد تا گدا را بچرخاند. دستش را روی شانهای که خونریزی شدیدی داشت گذاشت و به صورت پر از ریش او نگاه کرد. اول او را نشناخت، اما لحظهای که در چشمان پر از هیجان او خیره شد...
ناگهان چیزی در او شکست، دلش، یکباره هُری ریخت و موجی از گرما تمام وجودش را فرا گرفت. هنوز نمیدانست این چه حسی است. آسودگی، سوختن، یا یک امیدواری، که در دل شب از دل تاریکی بیرون آمده بود. به صورت او نزدیک شد.
اریک با نگرانی گفت:
- چه کار میکنی؟
- تلفنت را قطع کن و برو دنبال ماشینت.
- برای چی؟
- این مرد... میشناسمش.
- چه میگویی؟! میشناسیش؟ چطور، میشناسیش؟
بدون اینکه جوابی به سوالش بدهد گفت:
- فقط کمک کن تا به خانه من ببرمش.
اریک سرش را تکان داد و آهی کشید.
- ای بابا، این مرد کیست؟
نیکل با این که فکرش جای دیگر بود، بعد از مدتی طولانی زیر لب آهسته گفت:
- مارک (۱۵) است، شوهرم است.

۲. زن گمشده

در آن لحظات عاشقی، در مسیر تند باد صدمات و دردها، همواره بیدفاع هستیم.
دو روی سکه عاشق، عشق است و درد.

زیگموند فروید

در محله بروکلین (۱۶)، آن طرف رودخانه، خانهای به سبک ویکتوری، پر از وسیله به روش آسایش فروید (۱۷)، و با مجسمه‌های زیبا در مقابل در خانه، برجهای کوچک و ستونهای بلند جلوی در...
شومینه‌های روشن که شعله آن پتیت میکرد.

مارک هاتاوی (۱۸) به پهلو روی کاناپه سالن پذیرایی دراز کشیده و یک لحاف ضخیم دور پاهایش پیچیده شده بود. دکتر سوزان کینگ استون (۱۹) در حال بخیه زدن زخم کتف او بود.

دکتر در حالی که دستکشهایش را درمیآورد، به نیکل گفت: زخمش سطحی است. برای حال عمومی مارک نگرانم! برونشیت حادی دارد و تمام بدنش پر از زخمهایی است که به دلیل سرمازدگی پیش آمده اند.

سر شب درحالی که سوزان با خانواده‌هاش در حال خوردن پودینگ بود، نیکل از او خواهش کرد تا برای درمان شوهر زخمیاش به آن جا برود.
با این که تعجب کرده بود، ولی یک لحظه هم تأمل نکرد.

او و شوهرش، مارک و نیکل را خوب میشناختند. پنج سال پیش، قبل از وقوع این حوادث این دو زوج با هم دوست بودند و اکثر مواقع با هم برای تفریح بیرون میرفتند. مثلاً به رستورانهای ایتالیایی پارک اسلوپ (۲۰) میرفتند.

گاهی اوقات برای خریدن عتیقهجات به بروکلینگ هیت (۲۱) میرفتند. یا تعطیلات آخر هفته را روی چمنهای پارک پروسپکت (۲۲) میگذرانند.

حالا دیگر خیلی از آن زمان گذشته و دیگر هیچ کدام واقعی به نظر نمیرسیدند. سوزان مات و مبهوت به مارک نگاه و فکر میکرد چه حیف که زندگی او اینگونه تباه شده است. سوزان پرسید:

- میدانستی که او در خیابان زندگی میکند؟

نیکل درحالی که قادر به پاسخ دادن نبود، تنها با تکان دادن سر جواب منفی داد.

چند سال پیش یک روز صبح، شوهرش به او گفته بود که دیگر توان تحمل ندارد. نیکل تمام سعی خود را برای نگهداشتن او کرده بود، ولی گاهی حتی

تمام سعی تو هم کافی نیست. از آن روز به بعد تا حالا دیگر خبری از او نداشت. سوزان در حالی که وسایل خود را جمع میکرد، گفت:
- به او یک آرامبخش و چند آنتیبیوتیک تزریق کردم.

نیکل او را تا دم در همراهی کرد.
سوزان قول داد فردا صبح هم برای دیدن او بیاید، اما... وسط جملاتش متوقف شد و معلوم بود ترس و خجالتی از آنچه میخواهد بگوید در وجودش موج میزند.

-... نگذار باز از اینجا برود، اگر نه خواهد مرد.
اریک گفت:

- چی شده؟

- منظورت چیه چی شده؟

اریک سؤال کرد:

- با او چه کار میکنی؟

اریک یک لیوان نوشیدنی در دست داشت و در آشپزخانه به سرعت قدم میزد. نیکل با احساسی از تنفر و بیحوصلگی به او نگاه کرد. از یک سال پیش تا به حال با این مرد چه کار میکند؟ چرا به او اجازه داده بود که وارد زندگیش بشود؟ به چه دلیل به او نزدیک شده بود؟
آرام گفت:

- لطف کن و برو.

اریک سرش را تکان داد.

- غیر ممکن است که تو را در این حال تنها بگذارم.

- وقتی که چاقویی روی گلوی من بود، یک لحظه هم برای تنها گذاشتن من تردید نکردی!

خشکش زد و بعد از چند ثانیه سعی کرد خود را جمع کند. بدون این که بتواند جمله‌اش را به پایان برساند، شروع به صحبت کرد و گفت:

- ولی من وقت نکردم.

نیکل تکرار کرد:

- برو دیگر.

اما قبل از رفتن گفت:

- باشد. اگر این واقعاً چیزی است که میخواهی...

بعد از آنکه نیکل از دست اریک خلاص شد، به آرامی به سالن پذیرایی رفت و تمام چراغها را خاموش کرد و بدون سر و صدا روی یک صندلی نزدیک کاناپه نشست تا کنار مارک بماند.

تنها روشنایی آنجا نور شعله‌های آتش شومینه بود. فضایی آرام و آرامش-بخش ایجاد شده بود. درحالیکه دستش را روی سر شوهرش گذاشته بود، از خستگی فراوان چشمهایش را بست.

روزگاری آنها در این خانه، خوشبخت زندگی میکردند. روز اولی که این خانه را خریدند، دیوانهوار هیجان زده بودند. این خانه یکی از آن براون استونهای (۲۳) ساخته شده در قرن نوزدهم بود. با نمایی از سنگهای قهوه‌ای و باغی بسیار زیبا. ده سال پیش، قبل از تولد دخترشان آنجا را خریده بودند، چرا که تصمیم داشتند او را به دور از هیاهوی منهن بزرگ کنند.

روی طبقات کتابخانه چند قاب عکس بود که همه از روزهای خوش زندگی مرد و زنی خبر میداد، که دست به دست هم داده بودند و با نگاهی مهربان و همدل به همدیگر مینگریستند. تعطیلات رمانتیک در هاوایی و عبور از گراند کنگن (۲۴) با موتور، بعد یک عکس از یک سونوگرافی و بعد عکسی از یک بچه با صورتی گرد که اولین کریسمسش را به همراه آنها جشن میگرفت. آخرین عکسها، دختر بچهای کوچولو بود که دندان شیرپاش را از دست داده بود. با افتخار جلوی زرافه‌های باغ وحش بروئل (۲۵) ژست گرفته بود، و در حالی که کلاهش را زیر بارش برف منتاننا (۲۶) درست میکرد و دلک ماهیهایش را، که نام آنها گمیتو (۲۷) و کاپلهینو (۲۸) بود، به دوربین نشان میداد، عکس گرفته بود. از آنها بوی عطر روزهای خوشی و خوشبختی، که برای همیشه ناپدید شده بودند، به مشام میرسید.

مارک در خواب سرفه کرد. نیکل ترسید. مردی که روی کاناپه خوابیده بود، دیگر هیچ شباهتی به مردی که با او ازدواج کرده بود نداشت. تنها مدارک او و جایزه‌هایش، که روی دیوار نصب شده بودند، نشان از آن میداد که مارک، روزی یک روانشناس جوان مشهور بوده که برای FAA (سازمان هواپیمایی فدرال) و FBI به عنوان متخصص (۲۹) جنون و روانپریشی در زمان سقوط هواپیما یا گروگانگیری کار میکرد است.

بعد از یازده سپتامبر، او جزو روانشناسانی بود که برای کمک به خانواده‌های بازمانده یا کارکنان مرکز تجارت جهانی (۳۰)، که از این حادثه نجات پیدا کرده بودند، همکاری میکرد، چرا که هرگز بعد از پشت سر گذاشتن چنین فاجعه‌ای با روانی سالم از آن عبور نخواهیم کرد. بخشی از وجود ما همیشه زندانی فریادها، آتشفشانها و یا خونهای ریخته شده، خواهد ماند.

شاید از آن جان سالم به در برده باشیم، ولی احساس بدی داریم و همواره حس یک انسان گناهکار را همراه میبریم. به طوری که کمکم و آرام آرام از درون ما را میخورد و سؤالی پیش میاید، که هرگز برای آن جوابی نیست:

چرا زنده مانده‌ام؟ چرا من زنده مانده‌ام و نه دیگران؟ فقط من، نه فرزندم نه همسرم و نه پدر و مادرم...

مارک همراه با این روانکاوی، از تجربه‌هایش در روزنامه‌های مردمی مینوشت و با فروش بالای آن مواجه بود.

روانشناس متخصص جنون حاد، که به وسیله مقالاتش درمانهای جدیدی از جمله تأثر درمانی یا هیپنوتیزم... را به مردم می‌شناساند، جزو اولین کسانی بود که به همراه همکار و دوست زمان کودکیاش، کنور مک-کوی (۳۱)، روی این موضوع کار میکرد. به مرور زمان، مارک روانشناسی مشهور در روزگار خود شده بود، که اکثر مواقع میشد او را در تلویزیون دید. این شهرت ناگهانی، نیکل و مارک را سرتیتزر رسانههای گروهی قرار داده بود.

در مقالهای که راجع به مشهورترین زن و شوهرهای نیویورک بود و در روزنامه معتبر وینتی فر (۳۲) چاپ میشد، چهار صفحه به همراه عکس به آنها اختصاص یافته بود. چیزی که بهندرت پیش می‌آمد.

اما داستان رؤیایی چاپ شده روی کاغذهای براق، یک روزه متلاشی شد. یک روز بعد از ظهر در ماه مارس، لایلا، دختر کوچولوی ۵ ساله‌شان، در مرکز تجاری ارنج کانتینگ (۳۳) جنوب لس‌آنجلس (۳۴) گم شد. آخرین باری که او را دیده بودند، در حال نگاه کردن به اسباب بازیها، جلوی ویترین مغازه دیزنی (۳۵) بود. پرستار بچه، که دختری ایتالیایی بود، تنها برای چند دقیقه او را تنها گذاشته بود. در آن لحظه، او در حال پرو شلوار لی مارکداری بود.

چقدر طول کشید تا متوجه گم شدن این دختر کوچولو شود؟
انطوری که پرستار بچه به پلیس گفته بود: «حداکثر ۵ دقیقه» و این زمان خیلی طولانی است و هر اتفاقی ممکن است در این ۵ دقیقه پیش آید.

همیشه اولین ساعات گم شدن یک بچه بسیار اهمیت دارد. شانس پیدا کردن بچه، زنده در چند ساعت اول درصد بالاتری دارد. اما تا ۴۸ ساعت بعد، امکان پیدا کردن کودک تا حد فراوانی پایین می‌آید. آن روز ۲۳ مارس بود و باران سیل آسایی می‌بارید. با این که این دختر در روشنایی روز و در مکانی شلوغ ناپدید شده بود، در بازرسیهای پلیس هیچ شاهد قابل اطمینانی موجود نبود. نه از ویدئوی مرکز تجاری و نه از پرستار بچه، چیز خاصی کشف نکردند. تنها به سهل انگاری این پرستار و نه به بچه دزدی، مشکوک بودند.

روزها می‌گذشت.

حدود سه هفته بود که صدها مامور پلیس به‌علاوه سگها و هلیکوپتر تمام آن منطقه را جزء به جزء گشته بودند و علیرغم تمام تلاش FBI به هیچ نتیجه قابل قبولی درباره ناپدید شدن این دختر کوچولو دست نیافته بودند.
.... بعد از چند ماه....

هنوز هم پلیسها کوچکترین اثری از او پیدا نکرده بودند و این مسأله باعث نگرانی آنها بود. هیچ باج خواهی هم در میان نبود.

... بعد از ۵ سال...

هنوز عکس لایلا مانند دیگر عکسهای گمشدگان در ایستگاههای قطار،

فرودگاهها و ادارههای پست دیده میشود.
اما لایلا دست نیافتنی بود.
انگار آب شده و رفته بود توی زمین.

زندگی مارک از آن روز یعنی ۲۳ مارس ۲۰۰۲ متوقف شده بود. گم شدن دخترش او را کاملاً ناامید و درمانده کرده بود. مثل زلزله‌های که همه چیز را ویران میکنند، احساس درد و گناه مارک را از درون نابود میکرد. او از تمام همکارانش، همسرش و دوستانش دور شده بود.
ماههای اول چند نفر از بهترین کاراگاههای خصوصی در استخدام او بودند و تمامی آثار جرم را بررسی میکردند. اما بینتیجه بود.
پس خودش به تحقیقات ادامه داد، ولی باز هم بینتیجه بود. این جستجوی بیثمر سه سال طول کشید. اما بعد از آن، مارک بود که بیخبر و ناگهانی ناپدید شد.

ولی این راه، مسیر انتخابی نیکل نبود. ابتدا احساس ناامیدی آمیخته به حس گناهکاری در او موج میزد، چرا که او به دلیل اجرای رسیتال اصرار کرده بود که لایلا به همراه او به لسانجلس برود، او بود که پرستار بچه را استخدام کرده بود، پرستاری که باعث بروز این مشکلات شده بود. برای مبارزه با این وضعیت، تنها راه نجاتی که یافته بود، غرق شدن در کار و پشت سر هم اجرای کنسرت، ضبط و توزیع لوحهای فشرده بود و بعد هم به بحثهای مختلف در رسانهها برای آرام گرفتن کنجکاوی مردم، عادت کرده بود.

با این حال، بعضی روزها دردی غیر قابل تحمل در وجودش موج میزد. وقتی که دیگر با فکر و خیالات بیمارگونهایش کنار نمیآمد، در هتلی یک اتاق اجاره میکرد و در تاریکی مطلق، زیر لحاف چنان که به خوابی زمستانی پناه برده باشد، برای مدتی طولانی میخوابید.
هر کسی به روش خود به زندگی ادامه میدهد...

ناگهان، هیزمی که در آتش شومینه میسوخت صدا کرد. مارک از خواب پرید و چشمانش را باز کرد. فوری نشست، و چند دقیقه‌های از خود میپرسید که کجاست و چه اتفاقی برای او پیش آمده است.
با دیدن صورت نیکل، همه چیز را آرام‌آرام به یاد آورد.
از همسرش پرسید:

- تو زخمی شدی؟

- نه، به لطف تو، نه.

به نظر میرسید که خیلی بیحال باشد، اما یکبار بلند شد و ایستاد.

- بخواب، تو را به خدا، تو باید استراحت کنی!

انگار هیچ چیز نمیشنید، چند قدم به طرف پنجره بزرگ شیشه‌های رفت. از پشت شیشه، خیابان سفیدپوش و ساکت میدرخشید.

- لباسهایم کجا هستند؟

- انداختمشان دور. مارک، خیلی کثیف بودند.

- و سگ من؟

- آوردمش اینجا، ولی... فرار کرد.

همانطور که تلوتلو میخورد، به طرف در رفت و فریاد کشید:

- من میروم.

جلوی او را گرفت و نگذاشت جلوتر برود.

- گوش بده. الان شب است، تو زخمی و خسته‌ای... ما همدیگر را دو سال

است که ندیده‌ایم، باید با هم صحبت کنیم.

دستش را به طرف مارک دراز کرد، ولی او کمکش را رد کرد. نیکل به او

چسبید و کمی گلاویز شدند و به کتابخانه خوردند. یک تابلو روی زمین افتاد

و صدای شکستن شیشه به گوش رسید.

مارک آن را جمع کرد و سر جایش گذاشت. نگاهش به عکس دخترش افتاد.

چشمهای سبز و شادش، لبهای خندان، دخترش به نظر خوشبختترین

بچه دنیا میآمد.

بالاخره چیزی در او شکست. رو به دیوار کرد و به هقهق افتاد. نیکل را در

آغوش گرفت و برای مدتی طولانی در همان وضعیت ماند. آنها شریک

درماندگی و اندوه هم بودند. پوست لطیف روی پوست خشن تماس پیدا

کرد و بوی عطر گدین(۳۶) با بوی کثیفی که از خیابانها آمده بود،

مخلوط شد.

نیکل دست شوهرش را گرفت و او را به سمت حمام هدایت و قبل از

بیرون رفتن، آب را باز کرد. مارک حدود نیم ساعت زیر آب گرم و آرامش-

بخش دوش ماند. خیس از آب، خود را در حوله بزرگی پیچید و به راهرو

رفت و کف زمین را که پارکت شده بود، خیس آب کرد. در کمد سابقش را

باز کرد و دید که تمام لباسهایش آنجا هستند. اصلاً به کتو شلوارهای

قدیمیش، که همه مارکهای آرمانی،(۳۷) باس،(۳۸) زگنا(۳۹) و... بودند،

توجهی نکرد. اینها همه نشانگر زندگای بودند که دیگر به آن تعلق نداشت.

فقط شورتی به پا کرد و یک شلوار لی و یک تیشرت آستین بلند و یک بلوز

کلفت برداشت. آمد پایین، رفت به طرف آشپزخانه تا نیکل را ببیند.

آشپزخانه‌ای که از چوب، شیشه و فلز ساخته شده بود و خیلی رؤیایی و

شفاف به نظر میرسید. چوبی کنار دیوار بود و وسایل آشپزخانه در مرکز

آن قرار داشت. وسایل شیک و زیبا آشپزخانه را دلنشینتر میکردند. چند

سال پیش در این آشپزخانه صبحانه‌های خانوادگی همراه با نهایت خوشبختی

صرف میشد و گاهی اوقات عصرها عصرانه‌های یا شامهای عاشقانه دو

نفری. ولی مدت زیادی بود که دیگر در این فضا غذایی درست نشده بود. نیکل درحالیکه در یک لیوان قهوه میریخت گفت: بیا، املت و نان تست برایت درست کردم.

مارک سر میز نشست و خیلی زود بلند شد. دستهایش میلرزید. قبل از صبحانه خوردن باید به الکل میرسید. نیکل او را بهتزده نگاه کرد. نصف شیشه شراب را یکباره نوشید. با آرامشی موقتی و سکوت شروع به خوردن صبحانه کردند، تا زمانی که نیکل بالاخره از او پرسید:

- کجا بودی، مارک؟

بدون نگاه کردن به او گفت:

- در حمام.

- نه، این دو سال گذشته را کجا بودی؟

- پایین.

- پایین؟

- در تونلهای مترو، در فاضلاب، خلاصه در زیرزمین با بقیه بی-خانمانها سر میکردم.

نیکل درحالیکه گریه میکرد، سرش را به علامت درک نکردن عمل او تکان میداد.

- اما چرا؟

مارک با بلند کردن صدا گفت:

- کاملاً میدانی برای چه.

نیکل نزدیک شد تا دست او را بگیرد.

- اما تو زن داری، مارک، شغل داری، و دوستانت را...

دستش را کشید و از سر میز بلند شد.

- ولم کن!

نیکل سعی کرد با پرسیدن این سوال که «با زندگی کردن مثل گداها چه چیزی به دست میآوری؟» او را نگه دارد.

مارک نگاهی غضبناک به او انداخت و گفت:

- اینطوری زندگی میکنم، برای اینکه طور دیگری نمیتوانم زندگی کنم. تو میتوانی، ولی من نمیتوانم.

- سعی نکن که به من احساس گناه بدهی، مارک.

- من هیچ گلهای از تو ندارم. اگر دوست داری، میتوانی زندگیت را از ابتدا از سرگیری و از نو شروع کنی، ولی برای من یک درد فراموش نشدنی است.

- تو که روانشناسی مارک. تو به خلیها کمک کردی که بتوانند انواع فاجعهها را فراموش کنند.

- این درد را نمیخواهم فراموش کنم، برای این که این تنها چیزی است که

من را زنده نگه میدارد. میفهمی؟ تنها چیزی است که از او برایم باقی مانده، میفهمی؟ هر لحظه که فکر میکنم، از خودم میپرسم: آن بچه دزدها با او چه کار کرده‌اند؟ او در حال حاضر کجاست؟ نیکل با خونسردی تمام گفت:

- مارک او مرده است.
این جمله بیش از حد تحملش بود. مارک، گلوی نیکل را گرفت و میخواست خفهاش کند.

- چطور میتوانی چنین چیزی بگویی؟
درحالیکه دست مارک را از روی گلوی خود برمیداشت، گفت:
- مارک، پنج سال شده! پنج سال گذشته بدون هیچ اثری! حتی باجی هم خواسته نشده!

- همیشه یک شانس وجود دارد...
- نه مارک، تمام شده. هیچ امید منطقیای وجود ندارد. و یک دفعه هم پیش نمیآید. این هیچوقت پیش نمیآید، میفهمی؟ هیچوقت!
- ساکت شو!
- اگر چیزی پیدا کنیم فقط جسدش است نه هیچ چیز دیگر، فقط جسدش.
- نه!

- آره! و فکر نکن که تنها کسی هستی که زجر میکشی. پس من چه باید بگویم که تنها دخترم، حتی شوهرم را هم از دست دادم؟
مارک به سرعت از آشپزخانه خارج شد، بدون آن که جوابی بدهد. نیکل دنبالش رفت و ادامه داد:

- تو هیچ وقت فکر نکردی که ما میتوانستیم بچه‌های دیگری هم داشته باشیم؟ پیش خودت فکر نکردی که با مرور زمان این خانه میتواند از سوت و کوری دربیاید؟

- میخوام دخترم را پیدا کنم، قبل از اینکه بچه دیگری داشته باشم.
- بگذار به کنور(۴۰) تلفن بزنم. دو سال است که همه جا را دنبال تو زیر پا گذاشته. میتواند به تو کمک کند، شاید از این سردرگمی بیرون بیایی.
- نمیخوام از سردرگمی دربیایم. دخترم زجر میکشد و میخوام مثل او زجر بکشم.

- باز هم اصرار داری که در آن زیرزمینها زندگی کنی؟ میمیری! این چیزی است که دنبالش هستی؟ پس برو یک اسلحه بردار و خودت را بکش!
- من نمیخوام بمیرم، میدانم یک روز او پیدا میشود و میخوام آن روز باشم.

نیکل به کمک احتیاج داشت، پس با موبایلش شماره کنور را گرفت.
- جواب بده دیگر کنور!
تلفن در سکوت خلأ گونه شب چند بار زنگ خورد و جوابی نبود. نیکل فهمید

که کنور نیست تا جواب بدهد و او به تنهایی نمیتواند شوهرش را نگه دارد و حتماً این مبارزه را میبازد. مارک در سالن پذیرایی روی کاناپه دراز کشید و چند ساعتی خوابید. هوا که روشن شد، از خواب بیدار شد و از توی کمد یک ساک اسپرت درآورد و یک پتو، بادگیر، چند پاکت بیسکویت و چندین بطری مشروب در آن گذاشت. نیکل ساک او را با گذاشتن یک موبایل، یک باطری اضافه و یک شارژر کامل کرد.

- این برای آن است که اگر خواستی بتوانی با کنور تماس بگیری یا اگر من خواستم بتوانم با تو تماس بگیرم...

وقتی مارک در خانه را باز کرد، دیگر برف نمیآمد و نور خورشید روی برف منعکس میشد. تا مارک پایش را بیرون گذاشت، ناگهان سر و کله سگ سیاه نژاد لابرادورش پیدا شد و شروع کرد به پارس کردن. مارک سر سگش را به نشانه سپاس از وفاداری او نوازش کرد، بعد ساکش را روی شانه انداخت و به طرف پل بروکلین (۴۱) به راه افتاد.

نیکل در درگاه در ایستاد و به شوهرش که هر لحظه دورتر میشد، نگاه میکرد. یکباره به وسط خیابان رفت و فریاد زد:

- من به تو احتیاج دارم!

مثل بُکسوری (۴۲) که نزدیک است ببازد، گیج و مبهوت، ده متر جلوتر رویش را برگرداند و دستانش را به نشانه تأثر، انگار که بگوید دیگر کاری نمیشود کرد، از بدنش دور کرد. و بعد در کنج خیابان از دیدگان محو شد.

۳. کسی که شبیه من است

زندگی زنجیرهای از ترسهاست.

بیجورک (۴۳)

دختری که خواب یک دبه بنزین و یک کبریت میدید.

سر فصل رمانی از استیج لارسون (۴۴)

مطب دکتر کنور مککوی (۴۵) در یکی از معتبرترین ساختمانهای شیشه‌های تایم وارنر سنتر (۴۶)، در انتهای غربی سنترال پارک (۴۷) قرار داشت. و این موضوع باعث افتخار کنور بود، زیرا آنجا مکانی خوشایند برای تمام بیماران بود و به بهترین نحو معالجه‌ها صورت میگرفت.

زبان به زبان از مهارت او گفته میشد و به بیماران او هر روز افزوده میشد، گرچه همکارانش همیشه با روشهای کاری او موافق نبودند.

شب کریسمس بود و کنور هنوز در مطبش در حال بررسی پرونده یکی از بیمارانش بود. خمیازه‌های کشید و ساعتش را نگاه کرد.

ساعت ۱/۵ صبح بود.

در هر صورت کسی منتظرش نبود. کنور برای شغلش زندگی میکرد و همسر یا خانواده‌های نداشت. اولین مطبش را با مارک هاتاوی (۴۸)، دوست دوران کودکیاش، که هر دو عاشق روانشناسی بودند، افتتاح کرده بود. هر دوی آنها در یکی از محله‌های پایین شهر شیکاگو بزرگ شده بودند. هر دوی آنها زجر کشیدن و رنج بردن را تا روزی که تمام زندگی شخصی و انرژی-شان را برای پیدا کردن شکلهای درمانی (۴۹) مختلف وقف کردند، از نزدیک لمس کرده بودند. این موفقیت به سرعت پیش میرفت تا آن که یکبار این مسأله برای مارک پیش آمد. تا آنجا که میتوانست از او حمایت کرد. حتی زمانی که تحقیقات راجع به گم شدن دخترش توسط پلیس متوقف شده بود، او دوباره با مارک شروع به بررسی مجدد کرد. اما یک روز وقتی کنور از تحقیقات برمیگشت، دید که مارک ناپدید شده است. این که مارک از آن همه اندوه فرار کرده بود، باعث پریشان‌خاطری کنور میشد. او نه تنها دوستش را از دست داده بود، بلکه بزرگترین شکست کاری خود را هم در این زمان چشیده بود.

کنور برای فراموش کردن این خاطرات غم‌انگیز، از روی صندلی بلند شد و نوشیدنی گرم خورد تا کمی حالش عوض شود. درحالی که به آینه نگاه

میکرد، لیوانش را بالا برد و به خود گفت:
- نوش جان.

این اتاق سرتاسر از شیشه، به طرزی سرگیجه‌آور نورانی و پر نور بود و از شیشه‌های پنجره به پارک دید داشت. این اتاق، اتاقی واقعاً ساده و بیپیرایه بود. دو مجسمه به سبک جنو کومتی (۵۰) بود و روی دیوار نقاشیای تک رنگ از رابرت ریمن (۵۱)، که بیشتر یک مربع سفید در آن میشد دید، خودنمایی میکرد. کنور از بازی نور روی بوم نقاشیاش واقعاً لذت میبرد.

حدس زدن نادیدنیها در پشت تصاویر مرئی...
در واقع شغل او هم همین گونه بود.

دکتر، در حالی که لیوانی در دست داشت، شروع به دیدن چند عکس روی لپ تاپ خود کرد، عکسهایی درباره مغز یکی از بیمارانش. هر وقت به چنین عکسهایی نگاه میکرد، غرق در آنها میشد.

رنج کشیدن، دوست داشتن، خوشبخت یا بدبخت بودن، همه این چیزها در یک مرکز حس میشود، در مغز، در پیچ و خمهای مغز، بین میلیاردها نورون. خواستهها، حافظه، ترس، خشونت و پرخاشگری، تفکر، خواب، همه و همه. بعضی از اجزای آن موجب ترشح موادی به نام نوروترانسمیتر (۵۲) میشود، که اطلاعات را در میان نورونها انتقال میدهد. از آنجا که کنور شیفته آخرین کشفهای علم نورونی بود، یکی از اولین اشخاصی هم بود که دلیلهای بیولوژیکی افسردگی را تجزیه و تحلیل میکرد. در تحقیقاتی که او در آنها شرکت داشت، ثابت شده بود که یک ژن انتقال دهنده میتواند باعث افسردگی یا خودکشی باشد. بنابراین، برخورد و رویارویی اشخاص در مقابل مشکلات زندگی به صورت یکسان صورت نمیپذیرد. ولی کنور تنها به این نوع تشریحات ژنتیکی قناعت نمیکرد.

او بر این اعتقاد بود که بیولوژی و روانشناسی به یکدیگر مربوط هستند. این دکتر جوان سعی کرده بود که همیشه در عصبشناسی و روانشناسی همگام با علم روز پیش برود. البته ژنتیکی که به صورت ارثی به ما میرسد، بر همه آنها غلبه دارد. گرچه در طی زندگی و روابط عاشقانه و دوستانهای که به وجود میآید، برنامها و شرایط جدیدی را برای ما ایجاد میکند. به هر صورت او بر این عقیده بود، که هیچ چیزی همیشگی نیست.

لیوان نوشیدنی را یکباره سرکشید، پالتو را بر تن کرد و از مطب خارج شد. در آن ساختمان، یک هتل پنج ستاره، چند رستوران و یک کلوپ وجود داشت. هياهو و همهمه شب کریسمس که در طبقات ساختمان پیچیده بود، حس تنهایی را در این روانشناس بیش از پیش پر رنگ میکرد.

در آسانسور برای آن که از آوردن تمام پروندههای کاریاش اطمینان حاصل کند، در کیفش را باز کرد. او میخواست تا فردا همه آنها را مطالعه کند، چرا که دو روز دیگر، یک جلسه روانشناسی گروهی داشت. برای این که جلسه

اثرگذارتر باشد، باید از تمامی موارد مربوط به پروندهها آگاهی کاملی میداشت.

به پارکینگ زیرزمینی که ورود به آن با سیستم کنترل شبکه چشمی ممکن بود رسید. در پارکینگ باز شد و او به سمت ماشینش، که یک استون مارتین (۵۳) نقره‌ای متالیک کوپه بود، رفت. شاسیای را برای باز کردن در ماشین فشار داد و همین که در آن باز شد، بوی چرم از آن بیرون آمد. کیفش را روی صندلی بغل راننده گذاشت و از پارکینگ بیرون رفت تا به کلمبوس سیرکل (۵۴) رسید.

برف همچنان با دانه‌های درشت به باریدن ادامه میداد. زمین لغزنده شده بود. کنور از خیابان آمریکاز (۵۵) به طرف خیابان تری بیکا (۵۶) میرفت. موسیقیای از سازهای الکترونیکی از رادیوی ماشین پخش میشد. آهنگی که حس آیندهای نامعلوم، عاری از احساسات انسانی را القا میکرد. به نظر میآمد که بشر اصول زندگی کردن را از دست داده است. این موسیقی با تفکر و ناراحتی عمیق فعلی او همخوانی داشت. در چهارراه برادوی (۵۷) با سرعت بالا به رانندگی کردن ادامه داد و نزدیک بود از جاده منحرف شود. هر چه زمان میگذشت، او بیشتر از کارهای خطرناک خوشش میآمد. شاید خطر میکرد تا احساس کند زنده است و زندگی ادامه دارد. به چراغ قرمز اول گرینویچ ویلیج (۵۸) که رسید متوقف شد، و روی فرمان خم شد و چشمانش را بست.

- باید بر خود مسلط شوم!

تا چند روز پیش فکر میکرد که موفق است، چرا که در شغلش موفق بود. حتی کتابی با نام «بقا یافتن» (۵۹) به منظور انتشار پیامی امیدبخش به دیگران، با تعریف زندگی شخصی خود نوشته بود.

ولی فرار مارک باعث احساس ناامیدی بیش از حدی در او شده بود و مثل قبل تنهایی نابودکنندهای به سراغش آمده بود و احساس گناه همیشگی، او را از درون میخورد.

داشت چشمانش را میخارانند که ناگهان موبایلش زنگ زد و او را از این حس خمودگی بیرون آورد. نام نیکل هاتاوی را روی صفحه دید.
نیکل!!!

از موقعی که نیکل با اریک دوست شده بود، آنها دیگر همدیگر را نمیدیدند؛ چه آدم احمقی! قلبش به تندی میزد به این امید که شاید از مارک خبری داشته باشد. هیجان زده خواست که به تلفن جواب بدهد که ناگهان...
- آه!

در سمت شاگرد ماشینش یکباره باز شد و دستی، کیف چرمی او را دزدید. کنور بدون فکر کردن از ماشین بیرون پرید و به دنبال آن دزد دوید... با این که برف میبارید، به وضوح موهای بلند آن دختر جوان را، که کیفش را در

بغل گرفته بود و میدوید، میدید.
کنور آن قدر سریع میدوید که هر لحظه نزدیک بود سر بخورد و به زمین بیفتد. دو متر بیشتر نمانده بود تا به آن زن برسد که ناگهان به خیابان شلوغ رسید و در حین عبور از آن خیابان نزدیک بود ماشین به او بزند.

- زنیکه!

بدون کمترین احتیاط، فقط دنبال او میدوید. به هیچ وجه نمیخواست که پرونده بیمارانش را، که در کیفش بود، از دست بدهد. این پروندهها اسرار زندگی خصوصی بیمارانش را در بر داشت.

موفق شد تا به این بزهکار نزدیک و نزدیکتر شود. وقتی که دید دیگر نفس این دختر بالا نمیآید، با تمام قدرت خودش را به جلو پرتاب کرد تا این دختر را به زمین بیفکند. صورتش روی برف بود، و کنور دستش را به سمت کمرش چرخانده بود و فشار میداد.

کنور کیفش را کشید و به او با صدای آمرانه گفت:

- بده به من.

بعد از گرفتن کیف بلند شد و با کشیدن دست دختر او را هم بلند کرد. او درحالی که فریاد میکشید و خود را تکان میداد، گفت:

- ولم کن.

اما کنور توجهی نمیکرد و او را چند متری جلوتر کشید تا صورتش را زیر نور چراغ ببیند.

یک دختر جوان ۱۵ ساله، قد بلند و لاغر، رنگ پریده، با موهای سیاه بلند که انگار با کثیفی خیابان مش شده بود، مانتویی بزرگ و کهنه از جنس نایلون، یک پیراهن کوتاه و جورابهای مشبک بر تن داشت.

باز تکرار کرد:

- ولم کن!

کنور باز هم بدون این که به جیغ و فریاد او اعتنایی کند، دست او را محکم گرفته بود. این دختر جوان، تنها، اینجا در شب کریسمس چه میکند؟

- اسمت چیست؟

به او فحش داد و گفت:

- برو پی کارت!

- حالا که اینطوری است، میبرمت پیش پلیس!

- پست فطرت! ولم کن.

از شدت کلنجار رفتن، کیف پولش از جیب مانتویش بیرون افتاد. کنور آن را از روی برف قاپید. کارت ملی این دختر را که مشخصاتش روی آن نوشته شده بود، برداشت:

اوی هارپر(۶۰)، متولد سوم سپتامبر ۱۹۹۱.

- ساعت ۲ صبح بیرون چه کار میکنی، اوی؟

- کیفم را بده! شما حق ندارید!
- البته فکر نمیکنم با وضعیتی که داری، حق این طور حرف زدن داشته باشی.

و بعد دستهایش را رها کرد.
همین که دستهای او را آزاد کرد، او چند متر عقب رفت اما فرار نکرد. او چشم در چشم با جسارت کامل به کنور نگاه میکرد. کنور هم به او زل زده بود. او از سرما میلرزید، دور چشمهایش سیاه شده بود، اما با این آرایش دراکولاییاش، میشد حدس زد که این چشمها، چشمهای روشن یک بچه ترسیده است، که ارادهای محکم را در آنها میشد دید.
- گوش بده، من تو را برمبگردانم به خانه پدر و مادرت.

او عقب رفت و گفت:

- پدر و مادر ندارم.

- پس کجا زندگی میکنی؟ در یک نوانخانه یا خانوادهای تو را به عنوان فرزندی پذیرفتهاند.

- برو پی کارت!

نفسی عمیق کشید و گفت: قبلاً هم این را گفته بودی. این تنها چیزی است که توی مدرسه یاد گرفتهای؟

احساس ترحم و خشم، در دل او نسبت به این دختر ایجاد شده بود. او او را یاد کسی میانداخت، ولی نمیدانست چه کسی، مخصوصاً که حالا حس ترس او را هم درک میکرد. او میتوانست زجر و درد این دختر را ببیند و میدانست و میفهمید که این زجر هر چه را که در سر راهش باشد، نابود میکند.

- احتیاج به پول داری؟

جوابی نیامد. وحشتی بزرگ در چشمانش دیده میشد، اگر چه او سعی بر پنهان کردنش داشت.

- به خاطر مواد مخدر است، آره؟ میخواهی مقداری مصرف کنی؟ دیر بهت رسیده؟

او از جا در رفت:

- من یک جانکی (۶۱) نیستم!

- تو به مدرسه هم میروی؟

- به تو چه مربوطه!

کنور سعی میکرد تا با حالت دوستانهتری به او نزدیک شود.

- گوش بده من یک دکترم، میتوانم امشب برای تو یک خوابگاه گیر بیاورم.

- تو میخواهی مرا نجات بدهی، هان؟

- من میخواهم کمکت کنم.

- به کمکت احتیاجی ندارم!

- پس چه می‌خواهی؟
- یک چیز، اونم پوله.
- پول می‌خواهی برای چه کاری؟
کنور کیف پول اوی را باز کرد تا ببیند در آن چقدر پول هست. هیچی، حتی یک سکه هم نبود.
کارت شناساییاش را در کیف گذاشت و آن را به دخترک پس داد. دختر کیف را از دست او قاپید.
به او پیشنهاد کرد:
- می‌خواهی یک غذای گرم بخوری؟ من پولش را میدهم.
- در عوضش چه کار باید بکنم؟
سری تکان دادن و قول داد که هیچ چیز نمی‌خواهد. حالا دیگر اوی به او شک کرده بود. در تمام زندگیش یاد گرفته بود که هیچ وقت اعتماد نکند، حتی اگر حس خوشایند اطمینان را از سمت مقابل دریافت کند.
- آخه برای چه می‌خواهی به من کمک کنی؟
- برای این که تو من را یاد کسی میاندازی.
به نظر مردد می‌آمد...
- من احتیاجی به غذات ندارم، بهتره بزخم به چاک.
اما کنور باز اصرار کرد.
- گوش بده توی خیابان چهاردهم رستوران خوبی است، به اسم آلبرتو(۶۲).
میدانی کجاست؟
اوی با اینکه نمی‌خواست، با اشاره سرش نشان داد که میداند.
کنور گفت:
- من می‌روم سوار ماشینم بشوم و به آنجا بروم تا غذایی بخورم. در نیویورک، آلبرتو بهترین همبرگرها را درست میکند. اگر بیایی، میبینی که هیچ شباهتی با مگدو(۶۳) ندارد.
- هیچ جا نمی‌آیم.
- به هر صورت من می‌روم آنجا. اگر خواستی، تا ده دقیقه دیگر بیا آنجا تا یک همبرگر خوشمزه با نان ترد و پیاز و خیارشور و سیب زمینی سرخ شده بخوری.
آرام‌آرام در وسط پیاده‌رو به سمت بالای خیابان میرفت. بعد از این که بیست متر دور شد، رویش را برگرداند. نور چراغ خیابان ذره‌های برف در حال بارش را همانند نقره نشان میداد، طوری که خیابان را به صحنهای رؤیایی تبدیل میکرد.
اوی یک سانتیمتر هم تکان نخورده بود، انگار که از سرما یخ زده بود. کنور باز هم از دیدن صورت رنگ پریده او، که مثل ارواح مرده بود، متعجب و متحیر گشت. با صدایی که تسلیم نشده بود باز تکرار کرد:

- من نخواهم آمد.
کنور گفت:
- تصمیم با خودت است.

یک ربع بعد اوی در کافی شاپ پشت میز نشسته بود و داشت با اشتهای فراوان غذایش را میل‌عید. انگار چند روزی چیزی نخورده بود. یک رستوران سیار، که زمان در آن متوقف شده بود. رستورانی به سبک قدیم نیوجرسی با نیمکتهای کرم رنگ براق که روی آن با چرم پوشیده شده و دسته‌های کرمیاش زنگار بسته بود. پشت صندوق، روی دیوار چند عکس از هنرپیشگان، که امضا شده بودند، قرار داشت که تداعیگر حضور آنها در این رستوران سیار بود. عکسهایی از جک نیکلسون(۶۴)، بروس اسپرینگستین(۶۵) و اسکارلت جوهانسون(۶۶). در انتهای رستوران یک آمپلی فایر قدیمی آهنگی از کلاپتون(۶۷) را مینواخت، که تنها پنج شش نفر از مشتریان به آن گوش میدادند.

کنور در پیاده‌رو، ایستاده بود و سیگار میکشید. از پشت پنجره مغازه این دختر جوان را برانداز میکرد. انگار که میخواست از ظاهر او به اسرار و رموز روح او پی ببرد.

اوی مانتویش را مچاله روی نیمکت گذاشت و وقتی ژیلهاش را باز کرد، تیشرتی تنش بود که با رنگ سپاه روی آن شعاری نوشته شده بود. یک زنجیر نقره‌ای رنگ که بر آن صلیبی برعکس و ستاره‌های پنج پر آویزان بود، نیز برگردن داشت. همبرگرش را آن قدر با عجله و با ولع گاز میزد که سس کچاپ را همه جا ریخته بود. در حالی که صورتش را با یک دستمال کاغذی تمیز میکرد، کنور متوجه شد که دور مچهای دستش چسبی وجود دارد. وقتی نگاه کرد دید که روی دستهای او جای زخمهای خودکشی است. - اگر بگویم این دختر حال مساعدی ندارد، غلو نکرده‌ام.

کنور احساس میکرد که قدرتهای متضادی در وجود اوست. خیلی قاطع به نظر میرسد، اما در عین حال یک جورهایی به مرز نابودی رسیده بود. این استعدادی خدادادی بود که از زمان بچگی او و مارک در شناخت وجود آدمها داشتند.

مارک...

همین که به دوستش فکر کرد، چهره‌اش درهم رفت. از زمان کودکی به هم قول داده بودند که همیشه در زمان نیاز بتوانند روی همدیگر حساب کنند. سالهای سال (همینطور که زمان میگذشت) با هم با تمام مشکلات زندگی با موفقیت مقابله کرده بودند و ناپدید شدن مارک باعث شده بود که این دو نفر قولی را که به هم داده بودند، به دست فراموشی بسپارند. کنور آخرین پک را به سیگارش زد و ته سیگار را در برف انداخت. در شب

کریسمس احساس میکرد از تمام دنیا بیزار است. اینجا چه کار میکرد؟ ساعت ۳ صبح، در سرما و یخبندان، به جای آن که درخانش باشد... دیگر نمیتوانست به این نوع زندگی ادامه بدهد. نمیتوانست تمام آدمها را نجات دهد. از پس کاری که مادر ترزا انجام داد، بر نمیآید. به احتمال زیاد وقتش رسیده که توفی کند، بیمارانش را فراموش و منهن را به مقصد جایی دیگر و شروع زندگی دوباره ترک کند. دوباره به دنیا آمدن...

به مدت چند ثانیه، تنها راجع به این موضوع فکر کرد و احساس خوشایندی او را فرا گرفت. متوجه نگاه اوی که از پشت شیشه او را دنبال میکرد، شد. سرش را بالا کرد و برای اولین بار نگاهشان در عمق نگاه هم فرو رفت. کنور به وضوح میدانست که این دختر او را به یاد چه کسی میاندازد. یاد خودش.

بدون اینکه او را بشناسد، احساس میکرد هر دو دردهایی مشترک دارند. آن دختر دردهایش را به وضوح نشان میداد، درحالیکه کنور به دلیل شغلی که داشت، دردهایش را پنهان کرده بود. بهر صورت مشکلات مشابهی داشتند.

کنور تصمیم گرفت به کافی شاپ برود و کمی گرم شود. موسیقی کلایپتون (۶۸) تمام شده بود و آهنگی از باب دیلان (۶۹) پخش میشد، آهنگی به نام پناهگاهی از طوفان (۷۰). این یکی از بهترین آهنگهایی است که توسط باب دیلان، بعد از جدایی از همسرش، سارا، در سال ۱۹۷۵ ساخته شد. غم او خلاقیت هنریاش را بالاتر برده بود، و واقعاً مورد علاقه کنور بود.

روبهروی اوی نشست و از او پرسید:

- خوب، همبرگرت چطور بود؟

اوی در حالی که کمی از میلک شیکش (۷۱) خورد جواب داد:

- بدک نیست.

کنور کمی دولا و نزدیک او شد. اگر بخواهد کمکش کند، باید بیشتر درباره او بداند. پس با اعتماد به نفس تمام، با صدایی مطمئن، شروع به صحبت کرد.

- پس گفتی دنبال پول میگردی.

جواب داد:

- ولش کن.

- نه، توضیح بده. میخوام بدانم این پول را برای چه کاری لازم داری؟

- چیزی برای فهمیدن وجود نداره!

- اگر میخواهی این طوری جواب بدهی...

کنور آهی بلند کشید. ای خدا کمک کردن به آدمهایی که کمک تو را

نمیخواهند، چقدر بیمعنی است.

با دلخوری از سر میز بلند شد و به طرف بار رفت و یک نوشابه کرنا (۷۲) سفارش داد و در عین حال اوی را زیر چشمی تحت نظر گرفت. در حالی که به سمت پنجره نگاه میکرد، با نگرانی ناخن میجوید. کنور هنگامی که پول آبجویش را حساب میکرد، به کیفش نگاهی انداخت. سه اسکناس ۱۰۰ دلاری، که تازه از خود پرداز گرفته بود، دید. او همیشه برای آنکه احساس امنیت داشته باشد، پول زیادی را در کیفش حمل میکرد. و این همان عکسالعمل آدمهایی است که قبلاً فقر را درک کرده‌اند.

یک دفعه فکری به سرش زد. از صندوقش پایین آمد و به طرف نیمکتی رفت که اوی در حال بلند شدن از روی آن بود.

در عین حالی که یک صد دلاری روی میز میگذاشت، گفت:

- بیا با همدیگر بازیای بکنیم.

- اسم بازیت چیه؟ خرید شاهی نابالغ؟

- فکر میکردم میخواهی پول در بیاوری.

اوی به پول با احساس تحقیر و کنجکاوی نگاه کرد. دست کنور روی اسکناس بود و اوی متوجه شد که یکی از بندهای انگشت حلقه‌اش، کم است. کنور تصمیم گرفت و اسکناس را به سمت اوی هل داد و گفت:

- اگر بخواهی این مال توست، فقط به سوالم جواب بده.

اوی در حالی که به صورت کنور خیره شده بود و نمیدانست آیا وارد بازیای که منطبق آن را نمیفهمید بشود یا نه، گفت:

- سوالت را پرس.

کنور در حالی که نگاه عمیقی به او میکرد، پرسید:

- چرا به پول احتیاج داری؟

اوی دستش را به طرف اسکناس سبز نزدیک کرد و با غرور جواب داد:

- تا یک اسلحه برای خودم بخرم!

اوی درحالیکه به کنور طوری نگاه میکرد که انگار میخواهد به او بفهماند تو کاری نمیتوانی انجام دهی، یکباره پول را قاپید.

راحتترین پولی بود که در تمام عمر به دست آورده بود.

کنور از جواب این دختر انگشت به دهان مانده بود.

ناگهان تصویر یک سلاح گرم در ذهنش نقش بست و صدای بلند گلوله و صدای جیغ یک نفر را شنید. خاطرهای مدفون شده و مبهم، که هر از چند گاهی بیهیچ دلیل در ذهن و خاطر او نقش میبست. در حالی که احساس خوبی نداشت و برایش راحت نبود، یک صد دلاری دیگر از کیفش بیرون آورد و جای اسکناس قبلی گذاشت.

- برای چی به اسلحه احتیاج داری؟

این دفعه اوی بیشتر شک کرد. اول فکر کرد که دروغ بگوید، اما حدس میزد

که کنور این را خواهد فهمید. حقیقت نایاب و با ارزش است و صد دلار قیمت واقعی این حقیقت است.

- برای این که میخوامم مردی را بکشم.
جملهای که شبیه صدور یک حکم بود.

کنور در حالی که کمی گیج شده بود، سرش را تکان داد و از پاسخ این دختر جوان به وحشت آمد.

با این حال سومین اسکناس صد دلاریاش را صاف کرد و برای پرسیدن آخرین سوالش روی میز گذاشت:

- برای چی میخواهی این مرد را بکشی؟

این دفعه، اوی بیهیج تردیدی جواب داد، چرا که همه چیز را گفته بود پس میتوانست این یکی را هم بگوید. فوری اسکناس را برداشت.

- برای انتقام گرفتن.

یکباره جملهای سه کلمهای از گذشته به خاطرش آمد و وجودش را لرزاند، یک انتقام حتمی....

- یعنی چه، انتقام گرفتن؟ از کی؟ برای چی؟

اما دیر شده بود، چرا که اوی مانتویش را پوشیده و شالش را به گردن انداخته بود تا برود.

اوی بلند شد و گفت:

- متاسفم، دو تا سوال دیگه را هم پرسیدی و دیگه پولی نداری که بدهی.
کنور به تله خودش افتاده بود. بدون این که بتواند کاری بکند، به خارج شدن اوی از در رستوران نگاه میکرد. کنور فریاد کشید:

- صبر کن!

و در خیابان، دوباره به اوی پیوست. برف سنگینی هنوز در حال بارش بود. شهر سپید پوش سکوتی خسته کننده را بر دوش میکشید.

- اینجوری نمیتوانی بروی. هوا سرد و خطرناک است. برایت جایی پیدا میکنم که شب را آنجا بگذرانی.

ولی اوی حتی رویش را هم برنگرداند که جواب بدهد.

کنور با ناامیدی کارت ویزیتش را در جیب اوی گذاشت.

- اگر یک وقت تصمیمات عوض شد...

اما او میدانست چنین چیزی پیش نخواهد آمد.

اوی در حالی که از خیابان عبور میکرد، روی خط وسط خیابان ایستاد تا از کنور سوالی پرسد:

- من تو را به یاد چه کسی میاندازم... کی؟

جلوی کافی شاپ، کنور یک سیگار دیگه روشن کرده بود. دود آبی سیگارش در سرمای هوا با حرکتی آرام به بالای سرش رسید.

- تو خود من هستی.

اوی حیرت‌زده از جوابی که فکرش را نمیکرد، به او خیره شد. منتظر چنین جوابی نبود. برای بار آخر چشم در چشم، همدیگر را نگاه کردند و بعد اوی به راه خود ادامه داد.

کنور به اوی در حالی که در تاریکی شب دور میشد، نگاه میکرد و در حالی که واقعاً عصبانی بود پشت سر هم به سیگار پک میزد. خیلی زود اوی از نظرها محو شد. و او چند دقیقه‌های مبهوت و بیهیج حرکتی به رد پای او، که در برف مانده بود، نگاه میکرد.

معلوم است او نمیتواند تمام مردم دنیا را نجات بدهد. اما چقدر این دختر پانزده ساله، در میان یک شب زمستانی، در منهن، بی-پول و گمگشته دوام خواهد آورد؟

۴. راه شب

آنگاه که به آینه مینگری و قصد شکستن آن را داری، بدان که آن آینه نیست که باید بشکنند، بلکه تویی که باید تغییر کنی.

جمله‌های از یک ناشناس

کنور ماشینش را در خیابان بروم (۷۳) پارک کرد و فاصله میان ماشین تا خانهاش را، که به اندازه عبور از دو خانه همسایه بود، پیاده رفت. بقیه شهر چادری از برف سفید بر سر داشت. تابلوهای رستورانها و بوتیکها همه مدفون شده بودند.

به جلوی ساختمان کست آبرون (۷۴)، که اسکلتی چدنی داشت، رسید. نمای این ساختمان به تازگی بازسازی و با صدها چراغ، نورپردازی شده بود. روی پیاده‌رو آدم برفیای نیمه تمام منتظر یک هویج، یک سیب و یک کلاه بود تا کامل شود، اما به آن امیدی نداشت.

کنور به آدم برفی گفت:

- دوست قدیمی من، فعلاً این یکی را داشته باش!
و شالش را به گردن او انداخت.

در لابی ساختمان، کنور قبل از سوار شدن به آسانسور، نامهایش را از صندوق پستیاش برداشت. اتاق آسانسور، او را به طبقه آخر که آپارتمانش آنجا بود، رساند. آپارتمانی بزرگ و دلباز، که طراحی داخلی خوبی نداشت. داخل خانه نه بوی خوش کلوچه میآمد، نه مرغ سرخ شده. نه درخت کریسمس بود، نه اتاق بچهای و نه حتی روح زندگی. پنج سال پیش، با موفقیتهایی که در جامعه به دست آورد، توانست این آپارتمان را خریداری کند. ولی هیچ وقت به مبلمان و تزئینات داخلی آن رسیدگی نکرد. کار زیاد، مشکلات زیاد، هیچ کس را نداشت که شریک و همراه او در اسبابکشی و تزئینات خانه باشد.

در حالی که تمام زندگیش را صرف جستجوی مشکلات روحی دیگران میکرد، خودش از جمله افراد پر رمز و راز بود. زنها را دوست داشت، اما تا به آن روز نتوانسته بود با هیچ کدام از آنها به آیندهای مشترک برسد. حتی وقتی که همه چیز خیلی خوب پیش میرفت، لحظاتی بود که آن زن حس میکرد نمیتواند او را بشناسد و نمیتواند از لحاظ روحی به هم نزدیک شوند. چطور میتوانست به آنها بگوید که در رابطه عاشقانه‌اش نمیتواند زیاد به کسی نزدیک شود؟

خمیازه‌های کشید و در یخچال را باز کرد و یک بطری شراب برداشت. یک

لیوان برای خودش ریخت و رفت توی سالن. چون هوا خیلی خنک بود، یک ضرب آن را خورد و یک لیوان دیگر هم ریخت. آن شب دوباره احساس میکرد که میخواهد خود را به نابودی بکشاند. تمام زندگیش را صرف جنگیدن با این احساس کرده بود، ولی میدانست که این کشمکش احتیاج به یک مراقبت دائمی دارد. کراواتش را باز کرد و رفت به سمت تراس شیشهای و روی کاناپه دراز کشید. هنوز در فکر این دختر عجیب و غریب، که سعی کرده بود کیفش را بدزد، غرق بود. به یاس و ناامیدی که در نگاه این دختر دیده بود، فکر میکرد و تاسف میخورد که نتوانسته بود کمکش کند. حرفهای نگران کنندهاش همواره در سرش میچرخید و دور میزد. همه اینها موجب شد تا سردرد میگرنیاش شروع شود:

«می خواهم یک مرد را بکشم» «برای انتقام گرفتن».

آهسته با خود میگفت:

- این کار احمقانه را نکن!

انگار که او میتواند این را بشنود.

- هر کاری که این مرد با تو کرده، نکشش.

دقیقاً در همان زمان تلفنش زنگ زد. ابروهایش را درهم کشید.

حتماً نیکل بود. به خاطر آنچه پیش آمده بود، فراموش کرد تا با او تماس بگیرد.

تلفن را برداشت. ولی نیکل نبود. صدای دختر جوانی بود که صدایش از ترس و وحشت میلرزید و خود را متهم به کشتن یک نفر میکرد.

۵. روشنایی

قبل از گذر از راه شب، هیچ کس به سحرگاه نخواهد رسید.

خلیل جبران

سه ماه بعد...

آخر زمستان و اوایل بهار است.

سپیده دم صورتی رنگ در ایست ساید(۷۵) در حال طلوع بود و همه این زیباییها نوید یک روز آفتابی را میداد. در نزدیکی ساحل ایست ریور(۷۶) کلیسای نوتردام(۷۷) بود. کلیسای محلی اسپانیایی، که در کنار یک انبار و یک ساختمان بیروح جای گرفته بود و در آن کانونی برای اقامت موقت بیسرپناهان(۷۸) وجود داشت.

اگرچه تجهیزات آن کامل نبود، همه موزاییکها شکسته، دیوارهای سست و لولهکشیهای پر از مشکل، ولی مکان مورد پسند افراد بیسرپناهی که در خیابانها زندگی میکنند، بود. برعکس دیگر سرپناهها، اینجا میشد لباس و مواد غذایی پیدا کرد.

در خوابگاه زیرزمینی، ۱۰ نفری از بیخانمانها از خواب بیدار شده بودند و تختهای مسافرتیشان را جمع میکردند. در طبقه همکف، در سالن همگانی کسانی که پیش از دیگران بیدار شده بودند، صبحانههای مختصر میخوردند و آنجا را ترک میکردند.

همان سرود میراکل(۷۹) به سبک قرن ۲۱. کنار میز، زن جوان بیدندانی نشسته و پیاله‌های قهوه بر لب میرد، کنار او مرد روسی بلند قدی، که یک دست نداشت، سعی میکرد به سختی یک بیسکویت را به قطعات کوچکتر تقسیم کند تا خوردن آن بیشتر طول بکشد، نزدیک پنجره یک پیرمرد سیاه پوست لاغر اندام در کیسه خواب چمباتمه زده بوده و با شدت دعا میخواند. ناگهان در باز شد و مردی با پالتوی سیاه و ریش پر پشت سفید در درگاه در ظاهر گردید. با این که او اینجا نمیخواید، ولی به این مکان عادت داشت. مدتی بود که به اینجا میآمد تا تلفنش را در سالن شارژ کند.

مارک هاتاوی با بیتفاوتی کامل نسبت به اطراف، به کنج سالن رفت و خودش را در نزدیکی یک پریز برق روی زمین انداخت.

زنش را از کریسمس تا به حال ندیده بود. حالا دیگر شبیه هیچکس و هیچ چیز نبود. موهای آشفته، نگاه بیروح، صورت کثیف و به هم ریخته. خیلی

وقت بود که دنیای آدمها را ترک کرده، زندگی را بینور و بیرنگ ادامه میداد، و تنها یک مرحله تا سقوط فاصله داشت.

- پیام جدید دارید(۸۰).

صدایی ماشینی در تلفن شروع به پیغام گذاشتن کرد، ولی او اهمیتی نداد تا این که شنید...

- مارک، من هستم...

این صدا را میشناخت. صدای همسرش بود. با تمام تشویش و آشفتگیاش میتوانست حدس بزند که همسرش در حال گریه کردن است.

- مهم است! زنگ بزن، ضروری است!

یک سکوت کوتاه و بعد:

- یک چیزی باید به تو بگویم...

در این لحظه مارک مطمئن بود که نیکل میخواهد درباره کشف جسد لایلا به او اطلاع دهد. ناگهان تصویر وحشتناک یک هیولای آدم خوار و دختری که جیغ و داد میکند، در تاریکی شب به نظرش آمد، اما...

- تو...

نمیتوانست نفس بکشد. ضربان قلبش را در گیجگاههایش حس میکرد. و بعد ادامه داد:

-... توحق داشتی!

سکوتی مجدد و این بار دیگر هیچ چیز نمیفهمید و بعد:

- پیدایش کردند...

چشمانش قدرتی یافت و با صدایی ضعیف شروع به دعا کردن کرد. بدون این که بداند از چه کسی میخواهد، فقط دعا میکرد.

- مارک، او زنده است.

موجی سوزاننده تمام بدنش را سیر کرد و او را درهم شکست. حالا او بود که گریه میکرد.

- لایلا زنده است.

۶. زنده

دوست داشتن، مراقب تنهایی دیگری بودن است. گرچه شاید از آن کمبود و مشکل خبری هم نداشته باشیم.

کریستین بوبن (۸۱)

مارک حتی به طور کامل به پیغام تلفنیاش گوش نداد. لایلا زنده است! او لحظهای پیش در حال مردن بود، ولی حالا مثل این که دوباره جان گرفته باشد. از خبری که شنیده بود، هیجان زده شده بود.

کانون را ترک کرد و شروع به دویدن در خیابان استنتون (۸۲) کرد تا به لیتل ایتالیا (۸۳) رسید. چند بار سعی کرد یک تاکسی را متوقف کند، اما هیچ کس قبول نمیکرد که او را سوار کند. به هر حال، حتی یک دلار هم توی جیبش نداشت. مهم نبود. سوار مترو شد و با کلک، پولش را هم نداد تا به بروکلین رسید.

در واگن مترو، روی یک صندلی دراز کشید تا نفسش جا بیاید. دیگر نمیتوانست نفس بکشد، همه جا را تار میدید، نباید مقاومتش را از دست میداد. الان وقتش نبود که از پا بیفتد. باید آرام میبود. با همه سردردی که داشت و تپش قلبش که بیشتر از ۱۶۰ بار در دقیقه شده بود، باز هم باید آرامش خودش را به دست میآورد و به خود مسلط میگردد.

- باید بر خودت مسلط شوی. باید همانی که قبلاً بودی، بشوی. این کار را به خاطر لایلا بکن. او زنده است. همیشه این را میدانستی. هیچ وقت نمی-دانستی چرا، ولی همیشه این را حس میکردی و باور داشتی. او چشمانش را بست و سعی کرد تا قوای خود را به دست آورد و بر خود مسلط شود.

- به خاطر همین روز بود که هیچ وقت تصمیم به خودکشی را عملی نکردی و مقاومت کردی. برای آن که وقتی پیدایش کردند آنجا باشی. حالا باید به او کمک کنی. باید به خاطر او قوی باشی.

برای مدتی طولانی در همین حال بود. وقتی چشمانش را باز کرد، قطار به ایستگاه رسیده بود.

در میان این آشفتگی، ناگهان فکری به ذهنش رسید. موضوعی به او الهام شد، بدون آن که بخواهد به آن فکر کند.

- تاریخ! درباره تاریخ وقوع تحقیق کن و مطمئن شو!

روی یکی از صندلیهای ردیف جلو روزنامه صبح نیویورک پست (۸۴) قرار داشت. باید با کمک آن، تاریخ روز را میفهمید. شنبه ۲۴ مارس ۲۰۰۷ و پیام

تلفنی نیکل (۸۵) مربوط به شب قبل بود. بنابراین دیروز لایلا را پیدا کردند یعنی ۲۳ مارس ۲۰۰۷!

این تاریخ به تنهایی معنای خاصی نداشت، به جز آن که یادآور داغی بود که بر قلب و روح و وجودش باریده بود. روز ۲۳ مارس ۲۰۰۲، همان روزی که لایلا گم شده بود.

پنج سال پیش! دقیقاً همان روز!

مارک به کوچه آرام و کوچک بروکلین (۸۶)، که در آن خانهای قرار داشت که روزی خانه او بود، رسید. در پیاده‌رو ماشین پلیس روی نقطه توقف ممنوع ایستاده بود.

با دو قدم بلند، بالای پلههای جلوی در پرید و به جای زنگ زدن، بر در کوبید. صورت نیکل جلوی در نمایان شد. ابتدا نگاهی ساده، که معنای زیادی در بر داشت... و بعد همدیگر را در آغوش گرفتند، که با آمدن یک پلیس FBI، که پشت سر همسرش می‌آمد، قطع شد.

پلیس FBI با نشان دادن نشان پلیسیاش گفت:

- سلام دکتر هاتاوی، من فرانک مارشال (۸۷) از دفتر FBI کالیفرنیا هستم. فکر کنم مرا به خاطر داشته باشید.

مارک سرش را به سمت او برگرداند. حتماً نیکل قبلاً درباره او توضیحاتی داده بود، چرا که این مرد از دیدن او با این وضعیت پوشش، که مانند بی-خانمانها بود، تعجبی نکرد. این پلیس چهار شانه با موهای سیخ سیخکی، به نظر خیرخواه و دست و پا خیر میرسید. این همان پلیسی بود که سرپرست تحقیقات مربوط به دزدیده شدن لایلا بود.

مارک پرسید:

- کجاست؟ لایلا کجاست؟

نیکل دهانش را باز کرد، اما مارشال به جای او جواب داد.

او در حالی که به سمت چیزی که روی آن یک لپ تاپ (۸۸) قرار داشت میرفت، گفت:

- باید محتاط باشیم، دکتر. فعلاً صد در صد مطمئن نیستم که او واقعاً دختر شما باشد. آزمایش DNA در حال انجام است، که کار ما را مشخصتر خواهد کرد.

مارشال روی یک کلید فشار داد و صورت یک دختر کوچولو روی صفحه ظاهر شد.

- این عکس، دیشب، چند ساعت بعد از پیدا شدن او گرفته شده.

مارک به سمت صفحه نمایش کامپیوتر خم شد.

قاپعانه و بیهیج شکی گفت:

- این لایلاست! این دختر ماست!

- می‌خواهم بینمش!

- دکتر، او در نیویورک نیست.
- مارک به سمت مارشال رفت و گفت:
- او کجاست؟
- در لس‌آنجلس، در یک مرکز بهداشتی به نام بیمارستان سن فرانسیس
مموریال (۸۹).
- چطور است... حالش چگونه؟
- هنوز برای حرف زدن زود است. هنوز دکترها در حال آزمایشات
هستند. خیلی زود است برای...
- آیا او را زده‌اند، به او تجاوز شده؟...
- رک بگویم، هنوز هیچ چیزی نمی‌دانیم.
- مارک از جا در رفت:
- یعنی چی که شما هیچی نمی‌دانید؟!
- به پلیس نزدیک شده بود و با نگاهی تهدیدآمیز به او مینگریست.
- در حالی که مارشال به عقب میرفت، گفت: آرام باشید. دوباره همه آنچه
را به خانمتان گفتم به ترتیب به شما هم می‌گویم.
- نیکل آنها را به آشپزخانه برد و برای آنها قهوه درست کرد. دو مرد کنار هم
نشستند. مارشال دفترچه یادداشتش را از جیبش بیرون آورد تا در
گفته‌هایش حتی نکته‌های را هم فراموش نکند.
- دیروز بعدازظهر، حدود ساعت ۱۷ در راهروی مرکز خرید سان شاین
پلازا (۹۰)، در لس‌آنجلس، دختر کوچولوی ۱۰ ساله‌ای که بیهدف و
سرگردان قدم می‌زد، پیدا شده است.
- مارک سرش را در میان دستانش گرفت و مارشال ادامه داد:
- سنش، شباهتش، علامت مادرزادیش، جای زخم روی چانه‌اش، همه اینها
ما را به سمت این فکر سوق داد که او دختر شما باشد.
- مارک آهی کشید و گفت:
- آن مرکز تجاری، همان جا...
- مارشال ادامه داد:
- ... که اون گم شده بود، پنج سال پیش، دقیقاً همان روز.
- حیرت و سرگشتگی در صورت مارک موج می‌زد.
- همان ساعت، همان مکان، با تفاوت پنج سال...
- من هم با شما موافقم. این دقیقاً همان چیزی است که نمیتوان یک اتفاق
خواند.
- و لایلا، به شما چه گفته؟
- دکتر هاتاوی دختر شما هیچ چیز به ما نگفته است.
- مارک ابروهایش را در هم کشید.
- فرانک شرح داد که حتی کوچکترین کلمه‌های نه به ما نه به پرسنل

بیمارستان، که از دیشب از او مراقبت میکنند، نگفته است. انگار نمیتواند کلامی بگوید.

مارک شروع به فکر کردن مثل یک روانشناس کرد. او در دوران حرفه‌ای-اش، کودکانی را که از بیماری روانی رنج میبردند، مداوا کرده بود. یک دفعه بلند شد و گفت:

- به اندازه کافی شنیدم! دیگر باید به دنبال لایلا بروم. بعد از او، فرانک نیز بلند شد و گفت: برای امروز یا فردا برایتان جا رزرو شده است. هر وقت آماده شدید به من اطلاع بدهید. یکی از ماشینها شما را به فرودگاه می‌رساند.

مارک با قاطعیت تمام گفت:

- ما آماده‌ایم، نیازی به معطل شدن نیست.

سکوتی خاص همه جا را فرا گرفت، اما بعد نیکل یکباره گفت:
- نه!

مارک با تعجب روی به طرف همسرش برگرداند. نیکل به جای جواب دادن، با انگشتش به طرف دیوار شیشه‌ای اشاره کرد. مارک رویش را برگرداند و در آن شیشه آینه‌ای شکل صورت خود را دید. قیافه یک آدم غریبه لاغر، کثیف، با موهای بلند و ژولیده، و انبوهی از ریش-های وز کرده و به هم ریخته، صورت درب و داغون، با چشمان خونی. هر کسی را می‌ترساند.

- نمیخواهی که او تو را اینجوری ببیند، اینطور نیست؟

مارک، با شرم سرش را به علامت موافقت پایین برد.

به آرایشگاه جو کالاهان (۹۱)، یکی از آخرین آرایشگاههای به سبک کلاسیک بروکلین رفت.

او با خود زمزمه میکرد که: خوشبختانه همه مشتریهای من مثل شما نیستند، که هر دو سال یک بار برای کوتاه کردن مو به من مراجعه کنند. واقعاً منطقی نیست، دکتر هاتاوی! تازه راجع به ریش شما هیچ صحبتی نمیکنم!

آرایشگر پیر بعد از یک ساعت تلاش بالاخره کارش را به سرانجام رساند. او همیشه دوست داشت که کارش را خوب و تمیز انجام دهد. پس یک آینه بیضی شکل را پشت سر دکتر گرفت تا به او اجازه بدهد آرایش جدید موهایش را ببیند.

مارک قول داد که دفعه بعد آنقدر فاصله بین کوتاهی موهایش نیندازد. با ده سانت موی کوتاهتر و ریشهای زده و صورت سه تیغه، آن قدر تغییر کرده بود که خودش را نمیشناخت.

بعد از آرایشگاه، سریعاً به مغازه پارک اسلوپ (۹۲) رفت، جایی که وقتی یک پزشک جوان آینده‌دار بلند پرواز بود، به آنجا میرفت.

یک شلوار پارچه‌ای، یک کت خوش دوخت و یک تیشرت، که مد جدید آنجا بود و روی آن یک سوسمار نقره‌ای رنگ دوخته شده بود، خرید و پوشید... واقعاً لباس آدم را عوض میکند. چند ساعت پیش به نظر میرسید که دیگر چیزی از او باقی نمانده است و حالا با کمی پیرایش و لباسهای تر و تمیز دوباره همه به او به چشم آن کس که بود، نگاه میکردند. پیاده به خانهاش بازگشت. ماشین پلیس دیگر در مقابل خانه نبود.

- خوب، از دستشان خلاص شدیم.

خواست که زنگ در را به صدا درآورد، اما یک باره به یاد آورد که نیکل کلیدهایش را به او بازگردانده است. در را باز کرد و از راهرو گذشت. پنجرهها باز بودند. آفتاب بهاری همه جا را در بر گرفته و بوی ترنج و بهار نارنج همه جا را فرا گرفته بود.

موسیقیای از کیت جرت (۹۳) از دستگاه سیدی خوان پخش میشد. نت-های شفاف، فضای اتاق را در آغوش میگرفت. آن کنسرت بهترین کنسرت جرت بود. زیباترین بدیهه نوازی که تا به حال دیده شده، این موسیقی نوایی از جاز است و ظرافت و لطافتی را در بر دارد که حتی کسانی هم که موسیقی جاز را دوست ندارند، از آن خوششان میآید. هیجان زده شد. این مجموعه موسیقی برای او ارزشی احساسی داشت: نیکل این لوح فشرده را در آغاز عاشق شدنشان به او هدیه داده بود.

مارک صدا زد:

- نیکل؟

هیچ جوابی نیامد، حتماً در طبقه بالا بود.

سریع از پلهها بالا رفت، پلهها را چهار تا چهار تا بالا رفت.

- نیکل؟

در حمام را باز کرد. هیچ کس نبود.

جلوی در اتاقشان متوقف شد، یک کارت پستال، که دو نفر همدیگر را در آغوش گرفته بودند و اطرافشان ملحفهای مهآلود بود، روی در اتاق با پونز نصب شده بود.

مارک فوراً آن را شناخت. مجسمهای از کارهای کامیل کلودل (۹۴)، که در اولین سفر مشترکشان به پاریس در موزه رودین (۹۵) با لذت تمام آن را تماشا کرده بودند.

نوایی از موسیقی جرت و عشق به کامیل کلودل دو خاطره شیرین باقی مانده از نیکل، که او را به یاد گذشتهای دور میآورد.

اما زنش کجاست؟

متحیر و مبهوت، کارت پستال را از روی در برداشت و در پشت آن چند کلمه دید که به نظر میرسید سریع نوشته شده باشد.

مارک، عشق من،
نگران من نباش، حال من خوبه، اما فعلاً نمیتوانم به لس‌آنجلس بیایم. با
این که از صمیم قلب مایلم این کار را انجام دهم. دوست دارم دوباره با تو
و دختر کوچولویمان باشیم. اما غیر ممکن است. باید تنها به این مسافرت
بروی. مرا ببخش که نمیتوانم بیش از این راجع به آن برای تو توضیحی
داشته باشم، ولی همه چیز را خواهی فهمید. هر آنچه در آینده اتفاق افتاد،
بدان که من همیشه دوستت داشتم و خواهم داشت.

نیکل

۷. آفریدگان بهشت

در حالی که میترسیدم او آمد،
و با آمدنش از ترسناک بودنش کاسته شد.

امیلی دیکنسون (۹۶)

دوازده ساعت بعد
لسانجلس

بیمارستان سن فرانسیس مموریال (۹۷)

آسانسور همین طور بالا میرفت و بالا میرفت و نمایستاد. مارک هاتاوی و فرانک مارشال در آسانسور گیر افتاده بودند و نگاهشان خیره در هم گره خورده بود. بالاخره مامور FBI تصمیم گرفت تا سوالی را که آزارش میداد، از دکتر پرسد.

- این که همسرتان ما را همراهی نکرد، تعجبآور نیست؟؟!!

مارک هیچ جوابی نداد، انگار اصلاً صحبت او را نشنیده بود.

با این وجود فرانک ادامه داد: دخترش را که فکر میکرد مرده، دوباره پیدا شده و...

مارک حرفش را با عصبانیت قطع کرد و گفت: منظورتان چیست؟

به نظر میآید که فرانک مردد است، اما کمی بعد گفت:

- منظورم این است که اگر شما چیزی راجع به این مسأله میدانید که ما نمیدانیم، باید ما را در جریان آن قرار دهید.

اما مارک او را نادیده گرفت و پشتش را به او کرد. سعی میکرد نوشتنهای را که نیکل برای او گذاشته بود و او هیچ از آن نمیفهمید، فراموش کند. فعلاً فقط به دخترش فکر میکرد که دوباره تا چند دقیقه دیگر او را میدید. هیچ چیز دیگری مهم نبود و ارزشی نداشت.

فرانک اضافه کرد:

- و یک مسأله دیگر که برای تحقیقات ضرورت دارد این است که این خبر پیش خودمان باقی بماند. ما اجازه ندادیم این خبر به روزنامهها درز کند و میخواهیم که روزنامهنگاران فعلاً در جریان قرار نگیرند.

- چرا؟

مامور FBI با احتیاط گفت:

- ما هم دلایل خودمان را داریم.

اما مارک فوراً جواب داد:

- که حتماً شما نمیخواهید برای من شرح دهید! همیشه عادت دارید اسرار آمیز عمل کنید! اما همه چیز تمام شد. شما دیگر نمیتوانید مرا مجبور به انجام کاری بکنید.

فرانک از رفتار مارک ناراحت شد و روی کلید توقف ضروری آسانسور فشار آورد تا آسانسور را بین دو طبقه متوقف کند و جریان را توضیح دهید.
- دکتر هاتاوی باید حرفهایمان را زده باشیم. به شما اجازه میدهم لیلا را به نیویورک ببرید، به شرط این که به چندین مسأله احترام بگذارید.
- برو پی کارت بابا! آسانسور را راه بینداز.

- شما مجبورید هر هفته دخترتان را پیش روانشناس FBI بیاورید و هر لحظه که او توانست صحبت کند، ما از او بازجویی خواهیم کرد.
دیگر از حد تحمل مارک خارج بود. پس در عرض یک ثانیه، یقه کت مامور FBI را گرفت و با خشونت غیرقابل انتظار، او را به آینه آسانسور چسباند، تا حدی که حتی کابین آسانسور از تعادل خارج شد.

- روانشناس منم، فهمیدی؟ دختر من هیچ کس دیگری را نمیبیند. من متخصص اینجور مشکلات هستم و بهترین آنها در این زمینه.
فرانک سعی نکرد از خودش دفاع کند، فقط اضافه کرد:

- شما شاید بهترین بودید، اما امروز یک انسان خشن و زودجوش هستید که به مدت دو سال در خیابان زندگی کردید. آیا شما هم با من موافق هستید که قابلیت لازم برای اطمینان خاطر بخشیدن به کودکی را، که شوک زده شده است، ندارید.

مارک باز فشار بیشتری به گلوی او آورد.

- شما عرضه پیدا کردن لیلا را نداشتید! اگر او امروز اینجاست، شما هیچ نقشی در آن ندارید. راحتم بگذارید، مزاحم نشوید، من ادامه و کنترل جریان را در دست میگیرم. همین و بس!

مارک یقه او را رها کرد و کلید را فشار داد تا دوباره آسانسور به راه بیفتد.
فرانک یقه‌اش را درست کرد و باز با لحنی بیتفاوت تاکید کرد:

- این کار وقتی تمام خواهد شد که ما آن بچهدزد را به زندان بیندازیم.

در آسانسور، در مقابل یک راهروی طویل با جدارهای شیشه‌ای، که برخورد باد و باران در زیر آن قابل لمس بود، باز شد.

دیگر هوا تاریک شده بود و نور ماه تا آنجا که چشم میدید شهر فرشتگان(۹۸) را فرا گرفته بود.

مارک سعی میکرد مطابق اطلاعاتی که به او داده بودند عمل کند. اتاق لیلا انتهای راهرو بود. ۴۰ متر جلوتر آن را میدید.

اتاق شماره ۴۶۶،

فقط ۴۰ متر.

بیمارستان پر از رفت و آمد دکتر و پرستار بود، ولی مارک هیچ چیز نمیشنید. در حبابی از سکوت در خود پناه گرفته بود و به آرامی جلو میرفت، اما همه چیز در اطرافش به سرعت میگذشت. به آرامی مانند فرو رفتن بینفس به اعماق آنها، شتابزده و سرشار از ترس، برای اطمینان خاطر بخشیدن به خود پشت سر هم تکرار میکرد: آمادگی هر پیشامدی را دارم.

شاید که دخترش او را نشناسد یا رفتاری پرخاشگرانه از خود نشان دهد، شاید نتواند که او را به حرف آورد، شاید... فقط ۳۰ متر.

زمان به نظر بینهایت میآید. چرا آن قدر میترسید؟ به هر حال حق با او بود. طی این پنج سال بر خلاف همه، او تمام انرژیاش را صرف آن کرده بود که ایده مرگ لیل را رد کند. برای مبارزه کردن، باید با تفکرمان و نه تنها با بازوها بجنگیم. این درسی بود که او و کنور در یکی از محلهای داغون شیکاگو یاد گرفته بودند. همین اعتقاد آنها بود که آنها را به سمت این شغل هدایت کرده بود. وقتی که سختیها و فشار زیاد میشود و دیگر نمیتوانیم جوابگو باشیم، منزوی شده، در خود فرومیرویم تا این تندباد گذر کند. بالاخره روزی میرسد که دشمن از ضربه زدن خسته میشود. بالاخره روزی میرسد که امید فرار و رهایی میدرخشد. فقط ۲۰ متر.

هر چه نزدیکتر میشد، احساس میکرد که تمامی فشار و دردی که این چند ساله بر او گذشته، با شدت هر چه تمامتر در او میجوشد و بیرون میریزد. چقدر این پنج سال طولانی بود. پنج سالی که دخترش غرق رنج و درد بود و هیچ کاری از دست او برنمیآمد. چه دردی و چه زجری را بر شانهها کشید. و چقدر سخت است که تنها جوابی که پیدا میکنی این باشد که باید به نوبه خود زجر بکشی و آخرین تلاش خود را برای ایجاد ارتباط انجام دهی. فقط ۱۰ متر.

چند قدم دیگر و بالاخره این کابوس به انتها میرسد. الان واقعاً برای او سخت است که باور کند این کابوس به آخر میرسد. در حالی که هنوز کاملاً به جلوی در نرسیده بود، به آرامی در باز شد و از میان در، تنها هالهای از موهای فرفری در میان لباس خواب صورتی رنگی که کمی برای او بزرگ بود، در نظرش ظاهر شد. و بعد دختری کوچک، که پرستاری مراقب او بود. و سرش را به سمت او بلند کرد. خودش است! بزرگ شده، مطمئنم خودش است. خیلی کوچک و شکننده به نظر میآید...

انگار که نارنجکی توی قلبش منفجر شد. ولی برای اینکه او را وحشت-زده نکند، جلوی میل خود برای دویدن به سمت او ایستاد و فقط دستی

برای او تکان داد.

تمام بدنش میلرزید.

دختر کوچولو هیچ حرکتی نکرد. مارک بالاخره جرأت کرد که به چشمانش نگاه کند. ۱۸۲۸ روز از روز ناپدید شدن او گذشته بود.

او آماده دیدن دختری حیران و سرگردان بود، اما در چشمان او نه از وحشت خبری بود نه از زجر و درد. برعکس به نظر آرام و سنگین و متین میآمد. تازه لبخند هم میزد، دست پرستار را رها کرد و به طرفش دوید. مارک نشست تا همقد او شود. بالاخره او را در آغوش گرفت.

و در حالی که او را بلند میکرد، گفت: عزیزم، همه چیز خوب است؟ او را درحالی که غرق در سپاسگزاری بود، در آغوش فشرد. حسی که از احساسی که در روز تولد او داشت، بالاتر بود.

در گوشش زمزمه کرد که: همه چیز تمام شد. تمام شد.

برای ثبت این لحظه خوشایند، از ساکش یک عروسک خرگوشی پشمی که از نیویورک با خود همراه آورده بود، به او داد.

- خرگوش سفیدت را برایت آوردهام. یادت میآید؟ هیچ وقت بدون آقای خرگوش نمیتوانستی بخوابی.

دختر کوچولو خرگوش را قاپید و در آغوش گرفت.

شاید برای این که بیشتر باور کند، دوباره تکرار کرد:

- دخترم، همه چیز تمام شد، تمام شد، میرویم خانه. برمیگردیم خانه.

۸. ترمینال فرودگاه

دیدن خواب رؤیاهای غیرممکن
تحمل غم از دست رفتگان
سوختن در غمی ممکن رفتن
به جایی که هیچ کس آنجا نمیرود.

ژاک برل (۹۹)

امروز ۲۵ مارس ۲۰۰۷
ساعت ۸ صبح
فرودگاه لس‌آنجلس
مارک

تا کسی جلوی ترمینال ۲ توقف کرد، ولی مارک سریع پیاده نشد. در میان راه فرودگاه، لایلا سرش را به شانه مارک تکیه داده و خوابش برده بود و او نمیخواست که یکباره بیدارش کند. بعد از ترک کردن بیمارستان، آنها یک شب را در هتلی در مرکز شهر گذرانده بودند. لایلا حتی یک کلمه هم نگفته بود، ولی از دیدن دوباره او خوشحال و آرام به نظر میرسید.

به دخترش قول داد و گفت:

- دوباره صحبت خواهی کرد.

مطمئن بود. فقط باید همراهش میبود و از او نگهداری و حمایت میکرد. و مارک تمام سعیاش را خواهد کرد تا اعتماد به نفس را به او بازگرداند.

مارک از شیشه ماشین با ترس به شلوغی و هجوم جمعیت در نزدیکی فرودگاه نگاه میکرد. از آلودگی هوا، سطحی بودن و خشونت لس‌آنجلس متنفر بود. همیشه از این شهر بزرگ این احساس، که آنجا همچون هیولایی طبیعت و آدمها را در مسیر حرکت و عبورش میبلعد، به او دست میداد.

در ماشین همچون کرم ابریشمی که در پیلهاش آرمیده باشد، تنها برای چند ثانیه همراه با حرکات آرام ماشین و ظرافت نتهای قطعه و بولونی که از رادیو پخش میشد، احساس امنیت کرد.

- این موسیقی... میشناسمش. آهنگ زیبایی است، از کیست؟

راننده که عاشق موسیقی بود، جعبه لوح فشرده را به او نشان داد و گفت:
- باخ.

مارک با دقت به جعبه نگاه کرد. عکس جالبی روی آن دید: یک نوازنده ویولن، لباسی که شانه او را پوشانده بود، با صورتی چسبیده به یک آینه که

تصویرش را مانند یک آدم دو سر کرده بود، هم زیبا و هم ترسناک، روی اتیکت زرد رنگی دیده میشد. نام نوازنده و برنامه رسیستال را خواند:

نیکل هاتاوی مینواز

تکنوازی ویولن / قطعهای از باخ

فرصتی برای پریشان حالی نداشت، چرا که لایلا چشمهایش را باز کرده بود. او در حالی که لبخندی بر لب داشت و خمیازه میکشید، به

پدرش نگاه میکرد. مارک گفت:

- کاپشنت را تنت کن تا سوار هواپیما شویم.

دختر کوچولو به حرف پدر عمل کرد و بعد، از تاکسی پیاده شدند و رفتند تا وارد ترمینال شوند.

در سالن خروج، هیجاننش به اوج رسید. یک هفته قبل، کشف یک توطئه

تروریستی در انگلیس باعث شلوغی در دو سوی اقیانوس اطلس و موجب

نشر مطالب جعلی بسیاری شده بود. سطح محافظتهای ضد تروریستی از

حالت بحرانی به وضعیت حاد رسیده بود و هر روز خیلی از پروازها لغو

میشدند. مارک بررسی کرد تا ببیند که پرواز آنها لغو نشده باشد و بعد به

سمت تحویل بار رفت. میدانست دقت در بازرسی بدنی و بررسی چمدانها

باعث تاخیر در بارگیری و پرواز خواهد شد و میخواست از این موضوع

تشریفاتی، سریعتر خلاص شود.

در میان جمعیت، محکم دست لایلا را گرفته بود، انگار میترسید دوباره او را

گم کند.

- دکتر هاتاوی! دکتر هاتاوی!

مارک درحالی که متعجب از شنیدن این صدا بود، روی برگرداند. چند متر

عقبتر پشت سر او، مردی که تا به حال ندیده بود، به طرف او میدوید.

خود را معرفی کرد و گفت:

- میکایل فیلیپس (۱۰۰). برای روزنامه هرالد (۱۰۱) کار میکنم.

مارک ابروانش را در هم کشید.

روزنامهنگار در حالی که یک ضبط صوت از جیبش بیرون میآورد گفت:

- مایلم چند کلامی درباره دخترتان بشنوم.

مارک دخترش را به طرف خودش کشید و با سرعت به راه رفتن ادامه داد

و گفت: ما حرفی برای گفتن نداریم.

اما آن روزنامهنگار همچنان او را دنبال میکرد و سعی داشت تا او را متقاعد

کند:

- ما با شما یک قرارداد میندیم، ۷۵ هزار دلار برای یک مصاحبه و یک جلسه

عکاسی.

مارک با عصبانیت گفت:

- برو گمشو!

وقتی رویش را برگرداند، دید که روزنامهنگار موبایلش را درآورده و قصد دارد که دزدکی از آنها عکس بگیرد.

در حالی که همچنان از لایلا محافظت میکرد، گلوی فیلیپس را گرفت و آن قدر فشار داد تا راضی به رها کردن موبایلش شد.

تلفن همراه روی زمین افتاد و مارک با پاشنه کفش آن را له کرد.

روزنامهنگار درحالی که گردنش را میمالید، او را تهدید کرد و گفت:

- یک روز به حسابت میرسم.

مارک در حالی که خیرهخیره به او نگاه میکرد، از نسنجیدگی و سرعت پیشرفتن این نزاع و کشمکش متحیر بود.

در عین حال که به سمت باجه تحویل بار میرفت، صدای فیلیپس رامیشنید که به او اخطار میداد:

- شما خودت را در یک برزخ بزرگ انداختهای، هاتاوی، که حتی فکرش هم نمیتوانی بکنی؟ من تحقیقاتی کردهام، اطلاعاتی دارم که میتوانستم شما را در جریان آن قرار دهم. شما واقعیت را نمیدانید! نه راجع همسرتان و نه راجع به دخترتان.

اوی

اتوبوس تندرویی که از ایستگاه یونیون (۱۰۲) میآمد، مسافرانش را جلوی ترمینال ۲ پیاده کرد. بین آنها یک دختر جوان ۱۵ ساله با لباس و آرایش سیاه رنگ و موهای مشکی ایستاده بود. اوی آخرین نفری بود که از اتوبوس پیاده شد. هنوز خوابالود به نظر میرسید. به سالن پرواز رفت. با چشمانی نیمه باز صفحه ساعتهای پرواز را برای مطمئن شدن از زمان حرکت هواپیما، نگاه کرد. شب گذشته روی یک نیمکت خوابیده بود و تمام بدنش درد میکرد. شکمش صدا میداد. مفاصلش تلق و تولوق میکرد و استخوانهایش آن قدر آسیب پذیر به نظر میرسیدند که ممکن بود هر لحظه بشکنند. با حسرت به دکه استار باکس (۱۰۳)، که قهوه و کلوچه میفروخت، نگاه کرد، اما حتی یک دلار هم در جیبش نداشت.

مثل قحطی زدهها، یواشکی ته مانده آب پرتقال و کیک را، که در سطل آشغال کافی شاپ بود، برداشت.

تا چند ساعت دیگر به نیویورک میرسید. بعد از یک مشکل اعصاب خردکن، که او را مجبور به سفر به سمت لس آنجلس کرده بود، حالا دیگر نمیتوانست به مردی که دنبالش بود برسد. نشانی او را داشت: یک ساختمان در شمال منهتن. وقتی او را پیدا کند، او را خواهد کشت. او را خواهد کشت.

و شاید بعد از آن دردش کمی آرام بگیرد.

آلیسون (۱۰۴)

یک ماشین شناسی بلند بزرگ با شکل عجیب و غریب و یک جورایی وحشتناک، در طبقه ۳ پارکینگ زیرزمینی در ترمینال ۲ به سختی پارک کرد. از این ماشین پورشه، صدای بلند اعصاب خردکن آهنگهای Rap و R&B به گوش میرسید. پشت فرمان یک زن جوان ۲۶ ساله به نام هریسون (۱۰۵) با موهای کوتاه نقره‌ای رنگ، شلوار جین چسبان پاچه تفنگی، کمر بند گره زده و یک کت چرمی کمرکرستی، نشسته بود.

آلیسون ماشین را خاموش کرد و سرش را روی فرمان گذاشت. تمام تنش میلرزید و برای سوار شدن به هواپیما باید خودش را آرام میکرد. برای این که به این هدف برسد، همین یک راه را داشت. در کیف مارکدارش به دنبال جعبه کوچک نقره‌ای رنگی گشت و از آن با کمی دستپاچگی یک خط از کوکائینش را استنشاق کرد و بعد هم کمی از این پودر سفید رنگ را با انگشتانش روی لثه‌هایش مالید. فکر میکرد این تنها راهی است که می‌تواند او را سر پا نگه دارد. بدون کوکائین احساس پوچی و بیارزشی میکرد و قادر به رویارویی با مشکلات نبود.

به همین دلیل، مدتها بود که مصرف کوکائینش بیش از اندازه بالا رفته بود. در کمتر از یک دقیقه، آلیسون اعتماد به نفس پیدا کرد و باز احساس قدرت و توانایی انجام کارهایش را داشت. اما خیلی زود این احساس خوشایند به خودخواهی و حساسیت تبدیل میشد.

فعلاً تنها کاری که باید میکرد این بود که قدرت سوار و پیاده شدن از هواپیما را داشته باشد. لنزهای نزدیکینش را از چشم خارج و به جای آنها از لنزهای رنگی، یک لنز صورتی و یک لنز آبی، استفاده کرد. در آینه ماشین به خود نگاهی انداخت و چترهای جلوی صورتش را با یک گلسر پروانه‌های شکل درست کرد. بعد از ماشین شناسی بلندش پیاده شد و در حالی که به خاطر کفشهای پاشنه بلندی که به پا داشت تلو تلو میخورد، چمدانش را روی زمین کشید. وقتی دوربین یک پاپارازی (۱۰۶) فلاش زد، آلیسون صورت خود را در شیشه ماشین جلویی دید. تصویری که این شیشه به او نشان میداد، خشن و وحشی، اما حقیقی بود. زنی که معتاد به کوکائین است و ارزش یک میلیارد دلاری دارد.

حالا هر سه تای آنها با چند متر فاصله از همدیگر در تئاتر کوچکی واقع در سالن فرودگاه نزدیک به هم ایستاده‌اند.

مارک، اوی و آلیسون.

آدمهایی که همدیگر را نمیشناسند و تا به حال با هم صحبت نکرده‌اند، اما هنوز هیچی نشده در یک سری موارد با هم مشترک هستند.

هر سه آنها در مرحله مهمی از عمرشان هستند؛

نزدیک نقطه جوش؛
و نزدیک به از هم گسیختگی؛
هر سه، گذشته تلخ و درآوری را سپری کرده‌اند؛
زندگی همه آنها یا با فقدان کسی یا با مرگ فردی دگرگون شده است؛
همه آنها همراه با احساس قربانی شدن، احساس گناه نیز میکنند؛
اما تا چند دقیقه دیگر همگی آنها سوار یک هواپیما خواهند شد؛
و زندگیشان تغییر خواهد کرد.

- خوب، لایلا من اول میروم تو هم بعد، موافقی؟
قبل از گذشتن از زیر دستگاه امنیتی، مارک کت و کمربندش را روی ریل
متحرک گذاشت و بیمشکل رد شد.
در حالی که وسایلش را برمیداشت، به دخترش گفت:
- حالا نوبت توست!
با خیال راحت، دختر کوچولو به پدرش پیوست، ولی در حال گذشتن صدای
زنگ سیستم امنیتی به راه افتاد.
- جیبهایتان را خالی کنید و کفشهایتان را درآورید!
مارک در حالی که انگار با چشمانش نگهبان را میدرید، با خودش فکر
میکرد: خیلی سخت است مهربانتر حرف بزنند؟!
باید در نظر داشت که از آن روز صبح، فرودگاه تحت مسایلی مشوش و
مغشوش بود. حتی از نیروهای ارتشی برای کنترل امنیتی و بازرسیها نیز
کمک گرفته شده بود و حضور ایشان نوعی تنش و فشار مضاعف را در
محیط ایجاد میکرد.
دکتر جلوی دخترش زانو زد تا به او کمک کند که کفشش را درآورد. جیب-
هایش را نگاه کرد، ولی خالی بودند.
- مهم نیست، عزیزم!
این بار لایلا با جوراب از زیر دستگاه رد شد و باز هم برای بار دوم صدای
زنگ به گوش رسید. عجیب بود. تنها چیزهایی که به تن داشت یک شلوار
لی و تیشرت و یک کاپشن بود.
مارک ابروانش را در هم کشید.
- دستگاه شما درست کار نمیکند، مشکل دارد.
مامور امنیتی بدون این که جوابی به او بدهد، به دخترش نزدیک شد.
- خانم کوچولو دستهایتان را ببرید بالا و دور بزنید.
لایلا در حالی که نگهبان دستگاه مخصوص پیدا کردن اشیاء فلزی را از
تمامی قسمتهای بدنش میگذراند، به آنچه او میگفت گوش میداد.
همین که دستگاه به پشت گردن بچه نزدیک شد، شروع کرد به سر و صدا
کردن.

مارک با عصبانیت گفت:

- این چه معنایی دارد؟

مامور امنیتی هیچ پاسخی نداشت و قبل از این که همکاریش بخواهد یک دستگاہ دیگر بیاورد، دوباره جستوجو کرد و مجدداً وضعیتی مشابه دیده شد. دستگاہ جدید هم کمکی در این رابطه نکرد و دوباره همین وضع پیش آمد. از قرار معلوم یک شیء فلزی زیر پوست لایلا کار گذاشته شده بود. حیرتزده و متعجب، مامور امنیتی دستش را به سمت گوشش برد و با انگشت روی گوشی گذاشت. رویش را به سمت دوربین امنیتی چرخاند و شروع به صحبت کردن با کسی که نمیشد دید، کرد و گفت:

- خانم یک مشکلی داریم.

حالا مارک و دخترش در اتاقی خالی، که مثل اتاق بازجویی بود، منتظر بودند. یک گروه از محافظان فرودگاہ آمدند که جلوی همه آنها خانمی با صورتی خشن و کت و شلوار بود و جوری راه میرفت که انگار الیزابت تایلور است. گذرنامههای آنها را نگاه کرد.

- آقای هاتاوی، آیا دخترتان اخیراً عمل جراحی شده است؟

مارک با من من کردن گفت: من... من نمیدانم.

- اما چیزی داخل گردن بچه تزریق شده، شاید یک ریز پردازنده یا یک چنین چیزی در بدن او جایگذاری کرده‌اند؟

مسئول امنیتی نگاهی تحقیرآمیز به او کرد.

- یعنی چه که نمیدانید! این دختر، دختر شما هست یا نه؟

در حالی که آه میکشید گفت: داستانی طولانی دارد.

الیزابت رویش را برگرداند و به لایلا نگاهی کرد.

- آیا پشت سرت درد میکند؟

دختر کوچولو خیره‌خیره بدون این که پلک بزند، ساکت به او نگاه کرد.

- یعنی چی، زبان نداری؟

مارک که دیگر به ستوه آمده بود، از صندلیاش بلند شد. او تصمیم ترک آن

اتاق را داشت. پس دست دخترش را گرفت و گفت:

- برویم. اصلاً سوار هواپیما هم نمیشویم.

یک ماشین کرایه میکنیم.

آن خانم به نگهبان قوی هیکلی که دم در دفتر ایستاده بود، نگاهی کرد و گفت:

- شما از اینجا تکان نخواهید خورد.

مارک در حالی که فریاد میکشید گفت:

- خواهیم دید! اول گذرنامه‌هایمان را برگردانید. ما هیچ کاری نکرده‌ایم.

تلفن زنگ خورد. مکالمه تلفنی آنها حالت نزاع به خود گرفت.

خانم الیزابت در حالی که تلفن را روی حالت بلندگو گذاشت گفت:
- بله!

منشی به او گفت که فرانک مارشال مامور FBI پشت خط است.
- به او بگویند بعداً زنگ بزنند.

- او میگوید که مسأله فوری پیش آمده است.
تلفن را از روی حالت بلندگو برداشت و گفت:
- خیلی خوب، وصل کن.

مارک باز دوباره روی صندلیاش نشست. در حالی که متعجب بود، فکر میکرد که چرا فرانک دخالت میکند و در آخر این مسأله به کجا خواهد رسید؟

مکالمهشان خیلی مختصر و مفید بود و بعد با دو کلمه: بله و آقا، قبل از قطع کردن تلفن، به پایان رسید.

او با ناراحتی به مارک نگاه کرد و پشیمان و متأسف، در حالی که گذرنامه را به او باز میگرداند گفت:

- آقای دکتر هاتاوی همه چیز مرتب است. برای مزاحمتهايمان ما را ببخشید.
برای شما و دخترتان پرواز خوبی را آرزو میکنم.

مارک که از این کنترل تحقیرآمیز و خفتبار واقعاً ناراحت شده بود، با خودش گفت که:

حق خوردن یک صبحانه خوب را دارند.

پس جلوی پیشخوان کافی شاپی زنجیره‌ای، که یک فرد فرانسوی آن را پایه‌گذاری کرده بود و نام آن را پن کیک (۱۰۷) گذاشته بود، رفت و دو سینی صبحانه سفارش داد. سر میزی که نزدیک به گلدانهای بزرگ و زیبا بود، رفتند و آنجا نشستند. با خوشحالی دید که دخترش با چه اشتیاق خوبی صبحانه‌اش را میخورد. یک گاز بزرگ به نان کروسان میزند و آب پرتقال هم میخورد. اما او در حالی که نگاهی سریع به روزنامه «آمریکای امروز» (۱۰۸)، که به همه مسافران به صورت رایگان داده شده بود، میانداخت، کمکم قهوه‌اش را هم مینوشید.

ترمینال با نور نرم و لطیف سفید رنگی روشن شده بود. در حالی که مارک و لایلا جایشان را ترک میکردند، دختر جوانی از پشت سرشان بدون جلب توجه عبور کرد و سر جای آنها نشست. بعد، ته مانده آب پرتقال و ماستی را که هنوز دست نخورده بود، برای خودش برداشت. اوی هم از این فرصت برای نگاه کردن به سر مقاله‌های روزنامه استفاده کرد. مقاله‌های با یک عکس که نصف صفحه اول را می‌گرفت.

خودکشی ریچارد هریسون میلیاردر پایه‌گذار گرین کراس، (۱۰۹) یکی از بزرگترین رهبران جهانی توزیع عمده، دیروز در نیویورک در سن ۷۲ سالگی

دارفانی را وداع گفت.

این میلیارد در غرق در خون روی کشتی خود پیدا شد، در حالی که تیری از تفنگ شکاریاش در جمجمه خود خالی کرده بود.

طبق اطلاعات ما، ریچارد هریسون نامهای برای توضیح دلیل این عملکردش برای نزدیکان خود بر جای گذاشته است.

گویا سرمایه‌داری که سال گذشته از بیماری آلزایمرش خبردار شده بودیم، دیگر تحمل تحلیل نیروی جسمی خود را نداشته است.

تشییع جنازه وی فردا بعدازظهر در منهن انجام میگیرد.

در سال ۱۹۶۶، در قریبهای کوچک از نبراسکا(۱۱۰)، هریسون اولین سنگ امپراطوریاش را با باز کردن یک بقالی کوچک، که اجناس ارزان قیمت

میفروخت، بنا نهاد. به سرعت موفقیتش پیش رفت و خیلی زود توانست در همان ناحیه و سپس در دیگر شهرها، مراکز فروش گستردهتری را افتتاح

کند. تعداد شعب این فروشگاههای زنجیره‌ای، هر روز از روز قبل بیشتر میشد تا این که امروزه در آمریکا تعداد آن به ۶۰۰ سوپرمارکت بزرگ می-

رسد.

این مرد خوددار، که به میانروی در خرج کردن نیز مشهور بود، برای مدت ۳۰ سال در خانهای زیبا زندگی میکرد. به نظر میرسد ثروت، اثر خاصی در

زندگی روزمره این سرمایه‌گذار، که سعی داشت همیشه خود را همچون اشخاص معمولی نشان دهد و هیچ وقت علامت خاصی به نشان ثروتمندی-

اش در او یافت نمیشد، نداشته است.

او بر خلاف تنها دخترش، آلیسون، که خبر کارهای عجیب و غریبش هر روز در روزنامه‌های زرد منتشر میشود، دارای ملاحظه‌کاری و پارسامندی

خاصی بود.

اوی به دلیل سر و صدایی که از سمت درهای اتوماتیک به گوش میرسید، دست از خواندن مقاله برداشت. به محض اینکه آلیسون هریسون(۱۱۱)

وارد ترمینال شد، لشگری از عکاسان او را دنبال و از نور فلاشهایشان او را کور میکردند. ظریف و نحیف مثل یک شاخه خشکیده کوچک، با صورتی

که نیمی از آن را عینکی با شیشه‌های به طرح چشمهای مگس پوشانده بود. برای او دور کردن آدمهایی که هر لحظه به او نزدیکتر میشدند و دور او

حلقه میزدند و سوال پیچش میکردند، واقعاً سخت بود.

فلاش- فلاش. آلیسون! این طرف را نگاه کنید. آلیسون! فلاش.

- آیا تحمل دردی را که برایتان پیش آمده دارید؟ فلاش.

- رابطه شما با پدرتان چطور بود؟ از قرار معلوم با هم رابطه خوبی نداشتید؟!!! مواد مخدر چطور؟ کنار گذاشته‌اید؟ آلیسون! فلاش- فلاش.

- چه احساسی به شما دست داد وقتی یک میلیارد دلار ارث به دستتان رسید؟ آلیسون! فلاش.

- آیا در حال حاضر با کسی رابطه احساسی دارید؟ فلاش- فلاش.
- آیا به بیمارستان باز خواهید گشت؟ از مواد مخدر چه خبر؟ جوابی ندارید؟
کنار گذاشتید؟

با سوالاتی که از او پرسیده میشد، انگار که هر لحظه سیلیای بر صورتش
میزدند. حتی فرصت نفس کشیدن هم نداشت.

ابتدا توجه رسانهها به او احساس خوشایندی را برای آلیسون ایجاد میکرد. تا
مدتی فکر میکرد که میتواند با کنترل این بازی، از روزنامهها به نفع خود
استفاده کند. اما بعد از شهرتش متوجه شد که خود را به تله روزنامهنگاران
انداخته است! امروز حتی یک روز از تله عکاسان آزاد نیست. حتی افراد
عادی نیز هر روز سعی به گرفتن عکسی از زندگی خصوصی او دارند.
فلاش- فلاش.

آلیسون برای حفاظت از خود، دستهایش را به سمت صورتش برد. یکباره
خاطرات گذشته با سرعت هر چه تمامتر به خاطرش آمد.
فلاش، فلاش... و بعد بازگشتی به گذشته

۹. اولین بازگشت به گذشته

آلیسون

هشت سال قبل

وارث امپراتوری گرین کراس

دوباره باعث آبروریزی در تایمز اسکوئر (۱۱۲) شد

در حالی که آلیسون هریسون از رستورانی شیک، که برای گرفتن جشن تولد نوزدهمین سال عمرش به آنجا رفته بود، بیرون می‌آمد، باعث ازدحام و تجمعی در تایمز اسکوئر شد.

دختر جوان، در حالی که به نظر می‌آمد مست کرده باشد، در خیابان با رفتاری غیرقابل پیشبینی، در حالی که همه مردم به او می‌خندیدند و ناسزا می‌گفتند، شروع به درآوردن لباسهایش کرد. آلیسون، از وقتی ترک تحصیل کرده، تمام وقتش را به شب نشینیهای این چنینی و خرید میگذراند. هر روزه در روزنامهها از دختر میلیاردر بزرگ، ریچارد هریسون و کارهای عجیب و غریبش نوشته میشود.

هوسرانیهای آلیسون

این دختر میلیاردر، در توفقی که در پاریس داشت، کارکنان هتل جرج پنجم را به حسرت واداشت. بعد از این که از تمام مغازههای شیک خیابان شانزه لیزه آنقدر خرید کرد که همه خالی شدند، به غیر از آپارتمان شیک و شاهانه‌اش، یک اتاق دیگر هم در این هتل کرایه کرد تا اجناسی را که خریده بود، در آنجا انبار کند. یکی از خدمتکاران هتل اظهار داشته است که حداقل سی جعبه کفش از بهترین مارکها در این اتاق وجود داشته است.

استیو (۱۱۳) و آلیسون ماجرای جدی

ماجرای استیو و آلیسون را که کانال تلویزیونی موسیقی، هفته پیش، اعلام کرده بود، امروز دیگر مسأله‌های رسمی قلمداد میشود.

نوازنده سازهای کوبهای گروه موسیقی راک و وارث امپراطوری گرین کراس حدود ۲ هفته است که باهم داستانی عاشقانه را آغاز کرده‌اند.

استیو گلن (۱۱۴) سی و یک ساله به خاطر رفتارهای ناهنجار و اشتباهی

زیادش نسبت به مشروبات الکلی مشهور است. استیو و آلیسون در کنار یکدیگر زوجی منزجرکننده را تشکیل داده‌اند و بهترین موضوع عکاسی پاپارازیاها (۱۱۵) هستند.

آبروریزی در کورشوول (۱۱۶) (AFP - دوازدهم فوریه ۲۰۰۰)

وارث امپراطوری گرین کراس، آخر هفته، خود را در پیست اسکی مشهور کوههای آلپ نشان نداد، با این که دو پیست خصوصی برای خود رزرو کرده بود. یکی از افرادی که در شهرداری کار میکند، به طور ناشناس میگوید: هیچ کس او را ندید. به احتمال زیاد از این که در تمام رسانهها از پارتی بازیهای او صحبت میکنند، ترسیده است.

میلیاردر معروف مبتلا به جنون دزدی است (AP - سوم می ۲۰۰۰)

قطعا آلیسون، حتی یک فرصت کوچک را هم از دست نمیدهد! این دختر مو بور آتش پاره، دیروز بعدازظهر به خاطر دزدی چندین هزار دلار لباس در مغازههای شیک بولین (۱۱۷) دستگیر شد. پدرش از همان ابتدا اعلام کرد که از جفری وکسلر (۱۱۸)، که از بهترین وکلای دادگستری است، برای دفاع از دخترش کمک خواهد گرفت.

آزادی آلیسون (AP - هشتم جون ۲۰۰۰)

استیو و آلیسون به پایان راه خود رسیده‌اند.

خبرگزاری online هجدهم دسامبر ۲۰۰۰

آلیسون هریسون متهم به فرار کردن از صحنه جرم است.

سوم ژانویه ۲۰۰۱ میلیاردر بودن حقی فراتر از قانون نمیآورد

به گزارش سایت اینترنتی OMZ.com، آلیسون هریسون بعد از تصادفی که خوشبختانه قربانیای از خود بر جای نگذاشت، فرار کرد. جرمی که اگر توسط یک عابر پیاده از آن تصویربرداری نشده بود، بی مجازات باقی میماند. در حالی که آلیسون مجبور به تحمل جزای جرم خود است، جفری وکسلر تمام تلاش خود را برای صحبت با راننده اتومبیل مقابل برای حل این مسأله به کار گرفته است.

آلیسون هریسون و معشوقه جدید او خبرگزاری online دوازدهم فوریه ۲۰۰۱

این خانم ثروتمند که از نوازنده موسیقی راک جدا شده است، غم خود را در آغوش هنرپیشه سریال تلویزیونی پاسیفیک پالیساد(۱۱۹)، به نام آریستین تایلر(۱۲۰) به دست فراموشی سپرد.

ورشکستگی آلیسون هریسون

به خاطر راکسی(۱۲۱) (AP ششم میسال ۲۰۰۱)

یک فیلم داغ داغ
روی سایتهای ویدئویی
خبرگزاری online- بیستم جولای ۲۰۰۱
بعد از دزدیده شدن تلفن همراه او در کشتیای در شبهای میامی

۱۰. در هواپیما

وقتی با آزمایشی روبه‌رو می‌شویم،
هر کدام از ما سه راه در مقابل خود می‌بیند:
۱- مبارزه کردن ۲- تسلیم شدن ۳- فرار کردن.

امروز

۲۵ مارس ۲۰۰۷

ساعت ۱۰ صبح

فرودگاه لاکس لس‌آنجلس (۱۲۲)

خانم‌ها و آقایان، کاپیتان مک کارتی و همکارانش به شما خوش‌آمد می‌گویند. و از خدمتگزاری شما در هواپیمای Air bus A ۳۸۰ به مقصد لندن، که توقفی نیز در نیویورک خواهد داشت، بسیار خشنودیم. خواهشمندیم روی صندلی خود نشسته، منتظر پرواز باشید. شرکت هواپیمایی شانگری‌لا (۱۲۳) پرواز بسیار خوبی را برای شما آروزمند است.

مارک در هنگام سوار شدن، از عظمت این هواپیما متعجب بود. این هواپیمای ایرباس Airbus آن قدر بزرگ بود که حدود ۵۰۰ مسافر را در خود جای می‌داد و تا چشم کار می‌کرد صف بود، ولی همه جا آرام بود. برای جلوگیری از ترافیک و هجوم جمعیت، ورود به هواپیما با استفاده از دو گذرگاه، که هر کدام منتهی به طبقه‌ای مجزا بودند، انجام می‌شد. اینقدر این هواپیما بزرگ بود که حدود ده دقیقه طول کشید تا مارک، که لیل را در آغوش گرفته بود و به گرمی می‌فشرد، جای خود را پیدا کند.

با کمی تأخیر در تحویل وسایل مربوط به هواپیما، بالاخره به راه افتادند. این شرکت هواپیمایی سنگاپوری، اولین شرکتی بود که از این هواپیمای اروپایی بزرگ استفاده کرد و بدون توجه به خرج آن، برای تزئینات داخلی هواپیما هزینه کرد.

این هواپیما را خیلی لوکس و شیک درست کرده بودند. پنجره‌های بزرگ و صندلی‌هایی که بین هر کدام تا صندلی بعدی فاصله مناسبی در نظر گرفته شده بود. حتی اکونومی (۱۲۴) کلاس عادی هم راحت و روشن بود.

مارک و دخترش دو تا صندلی در کنار هم در انتهای هواپیما داشتند. وقتی به ردیفشان رسیدند، یک دختر با موهای کثیف که حدود ۱۵ سال داشت، روی صندلی کنار پنجره چرت می‌زد. روی پایش یک کوله پشتی فرسوده با یک اتیکت بود.

اوی هارپر

لیلا بین پدرش و اوی نشست. لیلا تیشرتی صورتی به رنگارنگی رنگ‌های سرزمین عجایب، که مارک در یکی از مغازه‌های بدون مالیات خریده بود، بر تن داشت.

خرگوش سفید را دنبال کن... (۱۲۵)

این شعار، زیر عکس خرگوشی متحیر که مانتویی بلند، یقه و سرآستین برگشته، کمربندی محکم بسته شده و یک ساعت زنجیردار بزرگ در دست داشت، نوشته شده بود.

مارک بدون این که منتظر جوابی باشد پرسید:

- خوبی؟

دختر کوچولو، او را با مهربانی نگاه کرد. خیلی دلش گرفته بود، ولی موفق شد جلوی احساساتش را بگیرد. مارک به کیسه‌ای که از کتاب‌فروشی گرفته بود، نگاه کرد و از آن یک دفتر نقاشی و یک بسته ماژیک بیرون آورد؛ و همچنین دو کتاب، یک کتاب کودک و جلد اول هری پاتر و... گفت:

- من دو تا گرفتم برای این که حتی نمی‌دانم می‌توانی بخوانی.

و بعد دو کتاب را روی میز گذاشت.

- یادت می‌آید پنج سال پیش، قبل از اینکه بخوابی برای تو قصه می‌گفتم؟

یک قلمپ آب معدنی از شیشه کوچکی که جلوبش بود، نوشید و به تنهایی مثل این که با خودش صحبت میکند، ادامه داد:

- می‌دانی عزیزم، من هیچ چیزی از بلایی که به سرت آمده نمی‌دانم. حتی نمی‌دانم چه کسی در این مدت از تو مراقبت کرده است. حدس می‌زنم در این مدت زجرکشیده‌های و ترسیده‌های؛ یک ترس وحشتناک! می‌دانم احساس تنهایی و گم شدن داشتی و فکر کردی من و مادرت رهایت کردیم، اما این حقیقت ندارد. حتی لحظه‌ای نبوده که به تو فکر نکنیم و حاضر بودیم تا زندگی‌مان را برای پیدا کردن تو بدهیم.

دختر کوچولو با دهان باز، با دقت به پدرش زل زده بود و او را نگاه می‌کرد.

- نمی‌دانم آیا شغل مرا یادت می‌آید، فرشته من؟... وقتی که از من پرسیده بودی چه کار می‌کنم؟ به تو جواب داده بودم که دکترم. اما یک

دکتر مخصوص که زخم‌های روح را درمان می‌کند. شرح دادنش سخت

است. مردم وقتی از درون زجر می‌کشند، می‌آیند پیش من. آنها زجر

می‌کشند برای اینکه امتحانات و آزمایش‌هایی را که گذرانده‌اند، زخم‌هایی

در قلب آنها گذاشته است. دردهایی هستند که درمانشان خیلی سخت

است...

به نظر می‌رسید که دکتر دنبال کلماتش می‌گردد، ادامه داد:

- اغلب این اشخاص، خودشان را مقصر چیزی می‌دانند، حتی اگر هیچ گناهی نکرده باشند. شغل من آن است که به آنها ثابت کنم که می‌توانیم از آن زجرها رها شده، دوباره زندگی جدیدی را آغاز کنیم. هیچ زخمی برگشت ناپذیر نیست. من واقعاً به این موضوع اعتقاد دارم که می‌توانیم جراحات‌هایمان را به نیرو و قدرت تبدیل کنیم.

همیشه به وقت احتیاج است. اغلب، درمان کامل در کار نیست و درد کاملاً از بین نخواهد رفت.

تا همیشه در اعماق وجودمان باقی می‌ماند، ولی به ما اجازه بازگشت به زندگی را می‌دهد و می‌توانیم به راهمان ادامه دهیم. می‌دانم فهمیدن این مسأله زیاد برای تو آسان نیست، ولی تو دختر باهوشی هستی!

مارک قبل از تمام کردن حرفش مجدداً مکثی کرد:

- عزیزم، اگر این چیزها را برای تو تعریف می‌کنم، برای این است که بفهمی به هر نحو ممکن همراهت هستم و کمکت می‌کنم. اما برای کمک کردن، همکاری تو را هم لازم دارم. برایم از آنچه بر تو گذشته بگو. من تحمل شنیدن همه چیز را دارم. نه به خاطر این که من دکترم، بلکه به این دلیل که من پدرت هستم.

به جای جواب دادن، تنها لبخندی بر لب‌های لایلا نقش بست. بعد، هر دو با دقت به کتاب‌ها نگاه کردند. لایلا کتاب هری پاتر را انتخاب کرد. مارک چند دقیقه‌ای به او نگاه کرد: او واقعاً کتاب می‌خواند!

با خودش فکر کرد پس او می‌تواند بخواند. یعنی یک نفر به او خواندن را یاد داده بوده...

اما چه کسی؟

در حالی که لایلا با دقت صفحات کتاب رمانش را یکی یکی ورق می‌زد، مارک سعی می‌کرد نگرانیاش را پنهان کند. با این حال، هزاران سؤال بی‌پاسخ به ذهنش هجوم می‌آورد: کسی دخترش را دزدید بوده؟ چرا آن را بعد از پنج سال رها کردند؟ چرا به این سکوت ترسناک ادامه می‌دهد؟ چطور باید آنچه را در فرودگاه پیش آمد، توجیه کرد؟ آیا واقعاً شیء فلزی زیر پوست لایلا گذاشته‌اند؟ حتماً، ولی آن شیء چیست؟ آیا یک ریزپردازنده است؟ شاید... برای این که بدانند کجاست تا لحظه به لحظه تعقیبش کنند، اما هدف چیست؟ و نیکل...

چرا او هم مثل لایلا ناپدید شد؟ مثل این که او هم راجع به موضوعی خودش را گناهکار می‌داند؟ به علاوه، آن روزنامه‌نگار که از موضوع پیدا شدن لایلا خبر داشت، در صورتی که FBI این خبر را از رسانه‌های گروهی پنهان کرده بود. برای چه به او هشدار داد؟ چرا گفت که: «شما واقعیت را نمی‌دانید، نه راجع به همسرتان نه دخترتان!»؟

شما (حقیقت) را نمی‌دانید...

در همین لحظه، در جلو و طبقه بالای هواپیما، ناگهان همه مهمانداران زن و مرد به جنبوجوش افتادند. همه آنها نگاهشان متمرکز روی آلیسون هریسون بود، که به سالن درجه ۱ که حدود ۶۰ صندلی با ریموت کنترل الکتریکی داشت، رسیده بود.

یک مهماندار شیک پوش و خوش برخورد، آلیسون را تا صندلیاش همراهی کرد.

- خانم به هواپیمایی شانگریلا خوش آمدید. من و همکارانم، همگی در خدمت شما هستیم و سفر خوشایندی را برایتان آرزو می‌کنیم.

آلیسون درحالیکه عینک آفتابیش را روی میز جلوی خود می‌گذاشت، خودش را روی صندلی انداخت. مدتی بود که در تمامی اماکن عمومی احساس راحتی نمیکرد. دیگر در این مکان‌ها احساس امنیت نداشت. همیشه دهها چشم او را زیر نظر می‌گرفت. همیشه یک پاپارازی تازه‌کار حضور داشت تا از او عکس بگیرد و آن را به یک سایت اینترنتی بفروشد. بعد هم همه، این عکس را روی اینترنت ببینند و راجع به آن حرف بزنند.

مشکل این بود که دیگر هیچ جایی احساس امنیت نمی‌کرد. از چند سال پیش تا به حال، همواره زندگی او با سرگردانی و زیاددهروی همراه بوده و هر روز بیش از روز قبل نابود می‌شود. حتی یک میلیارد دلار ارثی هم که به او رسیده بود، راه نجاتی برای او نبود.

هر چیز ارزشمندی در زندگی بهای خود را دارد.

خیلی طول کشید تا آلیسون این موضوع را بفهمد. خیلی زیاد!

این هواپیمای بزرگ به ابتدای باند رسید و قبل از سرعت گرفتن، یک مکث کوتاه کرد.

کاپیتان هواپیما گفت:

- حاضر باشید، تا دقایقی دیگر هواپیما از زمین بلند خواهد شد.

این هواپیما با وزنی برابر با ۵۶۰ تن و دو طبقه‌ای که داشت، بیشتر شبیه یک کشتی مسافربری به نظر می‌رسید و نه یک هواپیمای معمولی.

اوی در حالی که از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد، از خود می‌پرسید: چطور چنین چیز بزرگی می‌تواند از زمین بلند شود؟

این دفعه دومی بود که سوار هواپیما میشدو واقعاً از هواپیما بدش می‌آمد.

خلبان گاز داد و هواپیما روی باند سرعت گرفت.

اوی شروع کرد به ناخن جویدن.

پیش خودش می‌گفت:

- خوب... بالاخره... پرواز می‌کنی یا نه؟

دور و برش را با اضطراب نگاه می‌کرد، اما انگار هیچکس از بلند شدن هواپیما نگران نبود.

- حیف است که آدم الان بمیرد. واقعاً حیف است که الان بمیرم، درست

قبل از این که بتوانم انتقامم را بگیرم.
هوایما همچنان روی باند می‌رفت و می‌رفت و می‌رفت.
دید باند از طبقه بالا واقعاً آدم را تحت تأثیر قرار می‌داد. در ارتفاع دوازده متری، تمام مسافران به گستره بال‌های هوایما بر پهنه باند مسلط بودند. آلیسون به خودش می‌گفت که: یک مشکلی وجود دارد، برای آن که مدتی پیش‌تر باید این هوایما در هوا می‌بود.
با این حال احتمال یک تصادف هم نمی‌توانست او را بترساند. از همه اینها گذشته، شاید مرگ راهحل مشکلات باشد. پایان زجرها، پایان شرم و احساس گناه. پایان ترسی که معده دردهای همیشگی را به همراه داشت. پایان همه چیز...

چندین بار سعی کرده بود به زندگیش پایان بدهد، اما همیشه چیزی مانع انجام این پروژه شده بود: داروهایی که به اندازه کافی برای مردن نخورده بود، رگی که درست بریده نشده بود، و امدادسانی که خیلی زود به او خبر داده شده بود. تا به حال به هدفش نرسیده بود.
تا به حال!

مارک با نگرانی لرزش بیست چرخ جلوی هوایما را احساس میکرد. آیا این تنها تصور آنها بود یا حقیقت داشت. آیا واقعاً هوایما زمان زیادی را برای آغاز پرواز خود صرف میکرد؟
در جیب پشت صندلی، بروشوری قرار داشت که روی آن نوشته شده بود: با افتخار اعلام می‌داریم قدرت موتورهای هوایما برابر با ۶ هزار ماشین عمل می‌کند.

اگر آنقدر قدرت و توان دارد، چرا اینقدر طول می‌دهد؟
نگاه نگران مارک به نگاه دختر جوانی که در نزدیکی پنجره در همان ردیف نشسته بود، افتاد. این دختر هم به نظر نگران می‌رسید و لایلا که بین این دو نفر نشسته و در حال کتاب خواندن بود، تنها کسی بود که این نگرانی‌ها در او نفوذ نمی‌کرد.
- بلند شو! بلند شو!

بعد از رسیدن به انتهای باند، این غول ۵۶۰ تنی با کمی مکث از زمین کنده شد و همه یک نفس راحتی کشیدند.
در سکوتی محض، هوایما در کمتر از ۶ دقیقه به ارتفاع ۱۵ هزار پایی رسید. مارک روی صندلیاش عصبی و ناآرام دائماً تکان می‌خورد. دست-هایش می‌لرزید، قطرات عرق روی پیشانی او چون مروارید می‌غلطید و از پشت تا کمرش سر می‌خورد. می‌گرن واقعاً شدیدی سرش را تحت فشار قرار داده بود، انگار که مغزش را می‌چلانند!
مارک دلیل ناراحتی‌اش را می‌دانست؛ ترک اعتیاد الکل. حدود ۳۶ ساعت بود

که حتی قطره‌ای الکل نخورده بود و اثراتش کمکم ظاهر می‌شد. دیشب و امروز صبح، اشتیاق بی‌حدی برای سرکشیدن بطری‌های مشروب داخل اتاق هتل داشت. از شادی بودن با دخترش توانسته بود خود را کنترل کند. اگرچه سرگردانی در خیابان‌ها از او یک الکی ساخته بود، مطمئن بود که به تنهایی از این جهنم خلاص خواهد شد، فقط زمان خواهد برد. از چند الکی در دوره درمانشان مراقبت کرده بود و می‌دانست وقتی ننوشد، چه در انتظارش خواهد بود: احساس سرگردانی، چرت و پرت گویی، رعشه، توهمات در دیدار و شنیدار.

در کنار او لیلا چشم از کتابش برداشت و نگاهی به پدرش کرد. مارک برای این که حال خود را پنهان کند، چشمکی همراه با لبخندی اطمینانبخش به دخترش زد، اما او می‌دانست دخترش آن قدر هم ساده نیست و حال و احوال او را می‌داند.

- حالتان خوب است، آقا؟

این سؤال را دختر جوانی که کنار پنجره نشسته بود، پرسید. مارک با دقت به او نگاه کرد، نه زن بود نه دختر بچه. موهای کثیف و دکله شده داشت، لباسی سیاه رنگ که بد به نظر نمی‌رسید، ولی چروک بود، با آرایشی تیره‌رنگ، نگاهی که ملال و بی‌زاری در آنها موج می‌زد و نشان از تجربیات شخصی بود که با سن کمش در زندگی داشته است.

- مطمئن باشید خوبم. اسمت چیست؟

دخترک از جواب دادن سر باز زد. چرا که همیشه بدگمانی با او همراه بود. اما یک چیزی در مارک بود که به او احساس اطمینان می‌داد. نگاه محبت‌آمیزی که او را به یاد دکتري می‌انداخت که سه شب پیش، شب کریسمس دیده بود و هرگز فراموش نکرده بود. سعی داشت در همین زمان کوتاهی که در کنار آنها بود، این حس را مخفی نگه دارد. عجیب حس نزدیکی نسبت به مارک داشت. اکثر مواقع دچار احساس تردید و دودلی بود. اما از شدت ترس او کاسته و احساس امید نامفهومی در دلش روشن شده بود، حسی که به او می‌گفت می‌تواند به زندگی‌ای شیرین برسد.

او پاسخ داد:

- اسم من اوی است.

- من هم مارک هاتاوی هستم و این هم دخترم لیلاست.

اوی به سمت لیلا خم شد و گفت:

- سلام لیلا.

مارک برایش توضیح داد و گفت:

- او... او نمی‌تواند صحبت کند.

اوی به دست‌هایش نگاه کرد.

- کمبود الکل؟

- چی؟

- سعی می‌کنید ترک کنید؟ برای همین است که می‌لرزید...

ناگهان دکتر به طرزی شرم‌آور به دروغ گفت:

- نه. برای چه این را می‌گویی؟

- به خاطر مامانم. او هم مثل شما بود.

مارک گفت:

- گوش کن، کمی پیچیده است.

یک لحظه مکث کرد و بعد پرسید:

- خوب، مادرت چی شد؟

- مُرد.

- آهان!... متأسفم.

علامت و چراغ کمربندها را ببندید تازه خاموش شده بود و نشان می‌داد که

دیگر می‌توانند از صندلی‌هایشان بلند شوند. اوی پیشنهاد کرد:

- اگر می‌خواهید بروید و دستی به سر و رویتان بکشید. من مواظب

دخترتان هستم.

مارک به نوبه خود با بدگمانی جواب داد که: همین طوری خوبم، متشکرم.

- فکر می‌کنم که اگر فوری چیزی ننوشید، حالتان بدتر خواهد شد.

مارک در این باره عاقلانه‌تر فکر کرد. واقعیت همین بود که حالش همین

طور بدتر میشد. در عرض چند ساعت این زندگی خانه به دوشی را ترک

کرده بود، اما برایش سخت بود که عاداتهای زندگی قبلیاش را پیدا کند.

به خصوص که اثرات ترک اعتیاد خود را قبل از سوار شدن به هواپیما، کمتر

از آنچه پیش آمده، تخمین زده بود.

به لایلا نگاهی کرد. آیا می‌تواند چند دقیقه‌ای او را با اوی، که حتی

نمی‌شناسد، تنها بگذارد. دخترش چه عکس‌العملی خواهد داشت؟ از طرف

دیگر، اگر بخواهد قادر به کمک کردن به لایلا باشد، حتماً به یکی دو لیوان

نوشیدنی احتیاج دارد تا بتواند خودش را کنترل کند.

- گوش بده عزیزم، بابا تا پنج دقیقه دیگر پیش توست. بنابراین، با خیال

راحت اینجا همراه با این دختر جوان منتظرم باش، باشد؟

رو به طرف اوی کرد:

- یک بار وسط طبقه بالا هست. اگر کوچکترین مشکلی درباره لایلا پیش

آمد، فوراً بیا دنبالم، فهمیدی؟

اوی سرش را تکان داد.

مارک بلند شد و اول به طرف دستشویی رفت. گلویش خشک و صورتش

تبدار بود. او همان طور که عرق می‌ریخت، آب بدنش را هم از دست

می‌داد.

وارد کابین دستشویی شد؛ سرامیک شده و همه جا واکس خورده، براق و

سراسر آینه بود، پنجره‌ای عریض داشت که نمایی وسیع از آسمان به صحنه دید می‌آورد. این دستشویی، شیک و بی‌عیب و نقص بود. فقط، تصویری با اشل و اسپری روی دیوار نقش بسته بود که بیش از نیمی از آن را پر کرده بود. مارک این تصویر سر میمون سه مناری را که در یکی از معبد‌های بودایی ژاپن دیده بود، می‌شناخت. اولین میمون با دست‌هایش، چشمانش را پنهان کرده بود، دومی گوش‌هایش را و سومی دهانش را پنهان کرده بود. این تصاویر در یک جمله خلاصه شده بود: هیچ ندیدن، هیچ نشنیدن، هیچ نگفتن.

طبق اعتقادات گذشتگان، کسی که به این دستور عمل کند، برای او فقط اتفاقات خوب رخ خواهد داد.

مارک در حالی که به این گفته فکر می‌کرد، ساعتش را درآورد، دست‌هایش را شست، آبی به صورتش زد و سعی کرد صورتش را در آینه بالای دستشویی نگاه نکند.

دست‌هایش را در زیر دست خشک کن اتوماتیک خشک کرد و از آنجا خارج شد. همین که از دستشویی خارج شد، یادش افتاد که ساعتش را در روی میز کوچک داخل دستشویی جا گذاشته است. به دستشویی بازگشت، ساعتش را برداشت، اما در حال خارج شدن یکدفعه متوقف شد. باور کردنی نبود!

تصویر سر میمون روی دیوار کاملاً محو شده بود و یک تصویر ترسناک و وحشتناک جای آن را گرفته بود. در این نقاشی چندین نماد بود که در زمان تحصیلات روانشناسیاش دیده بود: در ابتدا یک ساعت شنی، یک داس و چند تکه استخوان. به عبارت دیگر، زمانی که به هدر می‌رود، مرگی اجتناب‌ناپذیر و ناگهانی، و خاکی که دوباره به آن باز خواهیم گشت. و بعد یک پل طولانی و خطرناک: پل صراط، که نمادی از سختی‌هایی است که از آن می‌گذریم تا از این دنیا به آن دنیا عبور کنیم. و در آخر یک نردبان که نردبان بخشایش و نماد عروج روح است و در کنارش مردی با صورت یک گرگ: انویس(۱۲۶) که راهنمای مردگان است و کارش همراهی کردن و هدایت بشر بعد از مرگ برای عبور از راه پر پیچ و خم و رسیدن به دنیای دیگر است.

بالای این نقاشی جمله‌ای نوشته شده بود که به یک دعا شباهت داشت: هیچ چیز ترسناک نیست، همه چیز فهمیدنی است.

مارک یکدفعه خشکش زد. آیا خواب نمی‌بیند! این نقاشی چنان او را متعجب کرده بود که نمی‌توانست از دستشویی خارج شود. آنچه می‌دید زجرش می‌داد، در حالی که دقیق و واضح معنایش را نمی‌فهمید. خودش را مجبور به خارج شدن کرد. او هنوز در را نبسته بود که دوباره در را باز کرد و تصویر دیگری روی دیوار دید!

این بار، پرنده‌ای رنگین و بزرگ که بالهایش را طوری که کل دیوار را پوشانده بود، باز کرده: این همان ققنوس، پرنده افسانه‌ای بود که همیشه از خاکستر خود زنده می‌شود.

بالای نماد زندگی، دوباره، جمله‌ای نوشته شده بود.

بشر می‌تواند نابود شود، ولی نمی‌تواند شکست بخورد.

این دفعه واقعاً مارک نگران شد.

- شروع شد، همه اینها هذیان است؟

توهماتی که به دلیل ترک الکل پیش آمده بود و آن خلأ به نوعی نگران کننده، عینیت گرفته بود. تمام بدنش می‌سوخت.

نمی‌توانست جلوی لرزش انگشتانش را بگیرد و ضربان قلبش خیلی بالا رفته بود. واقعاً نیاز به کمی ویتامین و مُسکن داشت و لازم بود به بدنش آب برساند، ولی هیچ کدام از آنها در دسترس نبود. تنها چیزی که برایش

باقی مانده بود، اراده‌اش بود. چشمهایش را بست و آخرین نیروی را که برایش باقی مانده بود، برای به‌دست آوردن آرامش درونی خود هدایت کرد.

تمام چیزهایی که می‌بینی، توهم است. هر چیزی در سرت می‌گذرد. هیچ تصویری وجود ندارد. این تصاویر مرگ و زندگی دوباره تصویر ترس‌ها و

اضطراب‌های تو هستند. اینها زخم‌های برآمده از دو سال زندگی خیابانی است و نباید نگران باشی. لایلا با توست و بهزودی نیکل هم به تو خواهد

پیوست. تو موفق خواهی شد و خانواده‌ات را دوباره خواهی ساخت و همه آنچه را در گذشته داشتی، به دست خواهی آورد.

وقتی چشم‌هایش را باز کرد، همه تصاویر ناپدید شده بودند. باز دوباره دیوارها پاک و تر و تمیز بودند.

یک نفر از پشت در، در حالی که دیگر تحمل نداشت، فریاد زد:

- کارت تمام نشد؟

از اینکه به خودش غلبه کرده بود، کمی سرحال شد و به سرعت از توالی بیرون رفت و به خودش گفت که تا آخر این سفر دیگر پا به این دستشویی

نخواهد گذاشت.

اوی خیلی جدی نقش خواهر بزرگ لایلا را گرفته بود و حتی لحظه‌ای چشم‌هایش را از او برنمی‌داشت. این دختر کوچولو، همان طور بی‌صدا ماژیک در

دست، روی دفترش نقاشی‌هایی مثل بچه‌های کوچک می‌کشید. اوی با دلسوزی و حس همدردی به او نگاه می‌کرد و واقعاً تحت تأثیر سکوتش

قرار گرفته بود.

ده دقیقه از زمانی که مارک به دستشویی رفته بود، می‌گذشت که لایلا از نقاشی‌هایش چشم برداشت.

دهانش را باز کرد و همین لحظه بود که معجزه اتفاق افتاد!

لیلا از اوی پرسید:
- بگو بینم چطوری مامانت مُرد؟

۱۱. اوی

اولین یادآوری گذشته

نوادا، لاس وگاس

شروع عصر یکی از روزهای ماه اکتبر

دو سال پیش

خرابه‌ای پر از علف‌های هرز و آشغال، جایی در حومه شهر لاس وگاس، به دور از تجمّل و چراغانی‌های این شهر بزرگ. روی این زمین حدود ۴۰ کاراوان وجود داشت که اکثراً درب و داغون با شیشه‌های شکسته، در و دیوارهای خراب و سقف‌های پایین آمده بودند. آخرین مرحله قبل از بی-خانمان شدن. جمعیتی ناهمگون: کارمندان و کارگران با حقوق‌های پایین و بدبخت‌هایی که زندگی خود را بر سر قمار گذاشته بودند و هرگز فکر نمی‌کردند ماندگار شوند. تنها فکر می‌کردند که چند روز دیگر همه چیز تمام خواهد شد. ولی هیچ وقت از جهنم قمار بیرون نمی‌روند.

در انتهای این خرابه، کاراوانی بود که وضع بهتری داشت. با چند پایه و ایرانیّت سایهبانی درست کرده بود و اطرافش را با حصاری از بقیه جدا و فضایی شبیه به یک خانه ایجاد کرده بود. زیر این سایبان، میزی از جنس فرمیکا (۱۲۷)، که روی آن پر از کتاب بود و یک رادیوی قدیمی که آهنگ کانتتری (۱۲۸) را پخش می‌کرد و یک آکواریوم که یک ماهی لاغر مردنی در آن چرخ می‌زد.

اوی، دختری ۱۳ ساله، روی میز نشسته بود و خودکارش را در دهان کرده بود و گاز می‌زد و آخرین پاراگراف انشایی را که فردای آن روز باید تحویل می‌داد، آماده می‌کرد.

ناگهان یک نفر از کاراوان همسایه او را صدا زد:

- اوی، زود باش، عجله کن، الان است که دیر سر کار برسیم. (۱۲۹)

- آمدم کارمینا. دو دقیقه صبر کن (۱۳۰).

این دختر نوجوان خیلی سریع داخل کاراوان رفت و دندانهایش را مسواک کرد و چند اشتباهی را که در انشا داشت، با عجله تصحیح کرد و بازگشت.

- بدو، بجنب!

میکایل، رییس گروه تمیزکاری هتل، آدم منعطفی نبود. اوی مجبور شد

التماسش کند تا چند شب در هفته، با این سن کمش، او را استخدام نماید. یک کار بی‌ارزش و بی‌حاصل که پنج دلار در ساعت دریافتی داشت و به نوعی، کار سیاه محسوب می‌شد.

دخترک باقی‌مانده نوشابه رژیمی را که روی میز مانده بود، برداشت و دهانش را که پر از خمیر دندان بود با آن شست و در گلدانی از دهان بیرون ریخت. بعد، وسایل مدرسه‌اش را در کوله پشتی گذاشت و برای خداحافظی کردن از مادرش به کاراوان رفت.

- خوب، من رفتم مامان.

ترزا هارپر در طبقه پایین روی تخت دراز کشیده بود. او سی و چهار سال داشت، اما بیست سال بزرگتر به نظر می‌رسید، چرا که از سالها پیش دچار هپاتیت مزمنی بود که پیشرفت کرده و روی کبد او به چربی تبدیل شده و کمکم به سرطان تبدیل شده بود. چند ماه پیش تحت عمل جراحی قرار گرفت و سه چهارم از کبد او که تمام آن با تومور گرفته شده بود، برداشته شد. بر اثر مرور زمان، عوارض ثانویه درمانش هر روز که می‌گذشت، برای او غیرقابل تحملتر می‌شد: تب، حالت تهوع، خستگی مفرط و کوفتگی.

ترزا دست دخترش را گرفت:

- مواظب خودت باش عزیزم.

تقریباً یک سال بود که او کارش را ترک کرده و زندگی این دو زن با حقوق دختر جوانش و کمک‌های بهزیستی می‌گذشت.

اوی در حال بلند شدن گفت: نگران نباش، فکرش را نکن.

آرام در کاراوان را بست و به خانه همسایه‌اش، خانم کارمینا، که با او در تیم تمیزکاری هتل کار می‌کرد، رفت. اوی سوار ماشین کارمینا، که یک پونتیاک قدیمی بود و از آگروزش دود سیاه بیرون می‌آمد، شد.

کارمینا یک مکزیکی چاق و چله و خشک بود. سه بچه و یک شوهری که به درد هیچی نمی‌خورد و اکثر اوقات بیکار بود، داشت. از آنجا که او دوست نداشت تا کلام بیهوده‌ای بگوید، در تمام راه دهان باز نکرد و این موضوع یک جورایی آزاردهنده بود.

دخترک جوان چشم‌هایش را بست. او از آنچه چند روز پیش فهمیده بود واقعاً ناراحت بود. صاحب خرابه تصمیم به فروش زمین به کسی را داشت که می‌خواست آنجا را به یک شهرسازی تبدیل کند. از این موضوع با مادرش کلامی نگفته بود تا باعث نگرانی بیشتر او نشود. ولی واقعاً نگران آن بود که اگر آنها را بیرون کنند، چه بلایی به سرشان خواهد آمد. در این سه سال، علیرغم بیماری ترزا و زندگی روزمره بیثبات و سخت، این دو زن بعد از گذراندن دوره‌ای سخت و پر از بدبختی به آرامشی نسبی رسیده بودند.

الکلیسم، مواد مخدر و فاحشگی... ترزا سال ۱۹۹۰ را چون راهرویی طولانی و تاریک طی کرده بود. اغلب اوقات وسایل مورد نیازش را همچون سرنگ، پنبه، و نی‌ای که برای بالا کشیدن مواد از طریق بینی استفاده می‌شد، با دیگران سهیم می‌شد. آنها همچون او گم کرده راه بودند و بدین ترتیب بود که او به هیاتیت هم مبتلا شد.

خدمات بهزیستی به دنبال او بود تا بتواند دختر او را به خانواده‌ای مطمئن بسپارد. اوی برای آنکه از مادرش جدا نشود، خیلی زود توانایی‌های شگفت‌انگیزی به دست آورد و به استقلال و بلوغ فکری رسید. تا آنجا که یادش می‌آمد، او تنها سرپرست واقعی خانواده‌اش بوده است. در زمانی که ترزا کمی سرحال بود، مقداری از حقوقش را به دست دخترش می‌سپرد تا همه آن را صرف خرید هرویین نکند. او بود که تمام خریده‌ها را انجام می‌داد، فاکتورها را می‌پرداخت و مشکلات مربوط به همسایه‌ها را حل می‌کرد و در آخر او بود که موفق شد مادرش را از جهنم اعتیاد نجات دهد.

کارمینا، اوی را تکان داد و به او گفت:

- رسیدیم. وسایلت را بردار.

اوی چشمهایش را باز کرد و کوله پشتیاش را که روی صندلی عقب بود، برداشت.

ماشین در بلوار لاس وگاس در حال حرکت بود. حالا دیگر هوا تاریک شده بود. هر هتل از دیگری بزرگتر و پر زرق و برق تر بود، هر کدام عظمت خود را به رخ می‌کشیدند.

انگار سایه غول پیکر این هتل با هزاران چراغ روشن روی آن، این ماشین پونتیاک قدیمی را که برای پارک کردن به پارکینگ زیرزمینی کارمندان می‌رفت، بلعید.

این هتل با سه هزار اتاق، چهار استخر و مرکز خرید بزرگ و پر بارش، به عظمت اهرام ثلاثه مصر به نظر می‌رسید. اینجا همه چیز غیرقابل شمارش و بسیار بود.

باغ درون هتل، که هزاران درخت خرما داشت و رودخانه‌ای از میان آنها می‌گذشت، ساحل ماسه‌ای، یک باغ وحش که در آن شیرها و ببرهای سفید در کنار هم زندگی می‌کردند، ساحل یخی مصنوعی دست ساخته بشر که در آن پنگوئن‌های چاق زندگی می‌کردند و همچنین آکواریومی که به حجم ۱۰۰ هزار لیتر بود و می‌توانست دلفین‌ها را در خود اسکان دهد.

تمام اتاق‌ها از کف تا سقف از مرمر پوشیده شده بود و دکوراسیونی مدرن براساس افکار فنگشویی و تلویزیون‌های پلاسما، که حتی در دستشویی‌ها هم جایگذاری شده بود، داشت.

برای آنکه این هتل خیلی بزرگ، خوب خوب اداره شود، احتیاج به هزاران

کارگر از جمله: تمیزکاران اتاق، شیشه شورها و تعمیرکارهای قسمت‌های مختلف بود.

اوی جزو همین آدم‌هایی که دیده نمی‌شوند و هر شب کاری متفاوت انجام می‌دهند، بود. آن شب او همراه تیم کارمینا مسئول تمیز کردن پله‌های مربوط به بخش کارمندان بود. یک کار بی‌ارزش: سی طبقه با کمر خم شده و کهنه به دست، که ساعت‌ها طول می‌کشید..

ساعت ۲ صبح

اوی به مدت کوتاهی، حدود ۱۰ دقیقه، روی پشتبام هتل استراحت کرد. از ارتفاع ۱۰۰ متری به شهر لاس وگاس و خیابان‌های مشرف نگاه می‌کرد، به خیابان استریپ (۱۳۱)، که مانند رودخانه‌ای از نور بود. او در این شهر، که از آن متنفر بود، به دنیا آمده بود. از توریست‌هایی که آنجا می‌آمدند تا پول-شان را در کازینوها خرج کنند یا ازدواجهای بیمفهوم داشته باشند هم بدش می‌آمد. هیچ وقت نفهمیده بود که مردم چه چیز این شهربازی بزرگ را دوست دارند، چرا که همه چیز آن تقلبی و مصنوعی بود.

غیرممکن است که در لاس وگاس راه بروی و یک دستگاه قماربازی سر راهت نباشد. همه جا وجود دارد، در پمپ بنزین‌ها، سوپرمارکت‌ها، رستوران‌ها، کافه‌ها و حتی اتوشویی‌ها. اما خیلی سخت جایی را پیدا می‌کنی که یک کتاب بخری.

یکی از چیزهایی که اوی بیشتر از هر چیزی به آن علاقه داشت، کتاب بود، به خصوص کتاب‌های رمان و شعر. یکی از دبیرهای دبیرستان به او ادبیات را شناساند و از آن به بعد ادبیات خلوتگاه او شد و گذرنامه‌ای برای رفتن به فضایی دیگر، وسیله‌ای غیرمنتظره برای ترکیب این زندگی بی‌ارزش، که او را در خود فروبرده بود. در یکی از بوتیک‌های شهر با سپردن یک شیء ارزشمند می‌شد پول قرض گرفت، کتاب فروشی پیدا کرد و تعدادی کتاب به مبلغ دو دلار خرید. کتاب‌هایی که شامل صدسال تنهایی، خشم و هیاهو، جنایات و مکافات، موشها و آدم‌ها و... می‌شد.

نوشته گارسیا مارکز، فاکنر، داستایوفسکی، اشتاین بک و... همه اینها به قیمت یک پاکت چپس بودند.

چهار صبح

ساییدن، رویدن، ساییدن...

به نظرش می‌آمد که لباس‌هایش بوی بد آب مانده می‌دهد، کمرش شکسته و از پا در آمده. برای این که دوام بیاورد، به مادرش و آینده‌شان فکر می‌کرد. اسم ترزا در لیست انتظار پیوند کبد بود، اما این عضو بسیار نایاب است و اوی از آن می‌ترسید که مادرش تا آن زمان دوام نیاورد. باید

مقاومت کند، باید فقط چند ماه دیگر مقاومت کند. در عین حال، او خودش را گناهکار می‌دانست که باید منتظر و امیدوار به مرگ یک نفر برای اهدای عضو باشد.

ساعت شش صبح

اوی دستمزدش را از سرپرستش گرفت و هتل را ترک کرد. کمی دورتر در همین بلوار، یک کافی شاپ کوچک بود که به اولین مشتریان صبحگاهی سرویس می‌داد. اوی دوست داشت در انتهای سالن، جایی که کمی از دیگران جدا می‌شود و به خیابان اشراف دارد، بنشیند. یک ساعت وقت داشت تا سوار اتوبوس شود و به مدرسه برود. یک ساعت زمان که به او تعلق داشت و تنها فرصتی از روز بود که او می‌توانست به آنچه علاقه‌مند است پردازد؛ یعنی خواندن و نوشتن.

آن روز صبح، یک شکلات داغ سفارش داد و کتابی با جلدی بسیار زیبا از کیف بیرون آورد، کتابی که بسیار به آن علاقه داشت و نمی‌توانست از آن بگذرد. او چند شب پیش این کتاب را از روی میز کنار تخت یکی از اتاق‌های هتل برداشته بود. حتماً یکی از مشتریان فراموش کرده بود کتابش را ببرد. این دفعه این کتاب رمان یا کتاب شعر نبود، بلکه مقاله‌ای نوشته شده توسط یک دکتر مغز و اعصاب نیویورکی بود.

یک نفر به نام کنور مککوی نام کتاب او «بقا یافتن» بود.

و انگار تمام این مطالب برای او نوشته شده بود.

این کتاب دقیقاً از زندگی‌ای که او می‌گذراند سخن می‌گفت، از ضرورت مقاوم بودن در مقابله با بدترین مسایلی که پیش می‌آید، با استفاده از زره غیرقابل نفوذی که طی مرور زمان و در اثر سختی‌ها برای خود می‌سازیم و آن همچون محافظی برای ما عمل می‌کند تا به تاریکی و ظلمت پا ننهیم. همان طور که فصل‌های این کتاب را می‌خواند، یک چیزی طی مرور این کتاب به او هشدار می‌داد، چیزی که قبلاً آن را حس کرده بود، ولی هیچ وقت نمی‌توانست بیانش کند: هیچ وقت نباید برای حمایت از خود در اطرافمان حفاظی بکشیم، چرا که این کار هیچ احساسی برایمان باقی نخواهد گذاشت. قلب ما به یک تکه یخ تبدیل می‌شود و از ما تنها تجسمی بیروح باقی خواهد ماند و زندگی طعم شیرینش را از دست می‌دهد.

برای همین همیشه سعی می‌کرد تا خلوتگاهی برای خود درست کند، که در آن امیدی در اعماق زمین و دوردست برایش وجود داشت، اما خوشایند.

به امید آن روز که...

آینده‌اش؟

گاهی اوقات دوست داشت که در خیال خود، خود را نویسنده یا روان-شناسی ببیند که به نوبه خود به کسانی که در سختی و فشار هستند کمک

می‌کند. با این حال، او خوب می‌دانست که هرگز نمی‌تواند تحصیلات خود را کامل کند. دانشگاه جایی برای دختر یک معتاد خیابانی که در کاراوانی زندگی می‌کند و برای زندگی مجبور است شبها کار کند تا فقط بتواند غذایی برای خوردن داشته باشد، نیست. اوی یک قلپ شکلات داغ خورد و چند کلمه در دفتر خود نوشت:

اغلب احساس تنهایی می‌کنم؛ چقدر تنها!

خیلی دوست داشت افکارش را با کسی که او را می‌فهمد، در میان بگذارد. ولی چون خیلی بیکس بود، تنها به دفتر خاطراتش اعتماد می‌کرد و از راز و رمزها و ترس‌هایش می‌نوشت.

در آخر دفترش فهرستی نوشت، ده تا از رازهایی را که دوست داشت در زندگیاش به حقیقت پیوندد. او می‌دانست که شانس کمی برای به حقیقت پیوستن آرزوهایش دارد، اما بهتر میدید گاهگاهی این رؤیاها را در ذهن پیرواند، چون که اگر نه...

شماره ۱: که مادرم یک کبد برای پیوند پیدا کند و خوب شود.

شماره ۲: که یک آپارتمان ارزان گیر بیاوریم.

شماره ۳: که مادرم دیگر هرگز حتی به مواد مخدر یا الکل نزدیک هم نشود.

شماره ۴: که هیچ وقت من به طرف مواد مخدر یا الکل نروم.

شماره ۵: که چند روز به تعطیلات برویم و از لاس وگاس دور شویم.

شماره ۶: که برای تحصیلات به نیویورک بروم.

شماره ۷: که یک روز بفهمم اسم پدر واقعی من چیست.

شماره ۸: که همیشه به خاطر داشته باشم که در زندگی چیزهایی زیبا وجود دارد.

شماره ۹: که من روزی با کسی آشنا شوم که درکم کند.

شماره ۱۰: کمی پیچیده‌تر بود. چیزی نوشته بود که کمی از آن خجالت می‌کشید. آن را پاک کرد، ولی اگر به آن دقیق و درست توجه کنیم چیزی است مانند:

شماره ۱۰: که یک روز کسی عاشقم شود.

۱۲. مارک و آلیسون

همه چیز در دوران کودکی در ما ساخته شده است.
این ما نیستیم که کلمات را می‌گوییم.
این کلمات هستند که ما را می‌سازند.

ویتولد گامبروویچ (۱۳۲)

امروز

در هواپیما ساعت یازده و چهل و پنج دقیقه

هواپیمای ایرباس ۳۸۰ در آسمان آبی بر فراز مناطق کوهستانی، ابرها را می‌شکافد و با سرعتی ثابت پرواز می‌کند.
مارک از پله‌های باشکوهی که دو طبقه را به هم مربوط می‌کرد، بالا رفت و در وسط طبقه دوم به باری بزرگ به نام فلوریدیتا (۱۳۳)، که باعث افتخار این شرکت هواپیمایی است، رفت. موسیقی آرامشبخش، نورپردازی بسیار زیبا، مبلمان گرم و نرم، کاناپه‌های ضخیم چرمی، همه اینها دست به دست هم می‌دادند تا فضایی آرامشبخش به وجود آورند.
این مکان واقعاً شیک و راحت بود، آنقدر که فراموش می‌کردی در هواپیما هستی. مارک روی یکی از چهارپایه‌های بلندی که دور تا دور بار گذاشته شده بود، نشست. پشت میز بار یک سیاه پوست سیلدار با موهایی وزوزی ایستاده بود.
دکتر سفارش ویسکی دابل داد.
هنوز خیلی نگذشته بود که احساس بهتری داشت. فقط فکر نوشیدن این نوشیدنی باعث آرامشش شده بود.
وقتی نوشیدنی را جلوی او گذاشت، مارک حتی لحظه‌ای صبر نکرد و اولین جرعه را نوشید.
دور و برش را نگاه کرد. همین طور تعداد مسافران بیشتر می‌شد و همه به سمت بار می‌رفتند. دختری جوان و شیک و تحریک کننده در کنار او نشست. آلیسون در حالی که منتظر بود تا سفارش نوشیدنی بدهد سرش را به ریتم موسیقی‌ای که پخش می‌شد، تکان می‌داد.
مو پشمکی گفت:

- چه می‌نوشتید، خانم؟
- لطفاً یک کوکتل دایتری بدون شکر و با چند قطره آب گریپ فروت. نگاه آلیسون به مارک افتاد و به چشمانش خیره شد. دکتر گفت:
- در حقیقت اسم این نوشیدنی همینگوی مخصوص است.
- ببخشید؟
- کوکتلی که شما سفارش دادید، دایتری تلخ است و در حقیقت آن را ارنست همینگوی ابداع کرده است.
- چون آلیسون عکسالعملی نداشت، مارک به ناچار شروع کرد به شرح دادن:
- همینگوی (۱۳۴) نویسنده.
- می‌دانم همینگوی کیست، مرسی!
- مارک در حالی که معذرتخواهی می‌کرد، گفت:
- متأسفم، نمی‌خواستم ناراحتتان کنم.
- نه، تقصیر من است، این است که فقط...
- آلیسون از آنجا که می‌دانست نمی‌تواند جلوی احساسات خود را بگیرد، یک-دفعه متوقف شد و سرش را برگرداند.
- مارک با کنجکاوی و با دقتی بیشتر به او نگاه کرد: موی بلند، قد بلند و خوش هیكل شبیه به مانکن‌ها...
- وقتی دولا شد تا کیفش را بردارد، مارک خالکوبیای روی پهلو او دید؛ نماد بودایی به معنای چرخ قانون.
- او با نگرانی پرسید:
- خانم حالتان خوب است؟
- آلیسون جواب داد:
- خوبم. فقط صحبتی که راجع به همینگوی کردید، او محبوبترین و دوست‌داشتنیترین نویسنده پدرم بود.
- واقعاً عجیب بود که وقتی مستقیم به چشمان مارک نگاه می‌کند، آنقدر احساس آرامش دارد. از آنجا که احساس گرما و بشردوستی خاصی در او می‌دید، به او اعتماد کرد و به حرف زدن ادامه داد.
- پدرم چند روز پیش فوت کرده؛ خودکشی کرده.
- متأسفم.
- یک گلوله تفنگ شکاری، مثل...
- مارک ادامه داد:
- مثل همینگوی.
- آلیسون با سر تکان دادن حرف او را تأیید کرد.
- اسم من مارک هاتاوی است.
- آلیسون هریسون.

بعد از چند لحظه مکث، مارک بالاخره جرات کرد و سؤالی که فکرش را مشغول کرده بود پرسید.

- چرا اکثر آدم‌های توی این هواپیما به شما خیره شدند؟
زن جوان با کمی خجالت اعتراف کرد:

- در چند سال اخیر، عکس‌های مرا زیاد در مجلات و روزنامه‌ها دیده‌اند.
البته روزنامه و مجله که چه عرض کنم...
عجب؟

- مطمئنم که شما تا به حال یکی از عکس‌های مرا در این مجلات دیده‌اید،
اگر نه شما تنها کسی هستید که مرا در روزنامه‌ها ندیده‌اید!
دکتر گفت:

- حدود پنج سال است که من لای یک مجله را هم باز نکردهام.
واقعا؟
واقعا.

آیسون با کنجکاوی به مارک نگاه کرد.

مارک وقتی دوباره به آیسون نگاهی انداخت، احساس کرد این زن جوان
به درد دل احتیاج دارد.

- خوب آیسون، شما به من بگو در این پنج سال گذشته چه اتفاقاتی افتاده
است و چه چیزهایی را از دست داده‌ام.

۱۳. آلیسون دومین یادآوری گذشته پنج سال پیش

دستگیر شدن آلیسون هریسون در دبی

به دلیل همراه داشتن مواد مخدر
(Ap-11-sep 2002)

وارث مشهور که برای گذراندن تعطیلات به دبی رفته بود، در فرودگاه دستگیر شد. خانم هریسون هفته آینده محاکمه خواهد شد. او پذیرفته است که مقداری کوکائین برای استفاده شخصی همراه داشته، اما او تاکید می‌کند که در خاک ایالات متحده عربی از آن استفاده نکرده است. این بار اولی نیست که در رسانه‌ها از این وارث خطرناک صحبت می‌شود، اما تا به امروز هر بار پدرش با چند هزار دلار کارهای خطای او را جبران کرده است. البته این بار خطا در آمریکا صورت نگرفته و حل مشکل سخت‌تر از قبل خواهد بود. فراموش نکنیم دبی، که یکی از مراکز تجاری و توریستی در حال توسعه است، سختترین قوانین موجود در رابطه با اعتیاد و مواد مخدر را دارد.

آلیسون هریسون محکوم به سه سال زندان در دبی

به خاطر ۲ گرم کوکائین که به همراه داشته
(Ap - 18 Sep 2002)

دادگاه، دختر تاجر معروف، ریچارد هریسون، را به علت همراه داشتن و داخل کردن کوکائین به خاک امارات متحده عربی به سه سال زندان محکوم کرد.

تلویزیون بلومبرگ

... این تاجر قدرتمند، ریچارد هریسون، که پایه‌گذار سوپرمارکتهای گرین کراس Green Cross است، امروز صبح با هواپیما عازم دبی شد تا...

آخرین خبر بخشش آلیسون هریسون در دبی (Ap - ۱۹ Sep ۲۰۰۲)

خبر غیرمنتظره درباره ماجرای هریسون! چند ساعت بعد از محکوم شدن هریسون به حبسی طولانی مدت، او صبح روز بعد توسط فرماندار دبی بخشیده شد.

به محض آنکه این بخشش اعلام شد، وی کشور امارات متحده عربی را ترک کرد و به همراه پدرش با هواپیمای شخصی او به آمریکا بازگشت.

آلیسون می شنوی چی می گویم؟ -

ریچارد هریسون روبهروی دخترش در هواپیمای جت نشسته بود. مردی نه چاق نه لاغر، عینک نزدیکین بر چشم داشت و پلیور یقه اسکی، شلوار مخملی و کفش های بزرگ پوشیده بود. مدتها بود که او عادت داشت برای این که از توجه دیگران فاصله بگیرد، تیپ دهاتی بزند. اما در زمینه تجارت، مردی بود که همه به عنوان خبره کار قبولش داشتند و از او حساب می بردند.

- چی شده؟ چی ناراحت می کند، عزیزم؟

دختر جوان که روی صندلی خود چمباتمه زده و پاهایش را در آغوش گرفته و سرش پایین بود، یکباره به خود آمد.

- تو جرات می کنی بعد از کاری که کردی، بپرسی چی مرا ناراحت می کند؟ پدرش با احساس دلزدگی و بی حوصله جواب داد:

- کاری که من کردم، به صلاح تو بود و باور کن اگر می توانستم، انجامش نمی دادم.

- باید خودم روی پای خودم می ایستادم..

- ساکت شو!

ریچارد پاسخ داد:

- نمی توانیم گذشته را عوض کنیم، اما تو باید بتوانی زندگیاات را به دست بگیری، چون من تا همیشه نیستم تا جبرانی برای کارهای بد تو داشته باشم.

- بیخیال بابا، تمام ثروت مال من است.

پدرش با این که این کلمات زجرش می داد، از جا در نرفت و ادامه داد:
مواد مخدر را باید کنار بگذاری و یک سرمایه گذاری داشته باشی. یک چیزی

که در زندگی تو یک معنیای داشته باشد. تو می‌توانی مدیریت موسسه خیریه‌ای را که مادرت بنیانگذارش بود، به دست بگیری...
- کارت به مامان نباشد!
- من فقط می‌خواهم کمکت کنم.
- خوبه بابا، ولم کن!
ریچارد در مقابل حملات دخترش عکسالعملی نشان نداد.
- این صدمه‌ای که به خودت می‌زنی و خشونتت که نسبت به دیگران داری، تلاشی که برای اذیت و آزار دیگران و بدجنس بودن به خرج می‌دهی؛ می‌دانم آلیسون که تو ذاتاً اینجوری نیستی. می‌دانم که تو با احساس هستی. تو فقط دوران بحرانی را می‌گذرانی. اگر بدیای به تو کرده‌ام، مرا ببخش! التماس می‌کنم! بیشتر از این خودت را در این منجلاب فرو نبر، چون دیگر راه نجاتی نیست.
جوابی نبود.

این زجری که می‌کشم انتقامی است که از خودم می‌گیرم. آلبرت کوهن (۱۳۵)

آلیسون در حال ترک

(Online - ۰۴ Janv. ۲۰۰۳)

وارث امپراطوری گرین‌کراس (۱۳۶)، امروز برای ترک اعتیاد به مواد مخدر و الکل، با پای خود به کلینک کولیج (۱۳۷) در شهر مالیبو (۱۳۸) رفت. جفری وکسلر، وکیل خانواده هریسون، در بیانیه‌ای اعلام کرد: خانم هریسون تصمیم گرفتند برای سلامت و صلاح خانواده، با هر سختی‌ای که شده اعتیاد را کنار بگذارند.

اعتیاد مجدد آلیسون
(online ۱۴ August ۲۰۰۳)

به علت مستی شدید، به آلیسون هریسون اجازه ورود به هواپیمای شرکت هوایی یونایتد ایرلاینز (۱۳۹) داده نشد. در حالی که این دختر جوان منتظر پرواز هواپیما به مقصد لس‌آنجلس در فرودگاه میامی بود، چند کوکتل در بار فرودگاه نوشید و وقتی از آنجا بیرون آمد، دیگر نمی‌توانست روی پای خود بایستد. کارکنان شرکت هواپیمایی اجازه سوار شدن به هواپیما را به او ندادند.

یکی از کارمندان شرکت هواپیمایی یونایتد ایرلاینز این گونه شرح می‌دهد که: خانم هریسون هیچ حرف رکیکی به ما نزدند. فقط ایشان مست بودند و خودشان هم این را قبول دارند.

ریچارد هریسون سه چهارم ثروتش را به موسسات خیریه بخشید (Reuters - ۲۸Oct ۲۰۰۳)

ریچارد هریسون، میلیاردر اعلام داشت که تصمیم دارد ۱۰ میلیارد دلار از ثروت خود را به موسسات خیریه و بنیادهای امور بشری ببخشد. این مبلغ که حدود سه چهارم ثروتش است، بین موسساتی از جمله بنیاد شانیا (۱۴۰) تقسیم میشود. بنیاد شانیا را وی به همراه همسر اولش، که در سال ۱۹۹۴ فوت کرد، تاسیس کرده است و امروز، توسط همسر فعلی او، استفانی، اداره میشود.

فوریه ۲۰۰۴

یک اتاق خواب با رنگ روشن در یک کلینیک تازه تاسیس ترک اعتیاد. از پنجره، کوههای پر از برف مونتانا (۱۴۱) دیده می‌شود. آلیسون در حال بستن چمدان بود. ریچارد در را باز کرد و نگاهی غمناک به او انداخت.

- با رییس کلینیک صحبت کردم. دیگر نمی‌خواهد تو را اینجا نگه دارد، چرا که فکر می‌کند برای سلامتی بیماران دیگر خطرناک هستی!
- همهاش چرت و پرت است. تنها کسی را که به خطر می‌اندازم، خودم هستم.

ریچارد با دستپاچگی سعی کرد به او کمک کند و پلیور او را تا بزند، اما دخترش با خشونت آن را از دستش کشید. این تاجر، با خونسردی کیف چرمی قدیمی خود را برداشت و از آن یک بروشور پرس شده و یک بلیط هواپیما درآورد.

- گوش کن، با یک موسسه جدید در سوییس صحبت کردم. کلینیک نیست، ولی جای خوبی برای استراحت کردن است.
- دیگر تحمل هیچ کدام از این جاها را ندارم، پدر.
- اگر این طور است، برگرد خانه.
- آلیسون بدون این که به خودش زحمت جواب دادن بدهد، به حمام رفت و سشوارش را روشن کرد.
- ریچارد با پافشاری صدایش را بالا برد تا از صدای سشوار بلندتر شود.
- به من گوش کن آلیسون...
- پریز سشوار را از برق بیرون کشید تا توجه دخترش را جلب کند.
- پزشک جدیدی را شناخته‌ام، که دوست دارم به نیویورک بروی و او را ببینی؛ دکتر کنور مککی. شخصی که در دنیای روانشناسی مبتکر روش‌های جدید است. او روشهای ابداعی خود را به تجربه و آزمایش می‌گذارد و فکر می‌کنم بتواند به تو کمک کند.
- می‌دانی چیه بابا؟ فقط می‌خواهم با تاکسی برگردم.
- با دادن کتاب به دخترش گفت: حداقل این کتاب را بخوان.
- از آنجا که آلیسون عکسالعملی نداشت، ریچارد کتاب را در چمدان دخترش گذاشت؛ بقا یافتن، نوشته کنور مککوی. کارت ویزیت به همراه مشخصات این دکتر را لای کتاب گذاشت. بعد کیفش را جمع کرد تا از آن اتاق بیرون برود. قبل از رفتن، یک بار دیگر برگشت و برای آخرین بار به آلیسون نگاه کرد.
- مسأله‌ای هست که می‌خواهم قبل از آن که روزنامه‌ها و جراید از آن بنویسند، تو در جریان آن باشی.
- آلیسون ناگهان با نگرانی از حمام خارج شد. احساس کرد که واقعاً مسأله مهمی است.
- چی؟
- به زودی خواهم مرد.

ریچارد هریسون به بیماری آلزایمر مبتلاست (NN. com - ۱۵ marc ۲۰۰۴)

صبح دیروز جفری وکسلر، سخنگو و وکیل ریچارد هریسون، این تاجر هفتاد و یک ساله، اعلام کرد که این مرد به بیماری آلزایمر مبتلاست. آقای وکسلر تایید می‌کند که: ریچارد حقیقتاً به این بیماری مبتلاست. اولین علائم آن حدود دو سال پیش مشاهده شده، اما ایشان همچنان به فعالیت خود ادامه داده است. علیرغم چند مورد فراموشی، ایشان کاملاً بیماری

خود را می‌شناسند و هر روز صبح کار خود را مثل قبل آغاز می‌کنند. باید یادآوری کرد که این بیماری به اعصاب حمله‌ور می‌شود و امروزه بیماری‌ای لاعلاج است. در صورتی که هیچ پیشرفت مهمی در تحقیقات پیش نیاید، در چهل سال آینده تعداد بیماران آلزایمر از ۴/۵ میلیون به ۱۵ میلیون نفر خواهند رسید.

۲۰۰۵

یک شب پاییزی در لاس وگاس

راسل مالون (۱۴۲)، مدیر هتل اواسیس، با دلخوری و به سرعت راهروی مرمی و شیشه‌ای هتل را پشت سر گذاشت تا به آسانسورهای لابی رسید. او وارد آسانسوری شیشه‌ای شد که به‌طور عمودی در هوا پرواز میکرد. در مکانی که بنای باشکوهی به اندازه حقیقی ساختمانهای روم قدیمی بود، چشمه تروی (۱۴۳)، دروازه تیتوس، که همه به اندازه بنای اصلیشان بزرگ و عظیم بودند، ساخته شده بود.

آسانسور، راسل را به طبقه سی‌ام، آخرین طبقه، رساند؛ جایی که سویت‌های واقعاً شیک در آن طبقه وجود داشت. یک لحظه جلوی آپارتمان کرایه داده شده به آلیسون هریسون، متوقف شد. بسیاری از مسافران هتل از سر و صدا و جنجال‌های این وارث جوان، به پذیرش شکایت کرده بودند. صدای موسیقی او، که تا آخر بلند شده بود، حتی در راهرو هم شنیده می‌شد.

راسل صدای کورت کوبین (۱۴۴) را شناخت؛ آهنگی به نام «مردی که دنیا را فروخت». این آهنگ را بار اول دیوید بویی (۱۴۵) خوانده بود و نیروانا (۱۴۶) آن را باز خوانی کرد. در یک لحظه کوتاه، به یاد سالهای تحصیلات دانشگاهی خود و دوست دختر قدیمی‌اش، جوانا (۱۴۷) افتاد که این CD را به او هدیه کرده بود. در آن زمان، او خوشبخت و بیخیال بود، اما فکر کردن به خاطرات گذشته خیلی طول نکشید. به سرعت شغل و مسئولیت‌هایش او را به واقعیت بازگرداند. در حالی که در می‌زد، با صدایی بلند گفت:

- خانم هریسون، همه چیز مرتب است؟

چند ساعت پیش چند بار سعی کرده بود تلفنی با او صحبت کند، ولی او جواب نداده بود. از آنجا که جوابی نشنیده بود، تصمیم گرفت از شاهکلیدش استفاده کند و وارد اتاق او شود.

- خانم هریسون؟
راسل در همه اتاق‌ها گشتی زد. قبل از آن که در حمام را باز کند، دید که حمام پر از بخار است. با کمی دلهره، پرده حمام را کنار زد.
در آنجا در داخل وان، با بدن بی‌جان آلیسون هریسون، با مچ دست و پای خونین، که رگهایش بریده شده بود، مواجه شد.
در اتاق او روی میز بغل تخت، کتابی بود که او حتی فرصت باز کردنش را هم نکرده بود: «بقا یافتن»، نوشته کنور مککوی.

ژوئن ۲۰۰۶

نوتیلوس (۱۴۸)، نام هتلی شیک است که در عمق ۱۵ متری در زیر آب قرار دارد. یکی از جدیدترین مکان‌های شیک که فقط برترین‌هایی چون: تازه به دوران رسیده‌ها، ثروتمندان بزرگ، ستاره‌ها و سوپر استارهای سینما، تلویزیون و مُد را می‌پذیرد. تفاوت این هتل زیر آبی با دیگر هتل‌ها، دیوارهای شفاف است که از طریق آن می‌توان به زیباییهای آبهای زیر دریا چشم دوخت، البته برای کسانی که ترس از فضای بسته نداشته باشند! ساعت ۱۲ شب، اتاق شماره سی؛ دو مرد مست در حالی که با همدیگر از دختر جوانی که روی تخت خوابیده بود بیادبانه صحبت می‌کردند، از این اتاق بیرون می‌آمدند.

آلیسون چند ساعت بعد بیدار شد. او سردرد داشت و با عجله به سمت دستشویی رفت، چون حالت تهوع بدی داشت. کشانکشان برگشت و روی تشک تختش افتاد. روی زمین یک بطری خالی مشروب، دو کاندوم و ذراتی از کوکاکین... آلیسون یکباره زیر گریه زد.
اصلاً نمی‌توانست به یاد بیاورد که چه اتفاقی افتاده است.

خیلی وقت‌ها فکر می‌کرد که به آخر خط رسیده است و مطمئن بود که بدتر از آن پیش نخواهد آمد. ولی هر دفعه متوجه می‌شد که چقدر اشتباه فکر کرده است، چرا که عمق این تزلزل بیش از آن بود که بتوان به آن فکر کرد.

نوامبر ۲۰۰۶

در لسانجلس در اتوبان، گذرگاهی بتونی در نقطه تقاطع چندین آزادراه پیچ در پیچ، در چند کیلومتری یکی از خروجی‌های اتوبان، آلیسون ماشین شاسی بلندش را در کنار جاده در خط اضطرار متوقف کرد.
از روی نرده‌ها به آن طرف پرید. ناامیدانه به هجوم ماشین‌ها در ارتفاع

بیست متری نگاه می‌کرد. دست‌هایش را در توری‌های فلزی بین نرده‌ها گرفته بود و با پاشنه‌های بلند در لبه گذرگاه بتونی در پشت آخرین محافظ کنار خیابان، به خود می‌لرزید.

هیچ وقت تا این حد برای پایان دادن به زندگی خود مصمم نبود. مدت طولانی‌ای بود که زندانی زندگی خود، اعمالش و گذشته‌اش شده بود. خیلی وقت بود که هر لحظه با ترس و نگرانی و بی‌زاری از خود زندگی می‌کرد. می‌گویند جهنم همان زمانی است که دیگر امیدی وجود ندارد. به هر حال، امشب شب آخر است.

بازی تمام شد (۱۴۹).

دیگر وقتش رسیده است.

شب شده بود. سر و صدای آژیر پلیس به گوش می‌رسید و یک ماشین و دو موتورسوار نزدیک او متوقف شدند. چهار مرد در اطراف او به سرعت یک نیم‌دایره زدند. همین که آنها آماده شدند، آلیسون فریاد زد و این چهار نفر خشکشان زد. آنها آنجا بودند، ولی هیچ کاری از دستشان برنمی‌آمد. اگر او تردید نکند، خودش را پرت خواهد کرد.

آخرین لحظات آزادی قبل از (نابودی)! چه خوشایند است که هنوز حق انتخاب دارد!

- خانم، برای چه این کار را می‌کنید!

او جوانترین پلیس در میان دیگران بود، که با او سخن می‌گفت. سیاه-پوستی تقریباً بیست ساله، ظاهری ضعیف شبیه به خواننده‌ای به نام اوتیس ردینگ (۱۵۰) با همان صدای غمگین و همان سبیل تازه سر زده.

- گاهی فکر می‌کنیم این تنها راه حل است، ولی این درست نیست.

لحن صدایش سرشار از صمیمیت و حقیقت بود. به نظر می‌آمد این جوان می‌داند از چه صحبت می‌کند. باید بدانیم که او پنج سال پیش خواهر دو قلویش را از دست داده بود. او در ماشین نشست، آن را روشن کرد، خودش را در ماشین پدرش حبس کرد و لوله آگروز را در دهان گذاشت. جسدش را وقتی در گاراژ را باز می‌کرد، دیده بود. هیچ کس انتظار چنین چیزی را نداشت.

در حالی که به آلیسون نزدیک می‌شد می‌گفت که: مطمئن باشید خانم، بار دیگری وجود ندارد. آدم فقط یک بار به دنیا می‌آید... او دستش را گرفت و آلیسون هیچ مقاومتی نکرد.

امروز در هواپیما ساعت ۱۳

آلیسون همه داستان زندگی‌اش را تعریف کرد و سرش را از خجالت، از این که زندگی‌اش را برای او تعریف کرده، پایین انداخت. مارک با توجهی مخصوص به حرف‌های او گوش داده بود. وقتی که آلیسون با مارک صحبت می‌کرد، احساس امنیت داشت، انگار که در حبای ایمن و به دور از هر بدی بود.

برای مارک فقط چند دقیقه طول کشید تا عکس‌العمل روان‌شناسانه خود را به یاد آورد، یادداشت‌برداری ذهنی کند و سعی نماید تا تجربیات سالهای گذشته راجع به بیماران دیگر را به زندگی آلیسون ربط بدهد. او هم کمی آرامش پیدا کرده بود. ارتباط با مردم و فرصت تأثیر مثبت گذاشتن روی دیگران، جلوی نابود شدن بیماران را گرفتن و کمک کردن به آنها تا لحظه بازگشت به زندگی، همه آن چیزی بود که موجب رضایت او می‌شد. مارک، نگاهی عمیق به زن جوان انداخت. در این مرحله، تنها سؤالی که می‌توانست بپرسد این بود که:

- چرا می‌خواهید خود را تنبیه کنید؟

آلیسون رویش را برگرداند و یک چیزی جلوی ادامه دادنش را گرفت و این بدان معنا بود که مارک دقیقاً به هدف زده بود. معلوم بود که تمایل برای نابود کردن خود، از جایی سرچشمه می‌گرفت.

خواست دهانش را باز کند و در یک لحظه، تمام آنچه را در زندگی بر او گذشته و اسرار زندگی‌اش را به او بگوید و بار سنگین دردش را که طی سالها از درون او را می‌خورد، از دوش خود بردارد. اما کلمات در نطفه خفه شدند و از دهانش بیرون نیامدند. شروع کرد به گریه کردن.

مارک می‌خواست صحبتش را ادامه دهد، که هواپیما به لرزش افتاد. کوکتلی که مو پشمکی در حال درست کردن آن بود، ریخت. کسی داد زد و چراغها شروع به چشمک زدن کردند.

- خانم‌ها، آقایان، ما در حال حاضر از یک چاله هوایی عبور می‌کنیم. لطفاً به صندلی‌های خود بازگشته، کمربندهای خود را ببندید.

چند تا از مشتریان اعتراض کردند، اما همه به آنچه گفته شده بود، عمل کردند.

مارک از روی چهارپایه‌اش بلند شد و گفت:

- با اجازه من بروم پیش دخترم، طبقه پایین.

آلیسون گفت: می‌فهمم.

بدون گفتن کلامی، از همدیگر جدا شدند. اما در آن لحظه هر کدام در نگاه دیگری می‌خواندند که حتماً همدیگر را دوباره خواهند دید.

۱۴. چرخ زندگی

چرخ زندگی آنچنان سریع می‌چرخد که هیچ کسی نمی‌تواند مدت زیادی سرپا بایستد. و بالاخره آن چرخ همیشه به نقطه شروع بازخواهد گشت.

استفان کینگ (۱۵۱)

امروز در هواپیما

ساعت ۱۳ و پانزده دقیقه

پرواز ۷۱۴ با شدت روی دریایی متلاطم از ابرها تکان می‌خورد. مارک با نگرانی خیلی سریع به صندلیاش بازگشت. او چطور توانسته بود دخترش را حدود نیم ساعت تنها و بی‌سرپرست بگذارد؟ برای لحظه‌ای کوتاه با هراس و وحشت فکر می‌کرد که اگر به صندلی برگردد و لایلا را آنجا نبیند چه کار باید بکند؟

با تنه زدن و هل دادن چند نفر، سعی کرد تا سریعتر جلو برود. چه خواهد شد اگر دوباره دخترش به خاطر سهل‌انگاری او گم بشود؟ وقتی داشت در راهرو راه می‌رفت، زمین زیر پایش می‌لرزید و اگر...

چند متری صندلی که رسید، یکباره متوقف شد. لایلا از جایش تکان نخورده بود. مارتیک در دست به اوی نگاه می‌کرد و با افتخار نقاشی‌هایش را به آن دختر نوجوان نشان میداد.

مارک در حالی که می‌نشست پرسید:

- همه چیز مرتب است؟

اوی همراه با تکان دادن سر جواب داد:

- خیلی خوبه.

دکتر خم شد تا نقاشی‌هایی را که لایلا در زمان غیبت او کشیده بود، ببیند. دکتر در حالی که دست به موهای دخترش می‌کشید پرسید:

- می‌توانم ببینم؟

لایلا باز هم سکوت کرد و تنها دستهایش را از روی میز برداشت تا پدرش بتواند نقاشی‌های او را ببیند.

این دختر کوچولو خیلی از صفحه‌های دفترچه‌اش را رنگی کرده بود. مارک در تجربیات روانشناسی خود از نقاشی کردن برای کمک به بیماران جوان

در زمینه ایجاد ارتباط با دیگران استفاده کرده بود و استعدادی خدادادی در تجزیه و تحلیل این نقاشی‌ها داشت.

با دقت به نقاشی‌های دخترش نگاه کرد. نفس راحتی کشید. نقاشی‌هایی با رنگ‌های زنده، پر از پروانه و ستاره و گل. با اینکه مدتی بود از شغلش فاصله گرفته، ولی مطمئن بود این نقاشی و استفاده از رنگ‌ها بیانگر کسی نیست که شوک شدیدی به او وارد شده باشد.

از او تعریف کرد و گفت: واقعاً زیباست!

می‌خواست برگه‌ها را روی میز بگذارد، ولی یکباره چیزی باعث جلب توجه-اش شد: یک شکل هندسی روی تمام صفحات وجود داشت و او آن را به جای ستاره گرفته بود.

این نماد معروف، چرخه قانون بود.

قانون سرنوشت بشر که هیچ نیرویی قادر به تغییر جهت آن نیست؛ قانون جاودان شروع مجدد همه چیز: تولد، مرگ و تولد دوباره...

این نماد را چند لحظه پیش، روی پهلوی آلیسون دیده بود! همین دایره بود که همیشه کنور را با هشت خط شعاعیاش، که معمولاً نشانگر راهی برای نجات یافتن از زجرها و سختی‌هاست، مجذوب خود کرده بود.

در حالی که با نگرانی به چشم‌های لایلا نگاه می‌کرد پرسید:

- چرا این نقاشی را کشیدی عزیزم؟

دختر کوچولو به آرامی جواب داد:

- نمی‌دانم.

مارک از این که دخترش جوابش را داد، شگفت زده شد! او صحبت می‌کند! آیا درست شنیده بود یا دوباره تخیلاتش کار می‌کرد؟

با ترسی از آن که دوباره صدای دخترش را نشنود پرسید:

- خوبی عزیزم؟

- کمی خوابم می‌آید، ولی خوبم.

مارک احساس سبکبالی کرد، ولی کمی درباره انتخاب مسیر برای درمان دخترش دچار تردید شد. هزاران سؤال در سرش می‌گذشت تا از دخترش پرسد، ولی باید حواسش را جمع می‌کرد تا شتاب زده عمل نکند.

لایلا در حالی که می‌خندید گفت:

- این هواپیما خیلی بزرگه، نه؟

مارک با خنده جوابش را داد:

- بله، بزرگترین هواپیمای دنیاست.

- سریع می‌رود؟

- خیلی سریع.

به سمت اوی خم شد و سعی کرد تا سرعت هواپیما را از پنجره تخمین بزند و گفت:

- ولی به نظر نمی‌آید!
مارک تأیید کرد:
- بله، درست است. به نظر می‌آید روی ابرها ثابت هستیم، با این حال خیلی تند می‌رویم، حدود ۱۰۰۰ کیلومتر در ساعت. همه آن به خاطر خطای چشمی است.
- خطای چشمی؟
او برایش شرح داد که گاهی اوقات گول ظاهر را می‌خوریم.
- عجب؟
- قبل از اینکه صحبت را عوض کند، برای لحظه‌ای روی این موضوع تمرکز کرد.
- می‌شود یک بستنی یخی برایم بگیری؟
- باشد. بعد از اینکه از این چاله هوایی خارج شدیم، به مهماندار می‌گویم تا برایت بیاورد.
- دختر کوچولو با جدیت تمام اعلام کرد که:
- یک شکلاتی همراه با بادام.
- چه انتخاب خوبی!
خیلی جدی ادامه داد:
- بستنی‌هایی که اینجا دارند، همه مارک هاگن داز (۱۵۲) هستند.
- مطمئنی؟
- مطمئنم، وقتی رسیدیم آنها را در ویتترین دیدم. باور کن که خطای چشمی نبود.
- لیلا از جوابی که داده بود، احساس افتخار می‌کرد.
- مارک احساس می‌کرد دوباره زنده شده است. دخترش را دوباره در حالی پیدا کرده بود که سرشار از زندگی، هوشیار و با عقلی سلیم بود و همین طور به این امید واهی که دوباره همه چیز مثل قبل می‌شود، فکر می‌کرد. اما اول باید دلایل فرار ناگهانی و مخصوصاً زندانی شدن لیلا را می‌فهمید. یکدفعه لیلا شروع به حرف زدن کرد. باید بدون شتابزدگی از این فرصت نهایت استفاده را برای گرفتن جواب سؤالاتش می‌کرد.
- به او نزدیک شد و با صدایی آرامش‌بخش پرسید:
- به من می‌گویی چه اتفاقی برایت افتاده عزیزم؟
- آنچه را برایم در کودکی پیش آمد، می‌گویی؟
پدرش تأیید کرد و گفت:
- الان دیگر نباید از چیزی بترسی. تو هر چه را قبلاً داشتی مثل مادرت، خانها، اتاق و مدرسه‌ات به دست می‌آوری و دوباره به زندگی قبلی‌ات برمی‌گردی. همه چیز به حالت قبلی برمی‌گردد، ولی اول باید به من بگویی که طی این سالها کجا بودی و مخصوصاً... با کی؟

لیلا دهانش را باز کرد تا سریع‌السير جواب بدهد، اما بعد تجدیدنظر کرد و شروع کرد به فکر کردن.

و وقتی این دختر کوچولو تصمیم به صحبت کردن گرفت، تنها گفت:

- بهترین راهش این است که از مامان پرسى.

مارک خشکش زد.

- مادرت می‌داند چه اتفاقی برای تو افتاده؟

لیلا با سرش تأیید کرد.

مارک گفت: تو اشتباه می‌کنی!

لیلا در حالی که از شک پدرش نسبت به حرف او عصبانی شد، جواب داد:

- این حقیقت دارد.

- مطمئنی؟

با قاطعیت و بدون مکث گفت:

- حتماً؟!

مارک در حالی که بهت‌زده بود پرسید:

- مادرت را در پنج سال گذشته دیده‌ای؟

- بله، اغلب می‌دیدمش.

- چطور؟ یعنی چی که اکثراً او را می‌دیدى؟

لیلا با محبت به پدرش نگاه کرد. چشم‌هایش می‌درخشید. و با یک جمله این صحبت را تمام کرد.

- الان دیگه می‌خوام بخوابم بابا.

در حالی که مارک هنوز شوکه بود. چند ثانیه طول کشید تا این را بپذیرد که حالا دیگر صحبتی نباید کرد.

- باشد عزیزم، استراحت کن.

شناسی‌ای که پشتی‌صندلی را می‌خواباند، فشار داد تا راحت بخوابد.

لیلا لم داد و چشم‌هایش را بست. صدای موتورهای هواپیما برای او لایبی می‌خواندند. مارک در دنیای سردرگمی و تردید غوطه‌ور شده بود. چقدر می‌توان به این حرف‌ها اطمینان کرد؟

با اینکه لیلا آرام به نظر می‌رسید، ولی حتماً از دزدیده شدن ضربه روحی خورده بوده است. شاید در این حرف‌ها که می‌زد، کمی واقعیت وجود داشته باشد، ولی مارک حتی نمی‌توانست فکر کند که نیکل به نحوی در دزدیده شدن بچه‌شان شریک بوده باشد.

لیلا به خوابی عمیق فرورفته بود. مارک با محبت به لیلا نگاه می‌کرد، حتی نفس کشیدن او؛ با تنفس لیلا همراهی می‌کرد. به آرامی موه‌های او را نوازش می‌کرد. یک دسته از موه‌هایش را پشت گوشش زد. صورتش شبیه نیکل بود و نگاهش شبیه مارک؛ این چیزی بود که همه فکر می‌کردند: خنده مادرش را دارد نگاه پدرش را...

در حالی که...

در حالی که مارک می‌دانست که چنین چیزی واقعیت ندارد. به یک دلیل ساده و آن این که لایلا دختر خونی او نیست!

وقتی که ده سال پیش با نیکل آشنا شد، نیکل در ماههای اول بارداری بود. به تازگی رابطه‌اش را با رهبر ارکستر فرانسوی، دانیال گروین (۱۵۳)، قطع کرده بود. فردی شصت ساله، مشهور، با فرهنگ و فرهیخته که دنیا او را می‌شناخت و معشوقه‌های زیادی داشت، که همگی نوازندگان معروفی بودند که زیر نظر او کار می‌کردند. این رابطه، بیشتر از چند هفته طول نکشیده بود و این نیکل بود که به این رابطه خاتمه داده بود.

وقتی که نیکل فهمید باردار است، بر خلاف تصور همگان، تصمیم گرفت بچهاش را نگه دارد و حتی به گروین هم خبر نداد.

بعد از دیدن مارک، همه آنچه را بر او گذشته بود، به فراموشی سپرد. مارک، لایلا را مثل دختر واقعی خودش بزرگ کرد و دوست داشت.

او کسی بود که برای اولین بار دست روی شکم نیکل گذاشت تا حرکت بچه را احساس کند و او بود که دست همسرش را هنگام زایمان در دست داشت. او بود که در هنگام اولین نفس، اولین قدم و اولین کلام لایلا با او و در کنار او بود. خوشبختی‌ای که از پدر شدن احساس می‌کرد، موجب فراموش کردن پدر واقعی لایلا شده بود. با نیکل تصمیم گرفته بودند که تنها آنها از این موضوع باخبر باشند.

این راز آنها بود. این عشق آنها بود. او بچه آنها بود.

هیچ وقت راجع به این موضوع با کسی صحبت نکرده بودند؛ نه به کنور و نه حتی به کاراگاهان پلیس، که همه زندگی آنها را در زمان دزدیده شدن لایلا زیر و رو می‌کردند. گروین، در اواخر دهه ۱۹۹۰ بر اثر سکت قلبی فوت کرده و با گذشت زمان، این موضوع کاملاً از یادها رفته بود.

این عشق است که پیوندهای خانوادگی را ایجاد می‌کند، نه خون!

اوی در حالی که در کنار پنجره نشسته بود، تمام حرف‌های مارک و دخترش را می‌شنید و حتی قسمتی از آن را هم از دست نداد. این دختر جوان، اغلب بدون آن که بخواهد نگاهی به این دختر می‌انداخت. بدون این که چیز زیادی درباره زندگی آنها بداند، احساس ناتوانی و سردرگمی این مرد را می‌فهمید و رابطه نزدیک و قوی‌ای را که میان این دختر و پدر بود، حس می‌کرد. می‌دید که او دیگر نمی‌داند چه باید بکند. شکستی از امتحانات زندگی در او دیده می‌شد و معلوم بود که چند سال پیش آدم دیگری بوده است.

مارک به اوی گفت:

- ممنون که مراقب دخترم بودی.

- خواهش می‌کنم.

مارک گفت:

- فکر می‌کنم باید برایتان توضیح بدهم.
- اوی با کنجکاوی رو به سمت مارک کرد و مارک در چند کلمه، اصل جریان دزدیده شدن لیلا از پنج سال پیش و ماجرای پیدا شدن او را توضیح داد.
- می‌خواستم بدانم آیا در زمان نبودن من، دخترم چیزی به شما گفت؟
- کمی.
- یعنی چه؟
- در واقع فقط یک سؤال از من پرسید.
- درباره چی؟
- می‌خواست بدانم چه بر سر مادرم آمده است.
- مارک با کنجکاوی ادامه داد:
- و شما چه جوابی به او دادید؟

۱۵. اوی

دومین یادآوری گذشته

لاس وگاس، نوادا چند ماه پیش

نزدیک نیمه‌های شب

زمین قدیمی کمپ که دیگر تبدیل به کارگاه ساختمانی شده، در تاریکی مطلق فرو رفته بود. فقط حدود ده کاراوان در این زمین به صورت پراکنده باقی مانده بودند.

نور روشنی از کاراوان خانواده هارپر(۱۵۴) به چشم می‌خورد. آن شب اوی سرکار نرفته بود. روی کاناپه دراز کشیده بود و به رادیو گوش می‌داد و مجله‌ای را ورق می‌زد. مادرش در کنار او خوابیده بود. نزدیک آنها چیزی شبیه به کمدی کوچک که از تخته سه لایی ساخته شده و روی آن پر از دارو بود، به چشم می‌خورد. اوی خمیازه‌ای کشید و آماده خوابیدن بود که تلفن همراهش، که خط اعتباری بود و واقعاً از آن کم استفاده می‌کرد، زنگ زد.
- الو؟

از بیمارستان زنگ زده بودند. دکتر کرایگ دیویس(۱۵۵)، هماهنگ کننده پیوندهای کبدی به او خبری خوش داد. شاید کبدی را برای پیوند به مادرشان پیدا کرده باشیم! باید فوری بیایید.

اوی یک دفعه بالای سر تخت مادرش پرید و گفت:

- مامان، همین الان بیدار شو!

ترزا با زحمت سر پا ایستاد. اوی موضوع را سریع شرح داد و کمک کرد تا آماده شود. در کمتر از پنج دقیقه این دو نفر جلوی کاراوان نزدیکترین همسایه شان بودند.

- ما هستیم کارمینا؟ به ماشینت احتیاج داریم، ضروری است!

بعد از یک انتظار طولانی، بالاخره در باز شد، ولی به جای دوستشان کارمینا، شوهرش رودریگو(۱۵۶) آنها را با یک دنیا اهانت و بد و بیراه استقبال کرد.

- باز چه خبر شده؟ تا کی می‌خواهید حال ما را بگیرید و اعصابمان را خرد کنید؟(۱۵۷)

اوی از حرف‌های این مکزیکی نمی‌ترسید و با اعتماد به نفس تمام مقاومت

کرد و کم نیاورد. اوی هم به اندازه او فحش و توهین‌های اسپانیایی را می‌شناخت و بلد بود. بعد از این فحش و فحش‌کاری، رودریگو که کمی کم آورده بود، قبول کرد که بالاخره آنها را با ماشین ببرد. چهار نفری سوار پونتیاک مدل فایبربرد (۱۵۸) ای ۱۹۶۹ ای که صندلی‌های داغون داشت و با لوله آگروز از رده خارجش همین طور دود می‌کرد و هوا را آلوده می‌ساخت، شدند. ماشین همین طور زیگزاکی می‌رفت و حداقل ده بار نزدیک بود به جدول پیاده‌روها و بقیه موانعی که در خیابان بودند، برخورد کند. ده تا؛ این ده بار به خاطر آبجویی بود که قبل از سوار شدن به ماشین نوشیده بود. خوشبختانه همه صحیح و سالم به پارکینگ بیمارستان رسیدند. بعضی وقت-ها مثل آن شب، شانس با ماست.

به امید این که ادامه داشته باشد!

وقتی اوی و ترزا وارد بیمارستان شدند، آقای دکتر دیویس شخصاً در پذیرش بیمارستان منتظر آنها بود.

در حالی که آنها را به طرف آسانسور می‌برد، گفت که: خیلی سریع باید کارها انجام شود.

دیر وقت بود. موسسه اهدای عضو، که اعضای پیوندی را مورد بررسی قرار می‌داد، اطلاع داده بود که همه چیز حدودهای بعدازظهر شروع شد. برای یک زوج در جاده (۱۵۹) تصادف شدیدی پیش آمد. هر دو کلاه کاسکت بر سر داشتند و سرعت زیادی هم نداشتند. مرد حتی خراش هم بر نداشت، اما همسرش دیگر چشم باز نکرد؛ ضربه مغزی. گروه امداد، او را به بخش مراقبت‌های ویژه بیمارستان سن برناردو (۱۶۰) منتقل کردند و تمام تلاش خود را برای نجات او انجام دادند. اما خیلی دیر شده بود. با این که در همان مراحل اولیه تشخیص مرگ مغزی داده شده بود، ولی کمی زمان برد تا خانواده او را برای اهدای عضو قانع کنند.

همیشه انتظار یک معجزه را داریم. یک انترن تمام تلاش خود را کرده بود تا موضوع مرگ مغزی و از بین رفتن تمام فعالیت‌های عصبی را شرح دهد. شوهر آن زن به تمام این حرف‌ها گوش می‌داد، ولی هیچ چیز نمی‌شنید. دست همسرش را در دست گرفته بود و می‌فشرد. هنوز نفس می‌کشید، اگرچه به کمک دستگاهها. هنوز بدنش گرم بود و صدای ضربان قلب او را می‌شنید. ولی این دیگر زندگی نبود، یک زندگی نباتی، یک چیزی شبیه به زندگی. بالاخره این مرد، کمی قبل از ساعت ۹ شب بود که فهمید تنها راه زنده نگاه داشتن همسرش این است که عضوی از او در دیگران زنده بماند.

فوراً تیم پزشکی شروع به برداشت قلب، ریه‌ها، پانکراس و روده‌ها برای فرستادن آنها به نقاط مختلفی چون لس‌آنجلس، سانتا باربارا و... کرد. و اما درباره کبد، که در جعبه‌ای فلزی پر از یخ نگهداری می‌شد. این یخچال

را با هلیکوپتر به لاس وگاس آورده بودند. ترزا، اولین نفر در لیست انتظار بود. ۲۴ ماه میشد که او منتظر این پیوند بود. کمبود اعضای پیوندی و گروه خون خاص او، باعث تأخیری طولانی و انتظاری کشنده برای او شده بود. اگر یکی دو ماه دیگر طول می‌کشید، این بیماری او را از پا درآورده بود.

دکتر دیویس توضیح داد که:

- یکی از اتاق‌های عمل خالی شده و می‌توانیم تا یک ساعت دیگر عمل شما را انجام دهیم. فقط وقت برای انجام آزمایش خون داریم. ترزا خواهش کرد تا دخترش همراه او باشد. دکتر درحالی‌که بیمارش را به اتاق شخصی می‌برد، موافقت کرد که دخترش تا قبل از رفتن به اتاق عمل با او باشد.

بعد از آن، همه چیز خیلی سریع انجام شد: آزمایش خون توسط پرستار، سؤال و جوابهای مربوط به دکتر بیهوشی که به او اطمینان خاطر می‌داد که: «بعد از این عمل مثل روز اولت می‌شوی»، پاکسازی‌های مربوطه با شامپوی بتادین و بعد انتظار و انتظار.

چند دقیقه‌ای اوی روی ابرها سیر می‌کرد و حس خوبی داشت. نگرانی از دست دادن مادرش، که همیشه و از سالها پیش روی قلبش سنگینی می‌کرد، کمکم در حال محو شدن بود. از لحاظ فیزیکی هم احساس آرامش خاصی پیدا کرده بود. آن شب می‌خواست فکر کند که همه چیز خوب پیش می‌رود.

او همیشه بر این باور بود که این پیوند انجام خواهد شد. چند ماهی بود که بیشتر وقتش را روی اینترنت می‌گذارند و با سایتهای پرسش و پاسخ ارتباط برقرار می‌کرد تا درباره بیماری مادرش همه چیز را بداند. می‌دانست هپاتیت کاملاً از بین نمی‌رود و امکانش هست تا این ویروس دوباره به کبد حمله کند، اما آمار نشان میداد که در طول زمان امکان نجات بیمار وجود دارد.

در چند هفته اخیر اوی چندین بار نیز به کلیسای ورساید (۱۶۱) رفته بود، بدون آن که کسی بداند. بعد از مدتها دوباره دعا کرده بود. تنها کاری که برای او باقیمانده بود، همین دعا کردن بود. وقتی کوچک بود، دعا که می‌کرد قوت قلب مییافت و باور داشت که همیشه فرشته محافظ با او همراه است. اما وقتی به سن بلوغ رسید، دیگر به چیزی ایمان نداشت؛ نه به فرشته‌ها نه به خدا و نه حتی به حاصل کردار انسان‌ها.

اما مدتی بود که دوباره به سمت آنها بازگشته بود. اغلب احساس می‌کرد که قضای الهی به دنبال اوست و انگار که گذشته و آینده‌اش در جایی از یک کتاب بزرگ مربوط به سرنوشت آدمیان، نوشته شده است. تقریباً یک ساعت از مقدمات کار دکتر بیهوشی گذشته بود.

و بعد یک ساعت و ربع.

چرا اینقدر طول می‌کشد؟

دوباره احساس دلشوره اوی شروع شد. طولی نکشید تا آن احساس سبکبالی دوباره جای خود را به اضطراب گذشته بدهد. وقتی که دکتر دیویس با یک پرستار به اتاق بازگشتند، این دختر جوان به طوری غریزی حدس زد که نباید خبر خوبی باشد.

با کمی ناراحتی گفت: ترزا، جواب آزمایشات آماده است. اوی با ناباوری به دکتر که جلوی چشم مادرش کاغذی را تکان می‌داد، نگاه می‌کرد.

دیویس با عصبانیت گفت: شما اخیراً مشروب خورده‌اید. می‌دانید که این کار شما راه درمان را ناممکن می‌کند!

برای چند ثانیه این جمله فضای ناباورانه‌ای به وجود آورد.

اوی در حالی که احساس می‌کرد از پا در آمده، رو به مادرش کرد.

ترزا با تعجب قسم می‌خورد که: من هیچی نخوردم، دکتر!

- دو آزمایش روی نمونه خون تو انجام دادیم و هر بار نتیجه مثبت بود. شما مطابق قرارمان عمل نکردید؛ یعنی حداقل شش ماه ترک اعتیاد الککل قبل از پیوند. شما قول داده بودید.

باز دوباره ترزا در دفاع از خود گفت: من هیچی نخوردم!

اما دکتر که دیگر به حرفش گوش نمی‌داد، به پرستار گفت: به نفر بعدی لیست انتظار تلفن بزنید. نباید این عضو را از دست بدهیم.

ترزا ادعا می‌کرد که: من یک دروغ گو نیستم!

این بار دکتر دیویس را نگاه نمی‌کرد، بلکه به دخترش چشم دوخته بود. هیچ وقت داستان پیوند را باور نکرده بود. باور داشت که به زودی خواهد مرد و فقط می‌خواست که اعتماد دخترش از او سلب نشود.

در حالی که از روی تخت بلند می‌شد گفت:

- من حتی یک قطره هم ننوشیده‌ام.

اوی رنجیده خاطر دو قدم عقب رفت.

- ماما حداقل، ۱۰۰ بار از وقتی سه ساله بودم، این جمله را به من گفته- ای.

- حق با توست، اما این دفعه...

- دیگر حرفت را باور نمی‌کنم.

- این بار هم واقعیت دارد.

اوی در حالی که صورتش از اشک خیس شده بود گفت:

- مادر، چرا همه چیز را خراب کردی؟!

ترزا دستش را به سمت اوی دراز کرد و گفت:

- عزیزم...

اما اوی دست او را با خشونت کنار زد.
دختر جوان، در حالی که فریاد می‌کشید و فرار می‌کرد، گفت:
- ازت متنفرم!

امروز در هواپیما

ساعت یک و چهل و پنج دقیقه
اوی کلامش را با این جمله خاتمه داد:
- ازت متنفرم!
و گفت آخرین چیزی که به مادرم گفتم این بود:
- ازت متنفرم!
مارک پرسید:
- دیگر ندیدیش؟
- نه، هرگز.
دکتر که از داستان این دختر جوان واقعاً متأثر شده بود، چند لحظه سکوت
کرد. لرزش‌های هواپیما برای مدتی کوتاه آرام شد، اما طولی نکشید که
دوباره هواپیما به لرزش افتاد.
بعد از مدتی مارک ادامه داد:
- و بعد؟
- بعدش او مرد.

۱۶. اوئی سومین یادآوری گذشته

لاس وگاس، نوادا

زیر باد و باران در قبرستان مانتین وبو (۱۶۲)، تابوت ترزا هارپر را زیر خاک گذاشته‌اند. کشیش تازه آنجا را ترک کرده و هیچ کس آنجا نیست. در اطراف قبر، کارمینا و اوئی متأثر ایستاده‌اند. با عبور برقی از آسمان تاریک، خطی روشن از آن گذشت و لحظاتی بعد صدایش به گوش رسید. بارش باران سنگین‌تر از قبل بود. کارمینا به اوئی گفت: در ماشین منتظر تو هستم.

تنها، در مقابل قبر مادرش زانو زده بود و اشکهایی را که از خشم همچون باران می‌بارید، از روی صورت لاغرش پاک می‌کرد. این دختر جوان، از دو ماه پیش، از روزی که در بیمارستان با مادرش جر و بحث کرده بود، او را ندیده بود. بالاخره ترزا بدون پیوند عضو، بیش از دو ماه دوام نیاورد. قطعاً الکل، مواد مخدر و سرطان بودند که باعث مرگ او شدند. اگرچه این خود او بود که در زندگی‌اش آتش افروخت.

اما دقیقاً در همین لحظه بود که اوئی واقعاً احساس گناه می‌کرد. وقتی که بالاخره تصمیم گرفت به پارکینگ برود، سر تا پا خیس شده بود، دندان-هایش به هم می‌خورد و تمام وجودش می‌لرزید.

زنی که زیر یک چتر پناه گرفته بود، نزدیک شدن دختر جوان را نظاره می‌کرد. او از دور این مراسم را نگاه می‌کرد، بدون این که جرات کند به آن نزدیک شود.

بارانی خاکستری، کت و شلوار، و موهایی که تازه کوتاه شده بودند، ظاهری خاص به او می‌دادند و حتی کمی به نظر عجیب می‌رسید. در صندوق عقب ماشین خاکستریاش را باز کرد و از آن حوله‌ای درآورد و وقتی اوئی نزدیک شد، به سمت او دراز کرد.

با صدایی که کمی لهجه ایتالیایی داشت گفت:

- خودت را خشک کن، وگرنه سرما می‌خوری.

اوئی در حالی که متعجب بود، حوله را قبول کرد و زیر چتر رفت. در حالی که صورتش را خشک می‌کرد، خیلی دقیق این زن را برانداز کرد و به این نتیجه رسید که این خانم شیک‌تر از آن است که از دوستان مادرش باشد.

او خودش را معرفی کرد و گفت:

- من مردیت دولئون (۱۶۳) هستم.

چند ثانیه‌ای مکث کرد و بعد جمله‌اش را این چنین تمام کرد:
- ... من بودم که مادرت را کشتم.

مردیت شروع کرد و گفت:

- حدود یکسال پیش تشخیص دادند که من سرطان کبد دارم.
این دو خانم در کافه هیون(۱۶۴)، در کنار جاده‌ای که به سمت قبرستان
می‌رفت، در مقابل یکدیگر نشستند و جلوی هر کدام یک لیوان چای
داغ، که از آن بخار بلند می‌شد، قرار داشت.

- متوجه شدیم که تنها پیوند می‌تواند نجات‌دهنده من باشد. متأسفانه گروه
خونیا م O است و مدت انتظار برای پیوند این گروه خونی طولانیتر است.
اوی گفت:

- مثل گروه خونی مادر من!

مردیت با تکان دادن سر تأیید کرد و ادامه داد:

دو ماه پیش، سر شب دکتر کرایگ دیویس با ما تماس گرفت. من و
شوهرم پل(۱۶۵) قبلاً او را در بیمارستان دیده بودیم. او برای ما شرح داد
که شاید عضوی همخوان برای من باشد، ولی مشکلی وجود دارد.
- یک مشکل؟

- مادر تو، مشکل بود. او در لیست پیوندی‌ها قبل از من بود.

ناگهان اوی یخ زد. تمام بدنش می‌لرزید و نمی‌توانست این حقیقت
وحشتناک را باور کند.

- دکتر کرایگ دیویس خیلی واضح به ما فهماند که اگر حاضر باشیم مبلغی
پول بدهیم، او می‌تواند کاری کند که مادر شما از لیست پیوندی‌ها خارج
شود.

اوی، حیرت‌زده و گیج، خشکش زده بود. تازه می‌فهمید که آزمایش‌های
خون ترزا را دست کاری کرده بودند تا همه فکر کنند که هنوز مشروب
می‌خورد. در سرش تمنا و خواهش‌های مادرش در دفاع از خود را می‌شنید.
- من یک دروغگو نیستم!

- عزیزم باور کن که دوباره شروع نکرده‌ام.

نه، مادرش دروغ نگفته بود، ولی اوی حتی لحظه‌ای هم به مادرش اهمیت
نداده بود. صورت مردیت هم یک جورهایی به هم ریخت، اما تصمیم گرفت
تا این راه سخت را تا آخر برود.

- اولش قبول نکردم. فکر می‌کردم این کار واقعاً شرم آور است. اما آن
قدر زمان انتظارم برای انجام این پیوند طولانی شده بود و آن قدر این
عضو نایاب بود که... بنابراین آخرش قبول کردم. در این مرحله از بیماری،
اکثراً روی تخت با حال خراب افتاده و از درد کاملاً زمین‌گیر شده بودم.
تقریباً بیشتر شبیه مرده‌ها بودم تا زنده‌ها. پل درآمد خوبی دارد. بعد از

مذاکراتی، دیویس و او روی ۲۰۰ هزار دلار توافق کردند. اما پل تا آخرین لحظه مرا برای تصمیمگیری آزاد گذاشت و این تصمیمی است که امیدوارم هیچ کس هیچ وقت مجبور به گرفتن آن نشود.

چند لحظه‌ای مردیت غرق در افکارش شد. انگار که باز آن لحظات سخت برایش زنده می‌شد.

- دوست دارم بگویم من این کار را برای بچه‌هایم کردم، ولی واقعیت ندارد. فقط برای این که از مرگ می‌ترسیدم، این کار را کردم.

مردیت با خلوص نیت صحبت می‌کرد. این اعتراف از لحظه عمل روی قلبش سنگینی می‌کرد و دیگر نمی‌توانست آن را تحمل کند.

- گاهی زندگی موقعیت‌هایی را پیش می‌آورد که مجبوریم برای رهایی از مشکلات، از ارزش‌هایی که از آنها دفاع می‌کردیم هم بگذریم.

اوی چشم‌هایش را بست. قطره اشکی روی گونه‌هایش سُر خورد، ولی سعی نکرد تا آن را پاک کند.

مردیت برای بار آخر شروع کرد به صحبت تا چیزی را شرح دهد:

- اگر می‌خواهی پیش پلیس بروی، من دقیقاً همه آنچه را به تو گفتم به آنها هم خواهم گفتم و مسئولیت همه چیز را قبول خواهم کرد. حالا تو حق انتخاب داری.

بلند شد و از سر میز رفت. در حالی که از کافه خارج می‌شد گفت:

- هر کاری صلاح می‌دانی انجام بده.

پونتیاک قدیمی کارمینا جلوی پایانه اتوبوسها متوقف شد. اوی در جلو را بست و از صندوق عقب ماشین یک ساک کوچک و یک کوله پشتی برداشت. اتوبوس تا چند لحظه دیگر به مقصد نیویورک حرکت می‌کرد. اوی با فروش وسایل مادرش، حدود ۲۰۰ دلار به دست آورد که آن را برای یک بلیط رفت به منهتن خرج کرد؛ همان شهری که الان دیویس در آنجا کار می‌کرد. او اول در لاس وگاس به دنبال او بود، ولی این دکتر متخلف بعد از مرگ مادر اوی، کالیفرنیا را ترک کرده و به سواحل شرقی رفته بود.

کارمینا در حالی که او را به ترمینال می‌رساند، از او پرسید:

- مطمئنی که می‌خواهی بروی؟

- قطعاً.

همه عمر این مکزیکی چاقالو سعی می‌کرد احساساتی نباشد. حتی با فرزندانش هم سختگیرانه رفتار کرده و با مرور زمان دژی قوی اطراف خودش ساخته بود، طوری که همه فکر می‌کردند که هیچ چیز او را تکان نمی‌دهد.

در حالی که ضربه‌ای کوچک به صورت اوی میزد گفت: خیلی مواظب خودت باش!

برای او این حرکت نشان از محبتش بود؛ محبتی واقعی.
اوی در حالی که سوار اتوبوس می‌شد گفت: باشد.
آنها می‌دانستند که احتمالاً دیگر همدیگر را نخواهند دید. کارمینا چمدان و
کوله پشتی را به او رساند و برایش دستی تکان داد. بعداً اوی ۳۰۰ دلاری را
که این خانم مکزیکی در کیف او گذاشته بود، پیدا میکرد.
بالاخره اتوبوس راه افتاد.
اوی در حالی که روی صندلی مینشست، سرش را به پنجره تکیه داد. این
اولین باری بود که شهر وگاس را ترک می‌کرد.
تا چند ساعت دیگر به نیویورک می‌رسید. و بعد آنچه را که عدالت
می‌دانست انجام خواهد داد؛ کرایگ دیویس را خواهد کشت.

۱۷. از دست دادن دین و مذهب

گاهی آینده بدون این که از آن آگاه باشیم، از ما برمی‌خیزد و به کلام خیالین ما تصویری از حقیقت می‌پذیرد.

مارسل پروست (۱۶۶)

امروز در هواپیما ساعت ۲ بعدازظهر

- خوب، بعد چی شد؟
صدای بوقی به معنای اتمام محدوده چاله هوایی به صدا درآمد و لرزشها تمام شد و در همان لحظه بود که اوی از اعماق داستان زندگی‌اش بیرون آمد.

مارک تکرار کرد:

- در نیویورک چه اتفاقی افتاد؟ قاتل مادرت را پیدا کردی؟

- من...

این دختر نوجوان لحظه‌ای مکث کرد. از این که از داستان زندگی خود برای او صحبت کرده، واقعاً متعجب شده بود و حالا دیگر مطمئن نبود که آیا به تعریفش ادامه دهد یا همین‌جا متوقف شود. این مرد را فقط چند ساعت بود که می‌شناخت.

چطور توانسته بود تمام رازهای خصوصی زندگی‌اش را برای او تعریف کند؟!

او که معمولاً به هیچکس اعتماد نمی‌کرد، با نگاهش، با حضورش، با توجهش، به‌طوری خاص برای او دل می‌سوزاند. همه اینها او را آزار می‌داد. ناگهان احساس خطر وجودش را فرا گرفت و باعث شد تا از این سلطه و نفوذ فرار کند. بهانه آورد و گفت:

- باید به دستشویی بروم.

مارک فهمید که دیگر ارتباطش با اوی قطع شده است. از روی صندلی بلند شد تا این دختر جوان بتواند از ردیف صندلی‌ها خارج شود. با نهایت تأسف، در حالی که اوی دور می‌شد، به او نگاه می‌کرد.

داستانی که تعریف کرد، واقعاً او را تحت تأثیر قرار داد و او را به یاد بچگی خودش و کنور انداخت. دوباره به دخترش نگاه کرد. صدای موتورهای

هواپیما همچون لایبی آرامشبخشی برای او بود و او راحت در حالی که سرش به سمت پنجره هواپیما چرخیده، به خواب رفته بود.

هواپیما دوباره به حالت سکون رسیده بود. چراغ سبز روشن شده بود که به معنای اجازه استفاده مجدد از موبایل‌هایشان بود. یک آنتن تقویت کننده در بدنه هواپیما وجود داشت و به همین دلیل ایجاد ارتباط توسط موبایل امکانپذیر بود. مارک از این که نیمی از مسافران با عجله تلفن‌های خود را برای چک کردن پیغام، روشن می‌کردند متعجب بود.

آهی عمیق کشید. به نظر می‌آمد در طول این سه سال، جامعه مصرفی تلفن همراه پیشرفت قابلتوجهی داشته است. خیلی زود همه یک هندزفری روی گوش داشتند تا بتوانند در تمام لحظات زندگی و حتی در زمان خواب دیدن و خلوت‌های خصوصی و... خود از آن استفاده کنند. عجیب است که با این همه ارتباطی که با هم داریم، کمتر حرف همدیگر را می‌شنویم.

در حالی که این زمانه را به نقد می‌کشید، متوجه شد که تلفن نیکل را با خود آورده است. آن را از جیب کتش درآورد و از آنجا که ضد و نقیض‌های بسیاری در بشر وجود دارد، او هم دقیقاً همان کاری را که چند لحظه پیش زیر سؤال برده بود، انجام داد. پیامی نداشت، اما چند تماس از دست رفته وجود داشت که همه آنها مربوط به یک شماره تلفن بود.

از لحظه پرواز چند بار سعی کرده بود که با همسرش در نیویورک تماس بگیرد، اما موفق نمی‌شد. این طور که به نظر می‌رسید نیکل هنوز به آپارتمان برنگشته بود و او هم هیچ نظری راجع به جای دیگری که شاید او آنجا باشد نداشت.

با این حال، سعی کرد با شماره تلفنی که روی موبایلش افتاده بود، تماس بگیرد. یک زنگ، دو زنگ، بعد صدای یک پیغام گیر:

- سلام شما به خانه...

پیغامگیر قبل از این که مارک بتواند بفهمد صدای کیست، قطع شد.

- مارک؟

او فوراً صدای همسرش را شناخت.

- نیکل، من هستم.

- خوبی؟

- کجایی؟ از نگرانی مردم.

- من... من نمی‌توانم خیلی صحبت کنم، عزیزم.

مارک در صدای همسرش حس اضطراب و نگرانی شدیدی می‌دید و علی‌رغم تمام نگرانی‌هایش، اولین عکس‌العملی که نشان داد دادن خبر سلامتی دخترشان، برای راحتی خیال همسرش بود.

- من کنار لیلا هستم. سر حال است! با من حرف زد.

دختر کوچولو با شنیدن اسم خودش چشمش را باز کرد و در حالی که

خمیازه می‌کشید، چشم‌هایش را می‌مالاند. مارک تلفن را نزدیک برد و گفت:

- می‌خواهی به مادرت سلام کنی؟
لیلا جواب داد:

- نه.

مارک در حالی که متحیر شده بود، دوباره اصرار کرد.
- یک چیزی به مادرت بگو، عزیزم. خوشحالش می‌کند...
با هل دادن تلفن به عقب و لحنی قاطعانه گفت:

- نه.

مارک انگشت به دهان، چند ثانیه‌ای خیره به دخترش نگاه می‌کرد، تا این که نیکل به او گفت:

- مارک گوش کن، الان باید قطع کنم.
اما دکتر با او موافق نبود.

- صبر کن! چرا نمی‌خواهد با تو حرف بزند؟
نیکل گفت: من می‌دانم که لیلا چه کشیده است.
اعترافش مثل یک انفجار بود.
در حالی که بغض گلوی مارک را می‌فشرد، گفت:
- چه می‌گویی؟

مارک که از خشونت و ناامیدی سرشار بود، دست‌هایش را مشت کرد و می‌خواست که به خودش بزند.

- تو می‌دانستی که او زنده بوده؟
- واقعاً متأسفم.

- این حرفها یعنی چی؟ آخرش می‌خواهی حقیقت را به من بگویی؟
- نباید از دست من ناراحت بشوی.
یک دفعه منفجر شد و گفت:

- داشتم از غصه می‌مردم. در تمام این سالها می‌دیدم که به سمت ظلمت و تاریکی فرو می‌رفتم! داشتم می‌دیدم که چطور از زندگی فاصله گرفتم و تو می‌دانستی که لیلا زنده بوده؟

- مارک آن جوری که فکر می‌کنی نیست، من...
- «دیگر بس است.»

در کنار صدای همسرش صدای کسی را شنید.
دکتر پرسید:

- این مرد کیست؟

- پیچیده است. من...

آن صدا دستور داد:

- «قطع کن، نیکل!»

مارک داد زد:
- کی با توست؟
تکرار کرد که:
- آن چیزی که تو فکر می‌کنی، نیست.
- «تلفن را قطع کن، اگر نه همه چیز را از بین می‌بری!»
و فقط گفت:
- دوستت دارم.
و تمام شد.

مارک بیحرکت، با چشم‌هایی خیره، سخت بود تا دوباره فکرش را متمرکز کند. ده دقیقه از صحبت کوتاه‌اش با نیکل می‌گذشت. باز دوباره شماره را گرفت، اما این بار حتی روی پیغامگیر هم نرفت.

همسرش راجع به دخترشان دروغ گفته بود؛ یک دروغ وحشتناک، بدتر از خیانت؛ بدتر از هر چیزی برای او. شکی حاد و وحشتناک به ذهنش حمله کرد. آیا واقعاً کسی را که با او ازدواج کرده بود، می‌شناسد؟

از شب پیش همین طور سؤال‌های جدیدی بدون هیچ جوابی در ذهنش روی هم جمع می‌شدند. به نوبت، از روزنامه‌نگاری که در فرودگاه به او جوابی نداده بود، و بعد دختری که به او هشدار می‌داد که نسبت به نیکل باید مراقب باشی! و او این همه نکته را بیاهمیت دیده بود.

دیگر نمی‌دانست چه باید بکند. در سرش، قلبش و تمام وجودش، همه چیز از لحاظ احساسی و فیزیکی به هم ریخته بود.

چهل و هشت ساعت پیش آواره خیابان‌ها بود و در فاضلابهای زیرزمینی و با انرژی‌ای، که از الکل می‌گرفت، زندگی می‌کرد. با وجود شادی‌ای که با پیدا کردن لایلا وجودش را فراگرفته بود، ادعا می‌کرد که از پس همه این مشکلات به تنهایی برمی‌آید. به‌طور موقتی بر این هذیانگویی غلبه کرده بود، اما دنیایش بار دیگر سقوط کرد!

سردرگم و درمانده به دست‌هایش که دوباره می‌لرزید، نگاه می‌کرد. عرق می‌کرد، احساس خفگی داشت و باید بلند می‌شد. سریع بلند شد و نگاهش به دخترش افتاد که دوباره به خواب رفته بود. آرام نفس می‌کشید و در آرامش بود و صورتش غرق در نور خورشید بود. همین کافی بود که او احساس آرامش کند. فهمید که تنها کسی است که می‌تواند او را نجات دهد. او به دخترش احتیاج داشت، همانطور که دخترش به او. تا وقتی با دخترش باشد، از او محافظت خواهد کرد و به نحوی دخترش از او مراقبت خواهد کرد.

اوی دولا شده بود و غذای کمی را که چند ساعت قبل خورده بود، در توالت بالا می‌آورد. از صبح حالت تهوع بدی داشت، که در طی سفر همین طور بدتر هم شده بود.

این اواخر علایم بیماریش بیشتر شده بود: سرگیجه و سردرد، صدایی که در گوش می‌شنید و حساسیت شدیدی که او را از قبل شکستنیتر می‌کرد. بلند شد، دهانش را تمیز کرد و صورتش را شست. در آینه چهره‌ای وحشتناک دید. در پیشانیاش یکباره احساس درد شدیدی کرد و صدای ضربان قلبش را در شقیقه‌هایش احساس می‌نمود. فضای کوچک و بسته آن مکان باعث ترس او می‌شد، باید به سرعت از آنجا خارج میشد، اگر نه ممکن بود که بیهوش شود.

در یک لحظه هزاران تصویر از مقابل چشمانش عبور کرد. خاطرات، ترس‌ها، از لحظات خوش، که همگی خیلی زود محو می‌شدند. در مدتی کوتاه حتی احساس کرد که یک نفر زمزمه می‌کند. داشت بیرون می‌رفت که یکباره احساس کرد کتفش می‌خارد و او مجبور شد که از روی تیشرت کتفش را بخاراند. اما این نه تنها او را آرام نکرد، که حتی شروع به سوزن سوزن شدن کرد و در آخر تبدیل به درد شد.

بدون اینکه بخواهد آن قدر خاراند که خون آمد و ناگهان از این احساس به ترس افتاد. وقتی آستینش را پایین کشید، دید که علامت بنفش رنگی بر کتف چپش ظاهر شده است.

برای دیدن این علامت عجیب که روی پوستش خالکوبی شده بود، به پیچ و تاب افتاد تا آن را در آینه ببیند.

۱۸. بقا یافتن

خاطراتی وجود دارند که انگار کسی آنها را به برق و بعد به سوژه‌هایمان وصل کرده است. تا وقتی به آنها فکر می‌کنیم، چشم‌هایمان می‌سوزند.

ماتیاس مالزیو (۱۶۷)

امروز در هواپیما

ساعت دو و ربع بعدازظهر

در ارتفاع ۱۲ هزار متری، پرواز ۷۱۴ بهسان پرنده‌ای غول پیکر، راهش را به طرف نیویورک روی دشتهای وسیع ادامه می‌داد.

اوی در دستشویی را بست، در حالی که از آنچه آنجا دیده بود وحشتزده بود. قطرات عرق روی پیشانی او می‌غلطیدند؛ نفس نفس می‌زد و می‌لرزید. چه کسی بدون اجازه این خالکوبی را پشت کتف او انجام داده بود؟ خالکوبی که به طرزی عجیب به نقاشی‌هایی که آن دختر کوچولو در دفترش می‌کشید، شبیه بود.

چه کسی این کار را کرده بود؟ در حالی که تلوتلو می‌خورد، از بین صندلی‌ها عبور میکرد و به سختی از میان مهماندارانی، که در حال پخش سینی‌های غذا بودند و مسافرانی که برای رفع خستگی پاهایشان و گردش خون بهتر در حرکت بودند - یعنی همان چیزی که برای مسافران در پروازهای طولانی توصیه شده - راهی برای خود پیدا میکرد.

اوی وقتی به ردیف صندلی خود رسید، سعی کرد تا در صندلی‌اش بنشیند و مراقب بود تا لایلا را بیدار نکند. از مارک برای آن که لطف کرده بود و سینی غذای او را برایش گرفته بود، تشکر کرد.

مارک وقتی به هم ریختگی صورت او را دید پرسید: خوب نیستی؟

با این که می‌دانست که حرفش را باور نمی‌کند گفت:

- فقط خستگی است.

- اگر می‌توانم کاری برایت بکنم...

- میشود کوله پشتیام را به من بدهید.

مارک ساکی را که زیر صندلی بود برداشت. زیپ آن بد بسته شده بود و وقتی آن را بلند کرد، کتابی از داخل آن روی زمین افتاد.

مارک برای برداشتن آن دولا شد. کتاب جلدی داشت که کمی کهنه و فرسوده بود و کناره‌های برگه‌هایش کمی خم شده بود، یعنی حتماً چندین و چند بار خوانده شده بود. از روی کنجکاوی نتوانست جلوی خود را بگیرد و نگاهی به عنوان آن کرد.

«نجات یافتن» نوشته کنور مکتوی

لحظه‌ای متعجب مکث کرد. چند سال پیش کنور این کتاب را برای خود درمانی زخم‌های روحی، که از گذشته بر وجودمان سنگینی می‌کند، نوشته بود. این اثر، تلفیقی از رساله‌های روانشناسانه برای رفع مشکلات مربوط به خاطرات کودکی بود. او براساس زندگی شخصی خود و همچنین جلسات درمانی‌ای که انجام داده بود، سعی کرده بود تا به خواننده‌های کتابش سیر نخ‌هایی برای مطالعه ترس‌ها، فهمیدن نگرانی‌ها و مقاومت در برابر آنها بدهد.

چون این کتاب در انتشارات ناشناخته‌ای به چاپ رسیده بود و از استانداردها دور بود، خیلی از تبلیغات استفاده نکرده بود تا آن را به فروش برساند. به لطف خبررسانی دهان به دهان، مردم کتاب را شناختند و امروز طرفداران خاص خود را جذب کرده است.

روی جلد کتاب تصویری از کنور با خنده‌ای غم‌آلود بود، که مارک حس این خنده را خوب می‌شناخت. این رو در روی ناگهانی با تصویر دوستش، احساس خاصی را در مارک زنده کرد. آنها واقعاً با هم نزدیک بودند. قبل از این که مارک به این وضع و اوضاع مبتلا شود، وقت زیادی را با هم می‌گذراندند. چرا برای دادن خبر پیدا شدن لایلا به او تلفن نکرده بود؟ چطور فکرش را هم نکرده بود؟

اوی توضیح داد و گفت:

- این کتاب مورد علاقه من است. آیا تا به حال آن را مطالعه کرده‌اید؟

مارک در حال دادن کتاب به او گفت:

- این کتاب نوشته بهترین دوست من است.

- بهترین دوستان؟ شما همان مارکی هستید که اکثر مواقع از او صحبت می‌کند؟

- بله، ما با هم بزرگ شدیم، در محله‌ای در شیگاگو.

- می‌دانم.

مارک می‌خواست بداند، پس پرسید:

- چرا این کتاب مورد علاقه توست؟
- برای اینکه به من کمک کرده. احمقانه است اما گاهی اوقات فکر می‌کنم که این کتاب برای من نوشته شده است.
- مارک گفت:
- بدون شک بهترین تعریفی است که می‌توان کرد.
- اوی گفت:
- اما من همیشه از خودم می‌پرسم..
- چی؟
- آیا آنچه کتاب تعریف می‌کند، واقعیت دارد؟
- مارک تأیید کرد و گفت:
- همه آن حقیقت محض است.
- بعد از سکوتی کوتاه! کمی جمله‌اش را عوض کرد و گفت:
- ولی تمام حقیقت در آن نیست.
- اوی ابروهایش را در هم کشید.
- یعنی چی؟
- چیزهای مهمی وجود دارد، که کنور از آنها صحبت نکرده.
- چرا؟
- مارک به چشمان اوی خیره شد. او گاهی اوقات قدرت و توان قضاوت لحظه‌ای آدم‌ها را داشت. لاقلاً می‌توانست حدس بزند که آیا می‌شود به او اطمینان کرد یا نه. یک صدای درونی به او می‌گفت که می‌توان به او اطمینان کرد. اوی ادامه داد:
- چرا همه چیز را نگفته؟
- مارک جواب داد:
- برای آنکه به زندان نرود.

۱۹. مارک و کنورا اولین یادآوری گذشته

نوامبر سال ۱۹۸۲
حومه شهر شیکاگو
مارک و کنور، ده سال پیش

محله گرین وود در ناحیه جنوبی شیکاگو سرشار از فقر و خشونت بود. تا چندین کیلومتر، منظره‌ای ویران شده از پیاده‌روهای پر از چاله، ساختمان‌های متروکه، بدنه ماشین‌های سوخته و خرابه‌هایی که پر از آشغال بودند، به چشم می‌خورد. چند مغازه، یک بقالی با کرکره‌های آهنی، تنها یک سوپرمارکت، فقط یک بانک، بدون بیمارستان، فقط مغازه‌های مشروب فروشی درآمد خوبی داشتند. آنجا مثل شهری بمباران شده در وسط آمریکا بود. تقریباً تمام مردمان گرین وود سیاه و فقیر بودند.

هر کس که توانایی‌اش را داشت، این مکان پر از ناامیدی در حال نابودی را ترک میکرد. مارک هاتاوی کوچک با پدرش که نگهبان یک دبستان دولتی در ناحیه‌ای مخصوص بود، زندگی می‌کرد. مادرش وقتی فقط سه ساله بود، آنها را ترک کرده بود. وقتی از پدرش می‌پرسید: چرا ماما ما را ترک کرد؟ پدرش مثل همیشه به او جواب می‌داد: برای این که خوشبخت نبود. نه، او در این دبستان که مانند قلعه است، اصلاً احساس خوشبختی نمی‌کرد. این حقیقت داشت که این مکان مثل یک پادگان ارتشی بود: پنجره‌هایی که با یک دیوار جانی جلوی آنها بسته شده بود، درهای دارای حفاظ، راهروهای حفاظت شده، درهای ورودی مجهز به دستگاههای اتوماتیک ردیاب فلزات و اسلحه، که حتماً هر روز صبح بعد از عبور آدم‌هایی که به آنجا وارد می‌شدند، صدای زنگشان به گوش می‌رسید. خشونت همه جا بود. از پدرها و مادران و پلیس‌های بازنشسته، گروههای شبه نظامی درست شده بود، که تمام تلاش خود را برای نظم دادن و ایجاد آرامش در محیط می‌کردند، ولی هنوز به موفقیت دست نیافته بودند. بچه‌ها هر روز با فشار فراوان و ترس به مدرسه می‌آمدند. اکثراً شاهد تیراندازی و قتل بودند و از بیماریهای عصبی بعد از شوک‌های وارد شده زجر می‌کشیدند.

ساعت هفت شب، زمستان، هیچ کس در دبستان نبود. در یکی از کلاس‌های مدرسه، در آخرین طبقه چراغی روشن شد. مارک ده ساله به طرف کتابخانه چسبیده به دیوار کلاس رفت. البته، این کتابخانه آنقدرها هم واقعی نبود. چند طبقه چوبی از تخته سه-

لایی، که روی دیوار پیچ شده و حدود ده جلد کتاب رمان ارزان قیمت در آن گذاشته شده بود.

هر شب، مارک بعد از اینکه پدرش چند قوطی آبجو را خالی می‌کرد، به این مکان می‌آمد و شروع به خواندن درسهایش می‌کرد، چرا که او آرامش را دوست داشت. پدرش مشروبخوار بود، اما خشن نبود. فقط بعد از خوردن سه یا چهار قوطی از این مشروبات، عادت داشت که از رییس جمهور آمریکا گرفته تا نماینده‌های مجلس، شهرداری، سیاه‌ها، چینی‌ها، آمریکای لاتین، زن سابقش و بالاخره به همه جامعه، که به نظر او مسئول بدبختی و فقرش بودند، فحش بدهد.

مارک دستش را روی کتاب‌ها گذاشت و همین طور آنها را نوازش کرد و یکباره آن کتابی را که می‌خواست پیدا کرد؛ یک رمان به اسم: پرنده مقلد را بکشید (۱۶۸).

تا حالا ۲۰۰ صفحه از آن را خوانده بود، ولی آن قدر این کتاب را دوست داشت که خودش را مجبور می‌کرد هر شب فقط یک فصل از آن را بخواند تا احساس خوشایندی را که از خواندن این کتاب به او دست می‌داد، بیشتر ماندگار باشد. داستان فوق‌العاده‌ای از یک وکیل که دو فرزندش را به تنهایی در شهر آلاباما (۱۶۹) و در بحران اقتصادی سالهای ۱۹۳۰ بزرگ می‌کرد. زندگی راحتی داشت تا وقتی که او را وکیل تسخیری برای دفاع از یک سیاهپوست، که به طرزی ناعادلانه به تجاوز به یک سفیدپوست متهم شده بود، برگزیدند. علیرغم تعصب و پیشداوری‌های همشهریان، این وکیل تمام تلاش خود را برای اثبات و روشن سازی حقیقت میکند.

مارک روی میز نشست. یک ساندویچ کره بادام زمینی را از یک پاکت کاغذی درآورد و غرق در خواندن کتاب شد. این کتاب به او احساس آرامش قلبی می‌داد، چرا که این امید را در دلش زنده می‌کرد که هوشمندی و شرافت راه پیروزی بر خشونت و حماقت خواهد بود.

او از چند وقت پیش فهمیده بود که از لحاظ هوشی هیچ کم ندارد، حتی اگر نمرات دبستانش متوسط باشند. در کلاسی که او درس می‌خواند، شاگردان خوب زیاد محبوب نبودند و در زنگ‌های تفریح هم مورد ضرب و شتم دیگر شاگردان قرار می‌گرفتند. بنابراین تصمیم گرفته بود تا توانایی‌هایش را پنهان کند و ظاهراً دنباله‌روی دیگران باشد. اما در کنار درس‌های دبستان، فرهنگ و تمدن را با خواندن این کتاب‌ها بیاموزد.

ناگهان در سکوت این کلاس، صدایی به گوشش رسید که همین طور تکرار می‌شد. با نگرانی سرش را بلند کرد: لوله‌های فاضلاب؟ موش گنده؟ صدا از کمد دیواری‌ای که معلمان وسایل نقاشی و طراحی را در آنجا می‌گذاشتند می‌آمد. در حالی که در میان ترس و کنجکاوی دست و پا می‌زد، چند ثانیه‌ای مکث کرد و بالاخره تصمیم گرفت تا در کمد دیواری را

باز کند. و بعد پسری را دید که در کمد نشسته بود. پسرک با حالی نامطمئن از کمد بیرون پرید و خود را به کنار در رساند. ترس همه جا را فرا گرفته بود و به رسم این منطقه باید که قبل از حرف زدن و سؤال کردن به جان هم میافتادند و کتک کاری میکردند. با این حال، وقتی پسرک به کنار در رسید، رویش را برگرداند و لحظه‌ای این دو کودک چشم به چشم هم دوختند.

مارک پرسید:

- اینجا چه کار می‌کنی؟

با اینکه هیچ وقت با او صحبت نکرده بود، ولی این پسر را دورادور می‌شناخت؛ یک دانش آموز عجیب و غریب و منزوی که شبیه آدم فضایی‌ها بود. او فکر می‌کرد که اسم این پسر کنور است.

جواب داد:

- خوابیده بودم.

او مثل شخصیت هاگلبریفین بود، ولی به سبک امروزی. موهای سیخ سیخ، لاغر، با لباس‌های کثیف و کوتاه.

کنور در حالی که می‌خواست از کلاس بیرون برود، مارک از او پرسید: گرسنه‌ای؟

از زمان کودکی حس ششمی داشت که به صورت غریزی به او کمک می‌کرد تا بفهمد که دیگران به چه چیزی فکر می‌کنند.

کنور با کمی مکث اعتراف کرد و گفت:

- کمی.

در واقع از صبح تا حالا چیزی نخورده بود.

آخرین خانواده‌ای که او را به فرزند قبول کرده بودند، زندگی سختی را به او تحمیل می‌کردند، تحقیر و محرومیت، قوانینی بودند که برای تربیت او اجرا می‌کردند.

گرچه او زندگی را خوب می‌شناخت؛ پدر و مادرش از بدو تولد او را رها کرده بودند، خانواده‌های مختلفی او را به فرزند قبول کرده بودند. با وجود این مسایل همه را تحمل کرده بود و تمام این تحقیرها و ریاضت‌ها بر او اثری نداشت. برای حفاظت از خود عادت داشت تا به دنیای درونی خود، که تنها او کلید آن دنیا را داشت، پناه ببرد.

مارک نیمی از ساندویچاش را به او تعارف کرد و گفت:

- بگیر.

کنور متعجب، لحظه‌ای با تردید به او نگاه کرد، چرا که تا آن روز یاد گرفته بود که فقط باید روی خودش حساب کند. آنقدر از عشق و محبت محروم بود، که به همه چیز شک می‌کرد. پس در نگاه مارک خیره نگریست و متوجه چیزی شد: اعتمادی بی‌کلام، قول دوستی!

کنور نصف ساندویچ را گرفت و کنار مارک پشت به دیوار نشست. برای چند لحظه آنها هم بچه‌هایی شدند مانند دیگر کودکان.

۱۹۸۲-۱۹۸۳-۱۹۸۴

دوستی تا لحظه مرگ

از آن پس مارک و کنور هر شب در همین کلاس همدیگر را می‌دیدند. بیرون آشوب بود و مواد مخدر، ماشین‌هایی که می‌سوختند، باندها و گروه‌هایی که همدیگر را می‌کشتند و هفتتیرهایی که دست به دست می‌شدند. ولی آنها برای خود پناهگاهی صلح‌آمیز، که در آن ترس هیچ جایی نداشت، ساخته بودند. بعد از هفته‌ها و ماه‌ها همدیگر را شناختند و به هم اعتماد کردند.

مارک پسری کوشا، انسان‌دوست با حس ششم قوی، اما ضعیف و شکستنی و تحت تأثیر دیگران بود. کنور آرام و متفکر، اما رازدار و از مدت‌ها پیش در جستجوی حقیقتی دستنیافتنی بود.

هر دو نفر تصمیم گرفتند تا در این ورطه سختی و بد اقبالی با هم باشند و شریک یکدیگر. با همدیگر درس‌هایشان را می‌خواندند، کتاب مطالعه می‌کردند، موسیقی گوش می‌دادند و واقعاً عجیب بود که اکثر مواقع در زندگی سختی که می‌گذراندند، کنار هم همچنان می‌خندیدند.

برای اولین بار در زندگیشان فهمیده بودند که زندگی فقط زجرکشیدن و تنهایی نیست. برای اولین بار در زندگی دریافتند که روابط انسان‌ها فقط براساس زور و قدرت پایهریزی نشده است. هر کدام از آنها برای دیگری امنیتی از محبت و اعتماد در وجود هم ایجاد می‌کردند.

اعتماد برای اینکه در روز مبادا بتوانیم روی یک نفر حساب و به او اعتماد کنیم. و این قدرتی بود که هیچوقت اجازه نمی‌داد هیچ چیز نابودشان کند.

فوریه ۱۹۸۴

شیکاگو، ساعت شش صبح و آسمانی که هنوز آبی‌آبی نبود. مثل اکثر مواقع این سرما بود که کنور را بیدار می‌کرد. او در سالن ناهارخوری، روی تشکی روی زمین، بدون حتی یک ملحفه روی آن، خوابیده بود. بیدار شد و به آشپزخانه رفت و در ظرف‌شویی آبی به سر و صورتش زد و قبل از بیدار شدن دیگران، آپارتمان را ترک کرد.

شهر یخزده و همه جا چون آینه شده بود. عاقلانه‌ترین راه برای رفتن به مدرسه استفاده از ترن هوایی جلوی خانه‌شان بود. اما آن ایستگاه را به

امید محدود کردن جرم و جنایت بسته بودند. یکی از خصوصیات گرین وود این بود که اتوبوسها بدون اسکورت پلیس هیچ حرکتی نمی‌کردند. کنور به اجبار پای پیاده از خیابانها می‌گذشت و قوطی‌های خالی آلومینیومی را برای فروش و دریافت مبلغی اندک جمع می‌کرد. گاه بعد از ظهرها با بچه‌های هم سن و سالش به اطراف پمپ بنزین‌های ساوت ساید (۱۷۰) می‌رفتند و به مراجعان پیشنهاد می‌کردند که باک ماشینشان را پر کنند، ماشین آنها را تمیز کنند یا شیشه‌ها را در ازای چند دلار بشویند.

به مرور زمان سیستم کاری آن محله، خشونت‌ش، بی‌عدالتی و قانون‌های خاص آنجا را یاد گرفته بود. اما می‌توانیم چیزی را یاد بگیریم و بشناسیم و هیچ وقت به آن عادت نکنیم.

وقتی به انتهای خیابان ۶۱ رسید، دیگر خورشید در حال طلوع کردن بود. اشعه و نور خورشید هاید پارک (۱۷۱) را روشن می‌کرد. جای عجیب و غریبی بود. با آنکه این ناحیه‌ای مخصوص و ناامن بود، اما دانشگاه معتبر شیکاگو به اینجا بسیار نزدیک بود. وانگهی، مبلغ ۳۰ هزار دلار برای هر سال می‌گرفت و دانشجویانی آنجا بودند که همه از خانواده‌های بزرگ و پولدار شهر بودند. این محله خاص و دانشگاه؛ جهان سوم و معبد دانش، آنها فقط چند کوچه از هم فاصله داشتند.

کنور هر بار که از این خیابان می‌گذشت، به سمت غرب و به سمت دانشگاه نگاهی میانداخت. چرا زندگی آنقدر متفاوت است که ما باید یا این طرف یا آن طرف آن باشیم؟ آنقدر مرفه برای بعضی‌ها و آنقدر سخت برای دیگران. آیا دلیل خاصی دارد؟ منطقی خاص دارد یا خدایی است که می‌خواهد ما را امتحان کند؟

کنور واقعاً هیچ جوابی نداشت. تنها یقین داشت که او قدرت آن را دارد که به آن طرف برود. روزی با مارک این محله را ترک خواهد کرد. اما به کجا؟ و برای چه کاری؟

هنوز خیلی مشخص نبود. اما در فکرش آغازی برای پاسخ به این سؤالات جوانه زده بود. برای کمک به کسانی مثل خودش.

اوت ۱۹۸۶

مارک و کنور ۱۴ ساله شدند.

- هر کدام بیست امتیاز!

روی زمین بسکتبال که از آن آتش می‌بارید، مارک و کنور بدون پیراهن و

عرق کرده، با هم دوئلی سرسختانه داشتند. روی زمین، ضبط صوتی بود که بلندگوهایش زخمی شده بود و آهنگ زندگی در آمریکا، آخرین آهنگ جیمز براون (۱۷۲)، را پخش می کرد.

توپ در دست کنور بود و به سختی سعی می کرد توپ را در حلقه بیندازد. توپ روی حلقه تور خورد و دوباره بالا پرید و لحظه ای برای ورود به داخل حلقه شک کرد و دوباره به پایین افتاد. مارک توپ را گرفت و با یک آبشار (۱۷۳) هنرمندانه مسابقه را برد و بعد شروع به رقصیدن و خوشحالی کرد تا دوستش را اذیت کند.

کنور ادعا کرد و گفت:

- خودم گذاشتم ببری.

- آره، تو راست می گویی! آبشاری را که به سبک مجیک جانسون (۱۷۴) زدم دیدی؟

خسته و مرده این دو جوان کنار توری های اطراف زمین نشستند و با هم یک شیشه نوشابه، که کمی در آفتاب گرم شده بود، نوشیدند. برای لحظه ای هر دو سکوت کردند و بعد شروع کردند به صحبت راجع به موضوع مورد علاقه همیشگی خود؛ یعنی چگونگی ترک این محله ناامن.

مدتی بود که فقط راجع به این موضوع آزار دهنده صحبت می کردند. در این محله نه آینده ای وجود داشت و نه حتی فکری می توان راجع به آینده کرد. تنها بلند پروازی واقعی برای باقی ماندن، ترک آنجا بود.

مارک و کنور همیشه رؤیای گرفتن بورسیه ای برای ورود به یکی از کالج های مرکز شهر را در سر می پروراندند. نمراتشان خوب بود ولی کافی نبود، چرا که همه می دانستند از چه مدرسه بدنامی می آیند. خیلی زود فهمیدند که تنها راه حل آن است که خودشان دست به کار شوند و منتظر مقام های مسئول برای نجات خود نباشند. اما برای ترک آنجا به پول زیادی نیاز داشتند. و تنها کاری که در آن پول زیادی به دست می آید، مواد مخدر است. در این محله، مواد مخدر همه جا را فرا گرفته بود. مقام های دولتی، تاجران روابط اجتماعی، همه و همه به تجارت مواد مخدر مربوط بودند. به هر حال، هر کس به نوعی با آن در ارتباط بود. هر کسی حداقل عضوی از خانواده، یکی از دوستان یا همسرش استفاده کننده مواد مخدر و یا فروشنده آن بود. اعتیاد همیشه به همراه چهار شریک نابودگرش می آید: خشونت، ترس، بیماری و مرگ.

حتی بعضی از پلیس ها در تجارت مواد مخدر سهمی داشتند و مقداری از آنها را برای مصرف شخصی یا برای فروش پیش خود نگه می داشتند. مارک و کنور می دانستند که فروشنده های مواد مخدر چندین هزار دلار در هفته درآمد دارند. در اطرافشان بعضی از دوستان آنها ترک تحصیل کرده بودند و ترجیح می دادند تا در یکی از این باندها همکاری داشته باشند و به

کاری پر درآمد دست بزنند. به هر حال روزی رسید که اجباراً به این فکر افتادند.

مارک گفت:

- چرا ما نباید مثل دیگران باشیم؟

کنور در حالی که ابروهایش را در هم می‌کشید پرسید:

- یعنی چی مثل دیگران؟

- خوب می‌دانی که از چه حرف می‌زنم. ما با هوش و زرنگیم. می‌توانیم از این سیستم به نفع خودمان استفاده کنیم.

- ژارگو (۱۷۵) خلیوقت است که به ما پیشنهاد کار داده، می‌دانی در هفته چقدر پول به ما می‌دهد؟

کنور عصبانی شد و گفت:

- به هیچ وجهی دوست ندارم با مواد مخدر در ارتباط باشم.

- از فروشش صحبت می‌کنم نه از استفاده کردن. اگر خوب خودمان را بالا بکشیم، طی دو سال می‌توانیم به اندازه کافی برای ادامه تحصیلمان پول کنار بگذاریم. دلیلمان موجه است.

- فکر نمی‌کنم فکر خوبی باشد.

- ما اولین کسانی نیستیم که چنین کاری می‌کنیم! می‌دانی پدر کندی (۱۷۶)

در زمانی که فروش مشروبات الکلی ممنوع بود، چه کار می‌کرد؟ به طور غیرقانونی مشروب وارد می‌کرد. همینطوری بود که ثروتمند شد. به‌خاطر

همین بود که پسرش رییس جمهور شد و بعد به همین دلیل بود که ما الان حقوق مدنی داریم!

- همه چیز را قاطی می‌کنی!

نوبت مارک بود که عصبانی شود:

- پس راه دیگری می‌شناسی تا ما بتوانیم موفق شویم؟ چه راه دیگری داریم تا به تحصیلاتمان ادامه بدهیم؟ اگر از اینجا نرویم، تا ده سال آینده یا

در قبرستان هستیم یا زندان.

کنور پذیرفت و گفت: من معجزه بلد نیستم! اما اگر ما بگذریم از...

یکباره از شرم و حیا لرزشی در صدایش افتاد. آب دهانش را قورت داد و به چشم‌های دوستش نگاه کرد و اینگونه جمله‌اش را تمام کرد...

-... اگر از ارزشهایمان بگذریم، از همه چیز می‌گذریم.

مارک خواست جوابی بدهد، اما به جای آن دستش را مشت کرد و با تمام قدرت به توریهای فلزی دور زمین کوبید.

مارک از خود عصبانی و خجل شد و به خاطر پیشنهادی که داده بود، از خودش ناراحت بود.

کنور که حس و غم مارک را درک می‌کرد، دستی روی شانه او گذاشت.

با تمام باور و اعتقادی که به قدرتشان داشت گفت:

- بیخیال، خواهی دید که روزی ما هم شانس خواهیم آورد. نمی‌دانم
چطور، اما قول می‌دهم که موفق خواهیم شد.

۱۳ اکتبر ۱۹۸۷

ساعت ۷:۳۴ بعدازظهر

کنور چهار زانو نشسته بود، کتابی روی زانوانش بود و دستهایش را روی
گوشش گذاشته بود و سعی داشت تا آشوب و هرج و مرجی را که در
اطراف او بود، فراموش کند. اما نمی‌توانست، غیرممکن بود که متمرکز
شود. صدا خیلی زیاد بود. تلویزیون در انتهای سالن پذیرایی روشن بود و
هیچ کس پای آن نشسته و کسی هم آن را خاموش نمی‌کرد. موسیقیای
که از اتاق‌ها شنیده می‌شد، فریاد بچه‌هایی که دعوا می‌کردند و فحش
می‌دادند. حتی یک اتاق هم برای درس خواندن وجود نداشت؛ حتی یک کنج
آرام. دیگر اجازه ورود به کلاسی را هم که مارک و او بعد از ساعت درسی
از آن استفاده می‌کردند، نداشتند، چرا که نگاهی تصمیم گرفته بود جلوی
رفتن آنها را به آنجا بگیرد.

کنور با عصبانیت از آپارتمان بیرون رفت و در را با دلخوری به هم زد.
از راه پله‌ها بدون مکث عبور کرد. می‌دانست که این مکان جایی است که
فروشنده‌های مواد مخدر زیاد رفت و آمد دارند. در انتها به زبالهدانی‌ای که
چند کانتینر فلزی بزرگ داشت، رسید. آنجا سرد و تاریک بود. همه کانتینرها
را با دقت نگاه کرد و بالاخره یکی را که خالی بود و زیاد بو نمی‌داد، پیدا
کرد. به آنجا پناه برد. به آهستگی کتابش را باز کرد و خودکارهایش را از
جیبش درآورد.

خیلی ناامید کننده است که برای درس خواندن مجبور باشیم به کانتینر
زباله‌ها برویم و در میان زباله‌ها پناه بگیریم. اما قسم خورده بود که هیچ
وقت تسلیم نشود تا بتواند تحصیلاتش را ادامه دهد.
چه کسی می‌داند شاید روزی شانس به او لبخند بزند...

خیلی سریع در کتابی که یکی از معلمانش به او پیشنهاد کرده بود، به نام
تاریخ مردمی آمریکا، نوشته هاوارد زین (۱۷۷) غرق شد. چشمانداز جذابی
بود از تاریخ آمریکا با استفاده از شواهد مردمان ستمدیده و مظلوم: سرخ
پوست‌ها و برده‌ها، سربازهای فراری جنگ بین شمال و جنوب آمریکا و
کارگران کارخانه‌های پارچه بافی. مطالب آن با آنچه در کتاب‌های دبیرستان
وجود داشت، فرق می‌کرد.

آنقدر در خواندنش غرق شده بود که هیچ صدای پایی نشنید. وقتی سرش را بلند کرد، لات‌هایی، که آنها را خوب نمی‌شناخت، دورش را گرفته بودند، به او نگاه می‌کردند و مسخره‌اش می‌نمودند:

- خوب ترسو، توی آشغال‌ها کیف می‌کنی؟!

کنور یکباره بلند شد و سعی کرد که فرار کند، اما خیلی دیر شده بود. این ارادل و اوباش او را بلند کردند و به داخل کانتینر انداختند.

صدایی از بالای سرش از او پرسید:

- میدانی ما با آشغال‌ها چه کار می‌کنیم؟

پسر جوان بلند شد و دستی به دماغش کشید و دید پر از خون است. فروشنده گفت:

- می‌سوزانیمشان.

وقتی کنور سرش را بالا کرد، دید یکی از آنها در دستش یک پیت بنزین دارد. قبل از این که وقت سربرگرداندن داشته باشد، تمام بدنش پر از بنزین بود. یکی دیگر از ارادل پرسید:

- آتش می‌خواهی؟

کنور در حالی که داشت از ترس می‌مرد، به خودش دلداری می‌داد که فقط می‌خواهند او را بترسانند. با این که او می‌دانست که زندگی یک آدم برای این افراد هیچ ارزشی ندارد. کبریت روی بدنش افتاد و آتش گرفت. کنور بدنش را مانند شعله آتش می‌دید و در همین لحظه در کانتینر محکم بسته شد. در حالی که احساس خفگی داشت، دست و پا می‌زد، تقلا می‌کرد. سعی داشت از این قفس فلزی رهایی پیدا کند. بالاخره کانتینر برگشت و او بیرون افتاد. هنوز بدنش در آتش می‌سوخت. با همه دردی که داشت، این طرف و آن طرف می‌دوید تا به حیاط ساختمان رسید و خود را به زمین انداخت و غلطید و غلطید تا آتش خاموش شد.

کمکم همه چیز جلوی چشمش تار شد. شانس برگشت، ولی نه آن طور که او امیدش را داشت. در یک لحظه فهمید که زندگیش زیر و رو شده و دیگر هیچ وقت مثل قبل نخواهد شد. بعد به کما رفت.

پانزده سالش بود. فقط می‌خواست درسهایش را بخواند.

۲۰. مارک و کنور

دومین یادآوری گذشته

۱۳ اکتبر ۱۹۸۷

ساعت ۹ و هیجده دقیقه شب

آمبولانس با چراغ‌های روشن و آژیرکشان خیلی سریع در پارکینگ بیمارستان شیکاگو پریسبایتترین (۱۷۸) متوقف شد. کنور بیهوش روی برانکارد افتاده بود. خیلی سریع بدنش را با آب ولرم شستند تا قسمت‌های سوخته آن خنک شود. لباس‌های سوخته به پوستش چسبیده بود و به بی‌حسی موضعی نیاز بود تا این قسمت‌ها برداشته شوند. بعد از آن که دکترهای اورژانس لوله تنفسی در گلوی او جایگذاری و سرم به او وصل کردند، او به بخش سوختگی‌های حاد منتقل شد تا تحت نظر دکتر لورینا مک‌کورمیک (۱۷۹) باشد.

او بود که اولین ارزیابی‌ها را انجام می‌داد. پنجاه درصد سطح بدنش سوخته بود؛ دست‌ها، دو پا و قفسه سینه او پر از زخم‌های غیرقابل تحمل بودند. پایین گردن و دست راستش سوخته بود. بعضی از این سوختگی‌ها خیلی عمیق بودند و زندگی او را به خطر می‌انداختند. صورتش به طرزی معجزه‌آسا اصلاً آسیبی ندیده بود.

دکتر لورینا مک‌کورمیک و گروه پزشکی او، کنور را زیر دستگاه تنفس مصنوعی گذاشتند و او را به کمای مصنوعی فرو بردند و شروع کردند به درمان موضعی با شستشویی که توسط داروهای ضد عفونی کننده انجام می‌شد و کرمهای ضد باکتری روی آن می‌زدند. بعد، تمام سوختگی‌ها را با گازهای استریل پوشاندند. پانسمان‌ها در طول شب باید بارها عوض می‌شد تا رطوبت پوست باقی بماند و عفونتی پیش نیاید.

کنور با شکلی شبیه به مومیایی‌ای که وصل به سرم و آتلپیچی شده باشد، با چشم‌های بسته در بیمارستان بستری بود. لورینا مک‌کورمیک ساکت کنارش ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد.

- این پسر جوان می‌توانست پسر من باشد.

با آنکه وقت کاری از خیلی قبل به پایان رسیده بود، نمی‌توانست خود را قانع کند که از آنجا برود. به نظرش این دنیا واقعاً بیرحم و بیانسانیت و پر از آدمهای وحشی و بی‌تمدن بود.

چهل و چهار سال داشت و می‌دانست که به احتمال زیاد دیگر مادر نخواهد

شد. تقصیر از شغلش بود و مردی که هیچ وقت ملاقات نکرده بود. تقصیر
ترسی که همیشه با او بود، احساس ناتوانی در حمایت از یک موجود کوچک
بی دفاع در این دنیای وحشی و دیوانه. همه اینها دلیل مادر نشدنش بودند.
در افکارش غرق شده بود که یکدفعه در اتاق باز و نوجوانی که نگهبان
بیمارستان به دنبال او می‌دوید، وارد شد. مارک در حالی که نگهبان سیاه-
پوست قوی هیکلی، که سه برابر او قد داشت، گردنش را گرفته بود، فریاد
می‌زد و می‌گفت: بگذارید بینمش. دوست من است.

لورینا واسطه شد و خواست که نگهبان آن نوجوان را رها کند.
مارک در حالی که به تخت کنور نزدیک می‌شد تکرار کرد:

- دوست من!

لورینا پرسید:

- والدینش کجا هستند؟ می‌شناسیدشون؟

- پدر و مادر ندارد.

لورینا به مارک نزدیک شد.

او شرح داد و گفت:

- اسم من دکتر لورینا مککورمیک است. من پزشکی هستم که دوستت را
معالجه میکنم.

مارک در حالی که گریه می‌کرد پرسید:

- می‌میرد؟

لورینا نزدیک تر شد و در چشم‌های مارک التماسی را دید.

مارک همین طور که گریه می‌کرد دوباره پرسید:

- می‌میرد؟ لطفاً حقیقت را به من بگوید.

لورینا گفت:

- وضعیتش وخیم است.

بعد از چند ثانیه، کمی حرفش را تغییر داد:

-... ولی هنوز شانس زندگی دارد.

با دستش اشاره و دعوت کرد تا مارک روی صندلی بنشیند.

اگر می‌خواهی حقیقت را بدانی، بیش از نیمی از بدن دوستت سوخته، این

تمام حقیقت است. به مدت دو روز او را در کمایی مصنوعی نگه می‌داریم.

و این بدان معناست که در این مدت خواب است و دردی را احساس

نمی‌کند. او جوان است و سالم. سوختگی‌های تنفسی ندارد و گازهای سمی

تنفس نکرده، و اینها همه علائم خوبی هستند.

- و اما خبرهای بد؟

- مشکلات این است که ممکن است زخم‌هایش عفونت کنند. وقتیکه

سوختگی پوستی داریم، دیگر محافظی در مقابل باکتری‌ها نداریم.

دیگر بدنمان توان دفاع در مقابل حمله میکروبها را ندارد. اینها خطراتی

هستند که دوستت را تهدید می‌کند، که زخم‌های او بدتر شوند و کل بدنش عفونت کند. این...

مارک با گفتن این که: می‌دانم عفونت خونی! جملات دکتر را کامل کرد.
- پس باید صبر کنیم و فقط دعا کنیم تا همه چیز به خوبی بگذرد.
مارک گفت:

- من به خدا اعتقاد ندارم، شما چطور؟
لورینا حیرت‌زده به مارک نگاه کرد و گفت:
- من... من هم دیگر نمی‌دانم.

مارک گفت:
- من به شما اعتقاد دارم. لطفاً نجاتش بدهید.

در فکر کنور

بین مرگ و...

... و زندگی

من پرواز می‌کنم.

به زمین می‌افتم.

افتادنی به طرف آسمان، که تا ابد طول خواهد کشید.

سبکم و سبکالم، روی فرشی پنبه‌گون سُر می‌خورم.

در تونلی از نور غوطه‌ورم

احساس خوبی دارم.

همه چیز را می‌بینم، همه چیز را می‌فهمم

که همه چیز از قبل نوشته شده است.

که هر چیز معنایی دارد.

خوبی، بدی، درد...

احساس خوبی دارم.

اما می‌دانم که خیلی طول نخواهد کشید.

و می‌دانم که همه چیز را فراموش خواهم کرد.

حالا که موقعیت بحرانی گذشته، دکتر سعی دارد تا تمام پوست‌های مرده را بردارد. روی بدن کنور خون بسته شده و پوستی زیر، خشن و مرده ایجاد کرده است. هنوز خیلی سخت است که دقیقاً وخامت این زخم‌ها و اثراتش را بدانیم. در حال حاضر وضعیت فیزیکی او ثابت است، اما خطر عفونت و مشکلات تنفسی هنوز بسیار بالاست.

لورینا با تیغ جراحی سعی داشت تا خراش‌هایی روی قفسه سینه و گردن این نوجوان ایجاد کند تا جریان خون در این مناطق بهتر شود و شدت اثرات این سوختگی را کمتر کند. بعد، حدود یک سانتیمتر مربع پوست از روی باسن کنور برداشت. او این نمونه پوستی را میخواست به لابراتواری در بوستون بفرستد، که حدود دو سال بود که با روشی جدید توان پرورش پوست را با مقدار کمی از پوست مورد نظر داشتند. این روش، هنوز در حال آزمایش بود، اما او میخواست که این کار را امتحان کند، حتی با این که می‌دانست که این درمان سالها طول می‌کشد و به هر حال اثرات زیادی از آن باقی خواهد ماند. می‌خواست تا نهایت تلاش خود را به انجام برساند.

بالاخره تصمیم گرفت تا مقدار داروهای آرامبخش را کم کند تا کمک کنور به هوش بیاید.

در سر کنور
بین مرگ و...
... و زندگی

باز هم پرواز می‌کنم، ولی با سرعت و شدت کمتر
کمکم بدنم سنگین می‌شود؛ سنگین مثل سرب
دوباره احساس سبکبالیام کمتر شده و به احساسات بشری نزدیک
می‌شوم. باز می‌ترسم، می‌ترسم از زجر کشیدن، از مردن.
در اطرافم ابرهای سفید به بخاری ارغوانی، سوزاننده و خفه کننده تبدیل
شدند. همه جای بدنم درد می‌کند. می‌سوزم.
الان دیگر همه چیز قرمز است. موادی مذاب، همه چیز ذوب شده است.
همه چیز غمگین است.

آخر خط است، چشمهایش را باز می‌کند و...

۱۶ اکتبر ۱۹۸۷

وقتی کنور چشمهایش را باز کرد، خودش را در حباب شیشه‌ای، در بخش سوختگی‌های حاد یافت. صدای ضعیف، نامعلوم و بمی در سرش می‌شنید. سعی کرد تکان بخورد، ولی خیلی سریع فهمید که عاقلانه نیست. با حرکت دادن سرش، به پایین نگاه کرد و دید که تمام بدنش در پانسمان غرق است. به سرعت خاطرات این داستان غم‌انگیز به یادش آمد

و او را در وحشت فرو برد.

مارک با تمام احساسش گفت:

- سلام دوست قدیمی.

لورینا به کنور گفت:

- خوش آمدی، حالت چطور است؟

پسر جوان نگاهی به او کرد. دهانش را باز کرد، اما نتوانست جوابی بدهد.

مارک به او دلداری داد و گفت:

- نگران نباش، ما همه به تو می‌رسیم و مراقبت هستیم.

۱۷ اکتبر ۱۹۸۷

لورینا با کمک یک پرستار پانسمان روی سینه بیمار جوان را برداشت. کنور اصرار داشت تا بتواند آن را ببیند. و همین که توانست بدنش را ببیند، از ناراحتی چهره‌اش درهم رفت. او در ابتدا سعی کرد که خیلی مرد به نظر بیاید، اما همین که نگاهی به زخم‌هایش افتاد، دیگر این میل در او ضعیف شد. به نظرش شبیه به هیولا شده بود؛ مثل فیلم مرد فیلی (۱۸۰) بود. می‌خواست بزند زیر گریه، هیچ راه فراری نداشت. چطور می‌توانست از این وضع نجات پیدا کند؟

لورینا در حالی که به چشمهای او نگاه می‌کرد گفت:

- طبیعی است که بترسی.

کنور نمی‌دانست که این خانم دکتر چه نوع آدمی است. خیلی وقت‌ها تند و خشن بود و در گفتن مسایل بی‌ملاحظه صحبت می‌کرد. اما به نظر می‌آمد که مارک به او اطمینان کرده است. حتی به دوستش گفت که: این از خودمان است.

لورینا کنارش نشست و شروع کرد به صحبت و گفت: حالا برای تو شرح می‌دهم. روی عمیقترین زخم‌هایت پوستی که ریشه حیوانی دارد، پیوند زده‌ایم.

- پوست حیوانی؟
 - بله، استفاده از پوست خوک روشی طبیعی است. دفاع بدنی تو آن را نمی‌پذیرد، اما تا مدتی مانند یک پانسمان بیولوژیکی مانع از عفونت می‌شود.
 - و بعد؟
 - و بعد سعی می‌کنیم تا از پوست انسان استفاده کنیم.
 - این پوست را از کجا برمی‌دارید.
 - از بدن خودت پوست پیوندی می‌گیریم. یعنی با یک پوستکن، پوست قسمتی از بدن را که سالم مانده برمی‌داریم و روی قسمت دیگری که سوخته، پیوند می‌زنیم.
 کنور گفت:
 - من همه جای بدنم سوخته، این کافی نیست!
 لورینا گفت:
 - باید به من اعتماد کنی.
 - چطوری به شما اعتماد کنم وقتی حقیقت را به من نمی‌گویید؟
 دکتر پذیرفت و گفت:
 - حق داری، کافی نیست. برای همین است که یک نمونه از سلول‌های پوستی تو را به لابراتواری در بوستون برای پرورش دادن و به دست آوردن مساحتی بیشتر از پوست فرستادیم، می‌فهمی؟
 - می‌فهمم که من باید بمیرم.

نوامبر ۱۹۸۷

اولین پیوند
 درد وصف ناپذیری، که حتی در برابر قرص‌های آرامبخش هم مقاومت می‌کرد. دست راست کنور در آتل و گردن او نیز در یک کرسست گردن زندانی بودند. هر روز مارک به دیدن او می‌آمد و برای او کتاب کنت مونت کریستو، نوشته الکساندر دوما را می‌خواند.
 انتقامی سرسختانه از مردی که قربانی بیعدالتی شد و ۱۵ سال در زندان ماند...

کریسمس ۱۹۸۷

کنور آنقدر لاغر شده که دیدنش وحشت آور است. دو ماهه ۱۵ کیلو کم کرده است. لورینا شرح داد:
- با این که کالری به اندازه کافی به بدنت می‌رسد، متابولیسم بدن کسانی که به شدت سوخته‌اند، بالا می‌رود و بدنشان را ضعیف می‌کند و احتمال عفونت افزایش می‌یابد.
دست راستش عمیقاً سوخته بود. ۲۵ دسامبر مجبور شدند که یکی از بندهای انگشتش را ببرند. کریسمس مبارک!

ژانویه ۱۹۸۸

از زمانی که این بلا به سرش آمده بود، پلیس‌ها فقط یک بار برای پرسیدن سؤال آمده بودند و او همه چیز را برایشان تعریف کرده بود. حتی اسم و آدرس آنها را داده بود، ولی پلیس‌ها هیچ کاری نکرده بودند.
با این حال، مارک تحقیقاتی را انجام داده بود و این دو فروشنده مواد را که همیشه در آن محله بودند و خودشان را پنهان نمی‌کردند و عملکرد مشابهی از آنها سر می‌زد، پیدا کرده بود.
در ذهن کنور فکری شکل گرفت.
انتقامی سرسختانه..

فوریه ۱۹۸۸

بعضی از این پیوندها نگرفته بود.
قرمزی رنگ گوشت دیده می‌شد.
همه چیز را باید از اول شروع کرد.
دست راستش دیگر کار نمی‌کرد و مجبور بود که از دست چپش برای نوشیدن استفاده کند. برای تمرین کردن، ساعت‌ها روی یک دفتر طرح می‌زد و صورت می‌کشید؛ همیشه یک صورت، صورتی که به او آرامش می‌داد.
صورت یک زن، زنی که نمی‌شناختش.
زنی که او هنوز هم نمی‌شناسد...

بهار و تابستان ۱۹۸۸

پیوندها یکی پس از دیگری انجام شد و کمکم پوست را بازسازی کرد. جای زخم‌هایی در هم پیچیده، که مجبور بودند آنها را در زیر باندهای کشی محکم تحت فشار قرار دهند، روی پوست ایجاد می‌شدند. مدتی بود که دوباره به صورت غیرحضوری شروع به درس خواندن کرده بود. تنها چیزی که هنوز از آن نگذشته بود، آموختن و تحصیلاتش بود. تحصیلاتش و وجود با وفای مارک، تنها دل خوشی او بودند.

پاییز ۱۹۸۸

سوختگی‌های روی بدنش، او را مجبور کرده بود تا همیشه در رختخواب باشد. یکسال است که در این وضعیت است و به حال عصبی شدیدی رسیده است. یک روز بدون درد وجود ندارد. یک شب بدون کابوس وجود ندارد. تنها یک چیز قطعی است: که گذر از این فضا بدون آسیب‌های روانی غیرممکن است.

دسامبر ۱۹۸۸

صبح روز کریسمس است. لورینا مککورمیک در اتاق کنور را باز کرد. اولین روزی است که بعد از ۱۴ ماه کسی در این تخت نیست. شب پیش این پسر جوان را به یک مرکز توانبخشی در سمت دیگر شهر منتقل کردند. اما در لحظه جابه‌جایی لورینا نبود و او را راهی نکرده بود. لورینا چند دقیقه‌ای بی‌حرکت زیر نور آبی اتاق ایستاد. گاهی اوقات وقتی یکی از بیمارانش بخش او را ترک می‌کرد، احساس خلاً بزرگی وجودش را فرا میگرفت. روی بالش کنور پاکت نامه‌ای بود. بالای آن نوشته شده بود: دکتر مککورنیک. اما بعد برای آن که صمیمانه و دوستانه‌تر باشد، خیلی ساده نوشته بود.. لورینا... پاکت را در جیب پیراهنش گذاشت تا وقتی به خانه رسید، آن را باز کند. کشوی دراورش پر از برگ و کاغذ بود. لورینا نگاهی به آنها انداخت. دهها نقاشی که همگی تصویری از صورت زنی جوان بودند که با آنکه او را نمی‌شناخت، ذهن او را همیشه به خود مشغول کرده بود. برای مدتی طولانی این نقاشی‌ها را خیره‌خیره نگریست. او تصمیم

گرفت که آنها را در پرونده پزشکی کنور قرار دهد. شاید روزی بیشتر راجع به این موضوع بداند.

ژوئن ۱۹۸۹

کنور تحصیلات دبیرستانیش را تمام کرد، دیپلمش را گرفت. او مرکز توانبخشی را ترک کرد و به خوابگاه جوانان رفت. به مدت شش ماه، تمام وقت جلسات فیزیوتراپی و ماساژ را پشت سر هم انجام داد تا دوباره بدنش حرکت خود را به دست آورد. گردن و قفسه سینهایش قرمز و کبود رنگ بود. در حالی که زخمها در حال بهبود بودند، اما جمع شدن پوست در اثر سوختگی او را مجبور می‌کرد تا برای سادهترین عملکردهای بدن انسان، از جمله راه رفتن، غذا خوردن، نشستن، نوشتن و... به سختی تلاش کند. اما جای زخمهای نامرئی بزرگی در روح او وجود داشتند، که درد و زجر آنها واقعاً بیشتر بود.

برای اولین بار بعد از یک سال و نیم به خیابان آمد. اما از همه چیز، از ماشینها، آدمها، زندگی و... می‌ترسید. از کوچکترین صدایی به خود می‌لرزید. همه چیز خیلی سریع بود. انگار همه چیز به سوی او هجوم می‌آورد.

برای آن که دردش را خفه کند، خود را قانع می‌کرد که تنها یک راه حل وجود دارد: یک انتقام سرسختانه.

اکتبر ۱۹۸۹

پیدا کردن این دو نفر خیلی طول نکشید. این دو پسر مواد فروش، الان ساختمان پشت ایستگاه راهآهن را به عنوان پایگاه خود انتخاب کرده و در آنجا مستقر شده بودند. چند روز پشت سر هم کنور آنها را تعقیب کرد و تمامی اطلاعات مربوط به عادات و رفتارهایشان را یادداشت کرد.

در این دو سال، این دو مواد فروش مقام بالاتری به دست آورده بودند. امروز آنها ساقی خرده پای جزء به حساب نمی‌آمدند. برای خود ریسی شده بودند و بخش بزرگی از تجارت هروئین ناحیه جنوب را در دست داشتند. از آنجا که بهندرت آنها را تنها می‌دید، خوب صبر کرد تا به وقتش وارد عمل شود. و امشب بهترین موقعیت بود. پلیس آنها را دید که از بار

بیرون می‌آمدند و متوجه شده بودند که واقعاً مست هستند. تا پارکینگ و تا وقتی که آنها سوار یک ماشین موستانگ (۱۸۱) قدیمی نارنجی شدند، تعقیبشان کرد.

کنور صبر کرد تا آنها جلوتر بروند. خودش راه را پیاده رفت تا تمام زخم‌هایش را مرور کند. وقتی که بالاخره به این ساختمان خرابه رسید، ساعت ۲ صبح بود. به ورودی تاریک این ساختمان که رسید، جعبه‌های پستی را که کنده شده بود، دید. در تاریکی از پله‌ها بالا رفت. دیگر نمی‌ترسید. به دری رسید که از صدای بلند موسیقی می‌لرزید. با لگدی در را خرد کرد- ژستی که صدها بار در مرکز توانبخشی در زمان فیزیوتراپی تمرین کرده بود.

این دو نفر در حالی که روی کاناپه‌ای داغون نشسته بودند، مست و منگ، متحیر به او نگاه کردند. کنور به طرف آنها رفت. یک آپارتمان درب و داغون با وسایل خراب، با نوری تقریباً زرد رنگ و در و دیوارهای کثیف. روی جعبه‌ای که به عنوان میز جلوی کاناپه از آن استفاده می‌کردند، چند عدد سرنگ، کمی مواد و یک هفتتیر دسته نقره‌ای و یک کیف پر از دلار، که در آن باز بود، وجود داشت.

یکی از مواد فروش‌ها سعی کرد تا بلند شود و هفتتیر را بردارد، اما خیلی دیر شده بود. کنور میز آنها را با لگد به سمتی دیگر پرت کرد و فوراً هفت-تیر آنها را برداشت.

لوله هفتتیر را به طرف آنها گرفت و آماده شلیک شد.

آن دو نفر در حالی که سرشان را تکان می‌دادند، به او نگاه می‌کردند.

یکی از آنها پرسید:

- ای خدا، آخر تو کی هستی؟

- من کی هستم؟

کنور خشکش زد. این صحنه را بارها در فکرش مرور کرده بود، اما هرگز به این فکر نیفتاده بود که آنها او را نخواهند شناخت. دست در جیب کاپشنش کرد و دو دستبند، که به مبلغ ۵۰ دلار از یک پلیس خلافکار خریده بود، درآورد.

به آنها دستور داد و گفت:

- خودتان را به رادیاتور ببندید.

- صبر کن، بگذار حرف بزنم...

صدای شلیک گلوله صحبت مواد فروش را قطع کرد. دست روی رانش گذاشت و دید که پر از خون است.

کنور تکرار کرد:

- خودتان را ببندید.

این دو گناهکار حرف او را گوش دادند و خودشان را به رادیاتور چدن‌ای که

مدتها بود گرم نشده بود، بستند.

- من کی هستم؟!

کنور دستگاه ضبطصوت را که یک موسیقی رپ خشن پخش می‌کرد، خاموش کرد.

- من که هستم؟!

کاپشنش را درآورد و دکمه‌های پیراهنش را باز کرد. حالا دیگر بالا تنه‌اش عریان و لخت شده و سوختگی‌های وحشتناک تنش معلوم بود. مانند آداب و رسوم انسان‌های اولیه، با حالتی عریان در مقابل مهاجمانش قدم می‌زد.

- من کی هستم؟!

هیچ چیز به خاطر نمی‌آوردند و از کارهای او هیچ نمی‌فهمیدند. نگاهشان از ترس و تعجب می‌درخشید. کنور به راهرو رفت و قوطی بنزینی را که با خود آورده بود، برداشت و به داخل آپارتمان آورد.

- من کی هستم؟

حالا نقش‌ها عوض شده بود. قربانی جای خود را به جلاد بیرحم و جلاد بی-رحم جای خود را به قربانی داده بود. و ظالم مظلوم و مظلوم ظالم؛ خوبی بدی و بدی خوبی شده بود.

همان طور که بنزین را روی مهاجمان قدیمی اش می‌ریخت گفت:

- من کی هستم؟

فریاد می‌کشیدند، ولی او صدایشان را نمی‌شنید. صداها و فریادهای دیگری در ذهن و فکر او منعکس می‌شدند:

- خوب ترسو، حالا دیگر توی سطل آشغال می‌نشینی و فکر می‌کنی! می‌دانی با آشغال‌ها چه کار می‌کنیم؟ می‌سوزانیمشان.

درحالی‌که آتش در حال شعله‌ور شدن بود، به یاد جمله‌ای که قبلاً به مارک گفته بود افتاد: اگر از ارزشهایمان بگذریم، از همه چیز گذشته‌ایم.

همان شب

ساعت ۵ صبح

یک ماشین موستانگ نارنجی رنگ جلوی دبستان دولتی، مقابل پیاده‌رو پارک کرد. کنور از ماشین پیاده شد و مشتی سنگریزه از روی زمین برداشت و به سمت پنجره آپارتمان بابای مدرسه پرتاب کرد.

چند لحظه بیشتر طول نکشید که مارک سرش را بیرون آورد.

- چه کار می‌کنی کنور؟ ساعت را دیده‌ای؟
 - مارک لباست را بپوش، مدارک، پول و کیف را بردار و بیا.
 - برای چی؟
 - فقط بحث نکن.
 - مارک پنج دقیقه بعد پیش دوستش بود.
 از او پرسید:
 - چه اتفاقی افتاده؟ قیافهات به هم ریخته است!!!
 کنور با نشان دادن ماشین موستانگ به او گفت:
 - سوار شو.
 - اما، این ماشین مال کیست؟
 - بجنب. توی راه برایت توضیح می‌دهم.
 کنور پشت فرمان نشست و شروع به رانندگی کرد و به سمت لوپ (۱۸۲)
 رفت. پنج دقیقه بعد به سمت مارک رو کرد تا از او بپرسد:
 - یادت هست چه به تو می‌گفتم؟ که یک روز شانس این را داری که از اینجا
 بروی و به تحصیلاتت ادامه بدهی.
 - معلوم است که یادم می‌آید.
 در حالی که چمدان فلزی‌ای را که از خانه مواد فروشها برداشته بود، به او
 می‌داد گفت:
 - امشب شب شانس توست!
 مارک درش را باز کرد. فریادی بلند کشید.
 - این همه پول از کجا آمده؟!
 - این هزینه تحصیلات توست.
 - اما...
 - گوش کن، وقت زیادی نداریم پس خیلی سخت بگیر.
 کنور دست کرد در جیبش و یک بلیط قطار درآورد و به او داد.
 - من تو را به ایستگاه قطار مرکزی گراند (۱۸۳) می‌رسانم. ساعت ۶:۱۵
 یک قطار به مقصد نیویورک حرکت می‌کند. تو پول را با خودت می‌بری و
 دیگر هیچ وقت پایت را اینجا نمی‌گذاری، فهمیدی؟
 - و تو، کی به من می‌پیوندی؟
 کنور در حالی که وارد پارکینگ زیرزمینی ایستگاه قطار می‌شد، جواب داد:
 هرگز.

ساعت ۶ صبح

این دو پسر در پارکینگ زیرزمینی، در ماشین کنار همدیگر نشسته بودند و صحبت می‌کردند. کنور تازه همه ماجرا را تمام و کمال تعریف کرده بود و مارک شوکزده به او نگاه می‌کرد.

کنور در حالی که به ساعتش نگاه می‌کرد، به او گفت:

- تو باید بروی، قطار الان حرکت می‌کند.

مارک در حالی که دست و پایش را گم کرده بود، از او پرسید:

- پس تو چی؟ اما تو چه کار می‌کنی؟

در حالی که از ماشین پیاده می‌شد گفت:

- خودم را به نیروی انتظامی معرفی می‌کنم.

مارک هم از ماشین پیاده شد و پا به پا دنبال دوستش رفت.

- بدون تو نمی‌روم!

کنور عصبانی شد و گفت:

- اینقدر ناله و شکایت نکن. من هیچ وقت نمی‌توانم از این وضع نجات پیدا

کنم. همه چیز برای من تمام شده، همه جا اثر انگشت من باقی مانده

است. پلیس حتی دو ساعت هم وقت لازم ندارد تا بفهمد که من این کارها

را کردم.

مارک گفت:

- خیلی هم مطمئن نباش. آتش همه آنچه را از خود به جای گذاشتی، از بین

می‌برد. تازه هیچ‌کس از مرگ این دو نفر متأسف نمی‌شود. هیچکس! پلیس

فکر می‌کند که مشکلی بین باندهای مواد مخدر پیش آمده، فقط همین.

دو مرد جوان به سکوهای مربوط به سوار شدن به قطار رسیده بودند.

با آنکه صبح خیلی زود بود، ولی مسافران زیادی در طول این سکوها بودند

و همگی سعی داشتند با عجله سوار شوند.

کنور گفت:

- برو، موفق باشی دوست قدیمی!

مارک در حالی که سوار واگن قطار می‌شد گفت:

- با من بیا! همیشه قول داده بودیم با هم باشیم.

می‌خواست چیز دیگری بگوید که صدایی اعلام کرد که قطار به زودی

حرکت می‌کند و این صدا، صدای او را محو کرد.

کنور که روی سکو ایستاده بود، دیگر به دوستش اجازه صحبت کردن نداد و

به او گفت:

- گوش کن مارک، تو باید قوی باشی. باید زندگی جدیدی را شروع کنی، اما

برای من خیلی دیر شده است. من دیگر قدرت کاری را ندارم و دیگر هیچ

چیزی نیستم.

- همه چیز به خوبی می‌گذرد. من به تو کمک می‌کنم! همیشه با هم دوتایی با

همه چیز مقابله کرده‌ایم. همین جوری توانستیم همیشه موفق شویم!

مأمور ایستگاه قطار تمام درها را بازرسی کرد تا از بسته بودن آنها مطمئن شود. کنور چند قدم روی سکو حرکت کرد. ناگهان تمام ترسهای درونی و پنهانش بیرون ریخت! دلشوره و دلهره داشت. در ذهنش همه چیز به هم ریخته بود. سکوت محض. پاهایش سست شد و تلوتلو خود تا روی زمین افتاد.

مارک خیلی سریع روی سکو پرید و به سمت دوستش دولا شد و او را در بغل گرفت و با تمام قدرت او را به داخل واگن قطار کشاند. بعد از آخرین صوت، قطار شروع به تکان خوردن کرد و کمکم به راه افتاد. وقتی لوکوموتیو از ایستگاه قطار خارج شد، اولین اشعه‌های خورشید صبحگاهی به داخل واگن‌ها نفوذ کرد. مارک از شیشه پنجره بیرون را نگاه کرد. نوری ارغوانی رنگ و نارنجی از میان ابرها خارج می‌شد. رنگ آسمان آن روز را تا آخر عمر از یاد نخواهد برد. صبحی که با هم آنجا را ترک کرده بودند.

۲۱. آن سوی ابرها

انسان‌ها مثالی از گردو هستند. اول باید شکافته شوند تا به گوهر درون دست یابند.

خلیل جبران (۱۸۴)

امروز در هواپیما ساعت ۱۵

در دور دستها، زیر هواپیما لایه‌های ضخیم ابر، مناظر زیرین را پنهان کرده بود. و باز هم این هواپیمای غول‌پیکر آنها را از دیگران جدا می‌نمود. مارک باورش نمی‌شد که آن قدر به کسی اعتماد کرده است. مرور گذشته و کودکی‌اش او را برای مدتی از فکر خیانت نیکل آزاده کرده بود. او می‌فهمید که واقعاً پیشرفت خوبی داشته است.

طی ۱۵ سال، دو بمب منفجر شده بود؛ یکی در زندگی دوستش و بعدی در زندگی خودش. یکی از آنها نزدیک بود کنور را نابود کند و او را به یک قاتل مبدل سازد و دیگری ربوده شدن لایلا بود که مارک را عمیقاً به نابودی خود سوق می‌داد و به دروازه مرگ هدایت می‌کرد. در هر دو مورد، نجات آنها به موی رسیده بود و تنها دو چیز به کمک آنها آمد: مبارزه و کمی شانس. اوی با اشتیاق به داستان او گوش می‌داد. این دختر جوان با شنیدن داستان زندگی کنور انگار که بازتابی از داستان زندگی خودش را می‌شنید. وقتی کنور جوان بوده از خودش همین سؤالاتی را که این دختر جوان از خود می‌پرسید، پرسیده بود:

- چطور در مقابل این همه درد باید مقاومت کرد؟ آیا انتقام بهترین پاسخ به یک توهین است؟

به سمت پنجره هواپیما خم شد. نگاهش به اقیانوس زیبایی از ابرها افتاد و احساسی پاک و بینهایت کرد. اوی هم چشم‌هایش را بست و غرق در خاطراتش شد.

۲۲. اویچهارمین یادآوری گذشته

نیویورک

شب عید نوئل ۲۰۰۶

ساعت ۲ و نیم صبح

هوا خیلی سرد است. بدن اوی از سرما سوزن سوزن می‌شود. اوی در میان دهکده گرین ویچ (۱۸۵) قدم‌زنان، نم‌نمک جلو می‌رود. از صبح تا به حال چیزی نخورده است و همین‌طور شکمش قار و قور می‌کند. تمام عضلات و مفاصلش درد می‌کند. و با هر نفس که می‌کشد، بخاری سفید رنگ از مقابل صورتش عبور می‌کند.

در این سه هفته‌ای که در نیویورک بود، پسانداز او مانند برفی که در آفتاب آب می‌شود، به صفر رسیده بود و حتی یک دلار هم در جیبش پیدا نمی‌شد. اول که رسیده بود، در یک مسافرخانه درب و داغون در منطقه سیاه-پوستنشین هارلم (۱۸۶) مقیم شد، ولی بعد در خیابان آمستردام یک اتاق ارزان قیمت کرایه کرد. اما امشب دیگر نمی‌دانست کجا باید برود و کجا باید بخواهد. با این حال، هنوز باید ۱۰ روز دیگر دوام می‌آورد تا زمان کافی برای کشتن کرایگ دیویس داشته باشد.

به بیمارستانی که قاتل مادرش در آنجا کار می‌کرد رفت، اما به او گفتند که در این تعطیلات آخر سال، او برای دیدن خانواده‌هاش که در اروپا زندگی می‌کنند، به آنجا رفته است. او هفته اول ماه ژانویه بازمی‌گشت، اما برای اوی هیچ چیزی مهم نبود چرا که او تا آن روز منتظر میماند. انتقام، غذایی است که حتی سردش هم می‌چسبد.

شب کریسمس در ساختمانهای شیک اطراف او، که از آنها صدای موسیقی و خنده مردم به گوش می‌رسید و احساس دل‌انگیز و شیرینی به اوی می‌داد، در حال اتمام بود. در خیابان ششم به تابلویی نورانی رسید که می‌گفت اجازه دهید تا روح نوئل در شما نفوذ کند!

بعد، کمی‌دورتر نوشته شده بود: همه چیز امکان پذیر است! سرش را بلند کرد و به آسمان نگاهی انداخت. هیچ وقت در زندگی او جایی برای خانواده، رسم و رسوم و رؤیاهای وجود نداشت. و روح نوئلی که بعضی‌ها به آن اعتقاد دارند، از نظر او تنها تفکری قدیمی بود و حقیقت و واقعیتی نداشت. یا شاید مدت زیادی بود که مرده و جای آن را جامعه مصرف‌گرایی افراطی گرفته است.

ماشین استون مارتین (۱۸۷) نقره‌ای رنگ نو و براقی با سرعت از مقابلش

عبور کرد و چند متر جلوتر، جلوی چراغ قرمز متوقف شد. وقتی اوی به ماشین رسید، متوجه کیفی چرمی شد که با بیاحتیاطی تمام روی صندلی راننده گذاشته شده بود و چراغ قفل مرکزی ماشین هم خاموش بود.

این دختر جوان سه قدم به عقب رفت تا کسی او را نبیند. یک مرد که به نظر مریض می‌رسید، سرش را به سمت فرمان خم کرده بود و با دستهایش چشمانش را می‌مالید. اوی لحظه‌ای مکث کرد. تا آن روز هیچوقت دزدی نکرده بود. اما این کار آنقدر آسان به نظر می‌رسید که فقط باید در را باز میکرد و کیف را برمیداشت و بعد هم فرار میکرد، همین.

یک ماشین خیلی گران‌قیمت و یک کیف چرمی که روی آن مارک (LV) چاپ شده و معلوم بود که تقلبی نیست. مطمئن بود که حتماً چند ۱۰۰ دلار در این کیف پیدا خواهد کرد. تازه‌اگر خود کیف را هم می‌فروخت، پول قابل توجهی از آن درمی‌آورد. آن قدر کافی که این مدت لازم را بگذرانند. همان مقدار که برای انتقام گرفتن لازم داشت.

مرد در ماشینش مشغول جواب دادن به تلفن همراهش بود. در کمتر از یک ثانیه در ماشین را باز کرد و آن چیزهایی را که می‌خواست، برداشت و شروع به دویدن کرد. پنجاه متر جلوتر، اوی به پشت سرش، در حالی که قیافه گرفته بود، نگاه کرد. فکر می‌کرد که این آقا خیلی زود از دنبال کردن او منصرف می‌شود، اما متأسفانه او هنوز جوان بود و خوب می‌دوید. آدم احمق!

هنوز برف با دانه‌هایی درشت می‌بارید و زمین لغزنده بود. اوی متوجه شد که چیزی نمانده این مرد به او برسد، پس به سیم آخر زد واز میان ماشین‌ها، با آن که ممکن بود زیرماشین برود، شروع به دویدن کرد. اما هیچ چیز براثری نداشت، این مرد پا به پا دنبال او بود و تنها بعد از چند ثانیه خودش را روی اوی انداخت و اوی هم روی زمین یخزده پرت شد. سرش به زمین خورد، اما برفی که روی زمین بود جلوی ضربه را گرفت. مرد در حالی که دست او را به سمت کمرش می‌پیچاند گفت:
- کیفم را بده!

دو و سی و هفت دقیقه

اوی در حالی که همین طور تکان می‌خورد و مقاومت می‌کرد، پایش را حرکت می‌داد و می‌گفت:

- ولم کنید.
با اینکه مرد کیفش را در دست گرفته بود، باز هم بازوهای او را فشار می‌داد. این مرد او را به زیر نور چراغ برد و این طوری بود که اوی دقیقاً صورت او را دید.
مردی با موهای سیاه که لباس‌های شیکی بر تن داشت، بلند قد و با صورتی خسته. شاید این نگاه خشمگین و ابروهای درهم کشیده، نشان از مشغولیت فکری او بود. و همه اینها او را شبیه به مردانی میکرد که تصویرشان در کاتالوگ‌های هوگو باس (۱۸۹) بود.
این مرد را جایی دیده بود، ولی کجا؟
از او پرسید:
- اسم شما چیست؟
با حالتی توهینآمیز به او گفت:
- برو گمشو.

دو و چهل دقیقه

- گوش کن من یک دکترم و می‌توانم امشب یک سرپناهی برای تو پیدا کنم.
- می‌خواهی نجاتم بدهی، درسته؟
- می‌خواهم بهت کمک کنم.
- به کمکت احتیاجی ندارم!

دو و چهل و دو دقیقه

به او پیشنهاد کرد تا پول یک وعده غذای گرم را برای او بپردازد.

دو و چهل و سه دقیقه

- می‌خواهم بروم، غذایت را هم نمی‌خوام.

سه و یک دقیقه

در حالی که روی یک نیمکت چرمی نشسته بود و به ساندویچ همبرگرش گاز می‌زد، از شیشه مغازه به مردی که در حال سیگار کشیدن بود، نگاه می‌کرد. می‌گوید دکتر است. اما آیا این واقعاً حقیقت دارد؟
می‌گفت می‌خواهد به او کمک کند، آیا راست می‌گوید؟
زندگی آنقدر به او یاد داده بود که به کسی اعتماد نکند، که این بار هم که رفتاری قابل اطمینان از کسی می‌دید، برایش حیرت‌آور بود. خیلی دوست داشت به او اطمینان کند، اما فکر می‌کرد که شاید باز هم مایوس شود. برگشت داخل و کنار او نشست و از او پرسید:
- خوب همبرگرت خوب بود؟

سه و چهارده دقیقه

در حالی که فریاد می‌زد گفت: صبر کن، این طوری نمی‌توانی بروی، خطرناک است و هوا سرد. یک اتاق برای امشب تو گیر می‌آورم.
در حالی که نزدیک می‌شد، اوی به او نگاه کرد و بدون این که زحمت جواب دادن را به خود بدهد، سرش را تکان داد.
به او نصیحت کرد و گفت:
- حداقل شماره تلفن مرا بگیر.
و بعد کارت ویزیتش را در جیب او گذاشت و گفت:
- اگر یک وقت تصمیمت عوض شد.
ولی اوی می‌دانست که هیچ وقت با او تماس نمی‌گیرد.

سه و چهل و پنج دقیقه

تازه نیم ساعت بود که از او جدا شده بود و خیلی زود احساس پشیمانی کرد. آنقدر سردش بود که صدای به هم خورد تمام استخوانهای بدن ضعیف و نحیفش به گوش می‌رسید.
میگرن- دشمن واقعی و قدیمی او که از کودکی همراه او بود- دوباره با شدت فراوان به سراغش آمد و تهوع شدیدی به او دست داد، به طوری که مجبور شد در وسط پیاده‌رو بایستد. به خاطر این سردرد، دچار چنان وضعی شد که حتی یک قدم هم نمی‌توانست جلوتر برود.
با دقت به دور و برش نگاه کرد. بعضی از ساختمان‌ها نگهبان‌هایی داشتند که در لابی نشسته بودند. بعضی‌ها مثل ساختمانی که جلوی آن ایستاده بود،

نگهبان نداشت، اما برای محافظت از ورود به آن، فنرهایی در درهای ورودی تعبیه شده بود.

در بسیاری از این آپارتمانها مهمانها در حال ترک آنجا بودند. در هر حال، این آن چیزی بود که در خیابان فنویت (۱۹۰)، ساختمان شماره ۳۷ اتفاق می افتاد و سه زوج جوان در حال گذر از آنجا بودند. در میان همه عبور این شش نفر از مقابل در، اوی طوری در را برای آنها نگه داشت که آنها احساس کردند او در آنجا زندگی می کند. تظاهر کرد که دکمه آسانسور را زده، اما وقتی آنها به اندازه کافی دور شدند، به گوشه ای رفت تا چند ساعتی بخوابد. تو رفتگی ای در نزدیکی دری که به سمت انباری ها می رفت، پیدا کرد. خیلی گرم نبود، ولی از هیچی بهتر بود.

پشت به دیوار نشست، پالتویش را روی هم آورد، چشمهایش را بست و به آنچه امروز دیده بود و مردمی که با آنها برخورد کرده بود، فکر کرد. از لحظه ای که با او صحبت کرده بود، احساس آشنایی خاصی نسبت به وی داشت. انگار خیلی وقت بود که او را می شناخت. میان صحبت هایش هیچ وقت به اسمش اشاره ای نکرد. اما اوی یکباره به یاد آورد که کارت ویزیتش را به او داده است. در جیبش به دنبال کارت ویزیت گشت. آن را بیرون آورد و جلوی چشمش گرفت. با این که نور خیلی کم بود، توانست اسم آن دکتر را بخواند و یکباره از اسمی که دید، شوکه شد. او آقای کنور مککوی بود. اوی بلند شد و چراغ تایمردار ساختمان را روشن کرد و از داخل کیفش کتابی را که شبی در یکی از اتاق های هتل پیدا کرده بود، بیرون آورد. از آن زمان، آن را به فال نیک گرفته بود و به عنوان محافظی در برابر بدی ها همیشه همراه خود می برد.

بقا یافتن نوشته کنور مککوی

نگاهی به عکس پشت جلد کتاب انداخت و مطمئن شد که این همان مرد است. حالا می فهمید که چرا آن قدر برایش آشنا بود.

- چقدر احمق بودم! فرصت شناختن کسی را که همیشه آرزوی دیدنش را داشتم از دست دادم.

تصمیم گرفت پیش او برود تا او را ببیند. پس، به سرعت تمام وسایلش را جمع کرد. اما در حالی که داشت حاضر می شد تا از ساختمان بیرون برود، یک ماشین پلیس آژیرکشان جلوی ساختمان متوقف شد. اوی فوری فهمید که برای گرفتن او آمده اند. احتمالاً ساکنان ساختمان صدای او را شنیده و با

پلیس تماس گرفته بودند.
این امتیاز مناطق شیک و باکلاس است که پلیس به سرعت و با یک تماس،
ماشین به محل اعزام می‌کند.
دو پلیس گردن کلفت مسلح، طوری که انگار به دنبال بن‌لادن بودند، از
ماشین پیاده شدند.
یکی از آن دو داد زد: اونجاست.
و با چراغ قوه‌اش در ورودی را نشان داد.
شماره رمز ساختمان را زدند و وارد لابی شدند. دستشان روی
اسلحه‌هایشان بود.
- خوب خانم، بدون مقاومت با ما بیا.

۲۳. رمز عبور

شناخت اسرار دیگران، قدرتی
مستی آور است.

میکایل کانلی (۱۹۱)

امروز در هواپیما ساعت ۱۶

تعدادی از مسافران هواپیمای ۷۱۴ در حال چرت زدن بودند و غذای برنج و قارچ و کرپ مارمالاد سیبی را که خورده بودند، هضم می‌کردند. با گوشی-ای که روی گوششان بود یا به آهنگ‌هایی که شرکت هواپیمایی به آنها داده بود و یا به فیلمی که پخش می‌شد، گوش می‌دادند. با چشم‌های بسته و تنفسی آرام، اوی هم مانند لایلا به خواب رفته بود. مارک همین طور در صندلیاش تکان می‌خورد و عجله داشت تا هواپیما زودتر بنشیند. گاهگاهی نگاهی نگران به ساعتش می‌انداخت. خیلی مضطرب بود و همین طور به رفتار عجیب نیکل فکر می‌کرد. باید یک چیزی را می‌فهمید.
همین حالا!

به طرف راهروی وسط هواپیما خم شد. دو ردیف جلوتر، یک کارمند شیک و پیک، مضطرب به اینترنت و صفحه مربوط به بورس نگاه می‌کرد. ناگهان فکری به سرش زد و یکباره صندلی را ترک کرد. لیوان آب پرتقال اوی را هم که کمی از آن خورده شده بود، برداشت و به طرف آن صندلی رفت. وقتی به نزدیک این شخص رسید، دکتر به صورت نمایشی تظاهر کرد که پای او گیر کرده و تمام آب پرتقال را روی شلوار کارمند بورس ریخت. آن شخص وقتی دید چطور لباسهایش کثیف شده، فریاد زد و گفت:
- نمی‌توانستید حواستان را جمع کنید؟
مارک مودبانه عذرخواهی کرد و گفت:
- واقعاً متأسفم.

از جیبش یک دستمان کاغذی درآورد و به جای این که آب پرتقال را جمع کند، بیشتر آن را روی پارچه پخش کرد تا به لکه‌ای بزرگ تبدیل شد. این مرد به او به حالتی امری گفت:

- ولش کنید!

و واقعاً عجله داشت تا از دست این آدم بی فکر راحت شود.

- می‌روم کمی خودم را تر و تمیز کنم.

با احتیاط، از روی صندلی بلند شد و چند قطره آب پرتقالی را که روی صفحه لپتابش افتاده بود پاک کرد و قبل از رفتن به سمت دستشویی، کامپیوترش را با حالتی گله‌مند در جایگاه موجود در بالای سر صندلیاش گذاشت.

-... کت و شلوار مارک کنزو (۱۹۲) هزار دلاری... جلسه با ژاپنی‌ها، امکان داشتن سهام با قیمت‌های پایین (۱۹۳)...

مارک تظاهر کرد که به سمت صندلی خودش می‌رود، اما به سرعت به سمت صندلی آن مرد برگشت.

برای کم کردن رنگ نارنجی خورشید، پرده کناری پنجره کشیده شده بود و نوری نه تاریک و نه روشن آنجا را فرا گرفته بود، که فضایی مطلوب چرت زدن یا دیدن فیلم فراهم کرده بود.

خیلی طبیعی، این دکتر در محفظه بالایی را باز کرد و لپتاب را همراه خود به صندلیاش برد. نگاهی به انتهای هواپیما انداخت. جلوی دستشویی صف بسته بودند. اگر شانس داشته باشد، ده دقیقه‌ای وقت داشت تا آن مرد متوجه نبودن لپتابش بشود.

لپتاب را از کیف، با مراقبت تمام، بیرون آورد و آن را باز کرد. از آنجا که قبلاً بروشوری در هواپیما پخش شده بود که از امکان اتصال به اینترنت ADSL در آن فضا اطلاع رسانی می‌کرد، روی صفحه اینترنت رفت تا آن را باز کند.

صفحه روی Google باز شد. مارک در جایگاه جستجو، واژه اطلاعات تلفنی را، برای پیدا کردن نام شخصی که از طریق آن شماره تلفن با نیکل تماس برقرار کرده بود، وارد کرد. چند ثانیه بعد روی این سایت این اسم را پیدا کرد: دکتر روان‌شناس، کنور مک‌کوی

این شماره جدید مطلب کنور بود! صدایی که به نیکل می‌گفت قطع کن، صدای بهترین دوستش بوده. حالا دیگر مطمئن بود. چرا این صدا را همان موقع نشناخته بود؟ و زنش با او چه کار داشت؟

بهتره، چند ثانیه‌ای فکر می‌کرد که چطور جستجو کند. و یادش آمد که نیکل ایمیلی در سایت Hotmail دارد، که در زمان سفر از آن استفاده می‌کند. به یکی از سایت‌های اپراتوری رفت و اسم ورودی را در جای مخصوصش نوشت: Nicol. Hathaway

مکان نمای کامپیوتر در قسمت رمز عبور چشمک می‌زد و حالا باید که رمز همسرش را وارد می‌کرد، که البته او نمی‌دانست.

در تمام مدتی که با هم زندگی می‌کردند، هیچ وقتی خودخواه نبوده و این

زناشویی براساس اعتماد برپا شده بود. هیچ وقت مارک سعی نکرده بود کیف او را بگردد یا از قرارهای او باخبر شود. شاید باید این کار را می‌کرده! چیز زیادی راجع به کامپیوتر نمی‌دانست، اما بدونشک برنامه کامپیوتری «قفل شکن» برای باز کردن حساب زنش باید وجود داشته باشد. اما متأسفانه مارک چنین چیزی را در دسترس نداشت. تنها چیزی که داشت، فکر و توانایی ذهنی او بود، که آن هم کافی نبود. حتی با هوشترین و حرفه‌ایترین درمانگرها هم قادر به حدس زدن رمز عبور یک نفر از طریق تجربه و تخیل روانشناسانه او نیستند. در هر صورت، در پنج دقیقه امکان-پذیر نبود. به هر حال، این دلیل نمیشد تا چند باری سعی خودش را نکند. چطوری آدم‌ها رمز عبور انتخاب می‌کنند؟ منطق، چنین جوابهایی را می‌رساند: اسمشان، فامیلشان، اسم شوهر، اسم بچه‌ها، اسم حیوان خانگی آنها...

پس تمام تلاشش را کرد و این اسامی را پشت سر هم وارد کرد:

Nicole Hathaway

Layla Mark

Pyewacket (اسم گربه خانگی شان)

و بدون هیچ موفقیتی.

پس، از اعداد مربوطه استفاده کرد:

۰۶.۰۶.۱۹۷۴ (تاریخ تولد نیکل)

۱۹.۰۸.۱۹۷۲ (تاریخ تولد مارک)

۱۵.۰۵.۱۹۹۶ (روز آشنایی)

۱۰.۰۹.۱۹۹۶ (تاریخ ازدواجشان)

۱۱.۰۱.۹۷ (تاریخ تولد لیلا)

اینها را با گذاشتن یک (.) نقطه، بعد یک اسلش «/» عدد به جای نقطه و حتی برای اطمینان بیشتر، سالها را بدون ۱۹ اول هم امتحان کرد. باز هم موفق نشد. هر چیزی به ذهنش می‌رسید، وارد کرد: شماره ماشین، شماره بیمه، اندازه‌های خیاطی همسرش، وزن او، شماره پایش و همچنین چیزهای مورد علاقه‌اش.

رمان مورد علاقه‌اش: شاهزاده مردابها؛ شاهزاده - مردابها؛ شاهزاده. مردابها؛

اسم فیلمی که دوست داشت:

قبر کرم‌های شب تاب؛ قبر - کرم‌های - شب تاب؛ قبر، کرم‌های، شب تاب اما نباید خیلی ساده و رویایی فکر کرد.

بعد چشم‌هایش را بست. نیکل را روی سن در حال درخشش دید. همه حضار او را تشویق می‌کردند. چیزی به نظرش آمد: Violon ویولون

بعد اسم آهنگ‌هایی را که او دوست داشت، یا کسانی را که موسیقی آلبوم آنها را نواخته بود یا در کنسرت آنها نواخته بود، وارد کرد:

Mozart, Bach, Beethoven, Mendelssohn, Chostakovitch,
BRAHMS, Barber, Stravinsky

نه، راهش اشتباه بود. افکارش را به سویی دیگر سوق داد. حالا به نظرش می‌آمد که انگار مغزش با سرعتی واقعاً بالا کار می‌کند. همیشه کلمات عبور از شخصیت درونی افراد سرچشمه می‌گیرد. نیکی که او می‌شناخت، فرمولی را برای کلمه عبورش انتخاب می‌کرد که ارزشی از احساسات در آن نهفته باشد و شاید ارزش روابط خانوادگی؛ و یا از داستان عشق او و مارک نشأت می‌گرفت.

اما نیکل محافظه‌کار هم بود. چند سال پیش هکرها سعی کرده بودند که به حساب بانکی او دست پیدا کنند، چیزی که برای نیکل غیرقابل تحمل بود. برای بالا بردن امنیت کلمه عبور، ترکیبی از حروف، اعداد و نمادها را استفاده کرد. کلمه‌ای طولانی که توصیه یکی از کارمندان بانک به او بود. در عین حال او هر روز ایمیل‌ها را می‌خواند. پس نباید حرف رمز بی‌ربط و بی‌معنایی را انتخاب کرده باشد.

آهان، این همان چیزی بود که باید دنبالش می‌گشت، هم حفظ کردنش راحت باشد هم پیدا کردن آن سخت باشد.

برای ساختن چنین کدی، راحت‌ترین راه استفاده از عبارات کلیدی‌ای چون، ضرب‌المثل، ایاتی از اشعار یا ترانه‌هاست. ولی مارک حاضر بود شرط ببندد که همسرش مسأله‌ای شخصی‌تر را انتخاب کرده است. ولی چی؟ آیا عبارتی که سرچشمه آن عصاره عشقشان باشد وجود داشت؟ یکبارہ متوجه شد که از مسأله اصلی که به دنبال آن می‌گردد، فاصله گرفته است.

سردردی وحشتناک که انگار شقیقه‌هایش را شخم می‌زد. در سرش همه چیز به هم ریخته بود، اعداد، حروف، رمزها، خاطرات، نام‌ها و... چشم-هایش را بست تا دوباره متمرکز شود. تصویر همسرش، راهی مهالود را در ذهنش باز می‌کرد.

یکبارہ تصاویری پی‌درپی به ذهنش هجوم آورد، انگار قدرتی نامرئی می‌خواست با یادآوری خاطراتی قوی اما قدیمی، مغز و افکار او را هدایت کند. اما ناگهان همه تصاویر از بین می‌رفتند و تصویری دیگر جای آن را می‌گرفت؛ تیرباران خاطرات!

اولین ملاقات، اولین بوسه، اولین باری که روابط جنسی داشتند، اولین دعوایشان، اولین مسافرتی که عاشقانه با هم بودند...

پاریس، فرانسه - یک شب تابستانی - میدانی کوچک در وسط پاریس - ترانس یک رستوران - یک شام عاشقانه - درخواست ازدواج - درخت سپیدار

روی یکی از این درختها نوشته‌ای همراه با تاریخ آن، با چاقو کنده‌کاری شده بود. یقیناً زوجی که چند سال پیش، قبل از آنها، آنجا بودند، آن را از خود بر جای گذاشته بودند.

مارک و نیکل چند لحظه در مقابل این نوشته ساکت ایستادند، بعد به هم قول دادند این جمله را در زیر حلقه‌های ازدواجشان حک کنند.

مارک دست راستش را روی انگشت حلقه دست چپش گذاشت. حلقه ازدواجشان همیشه در دستش بود. در مقابل همه چیز مقاومت کرده بود. جدایی، زندگی در خیابان‌ها و... این انگشتر را از انگشتش به سختی درآورد و نوشته درون آن را خواند:

- جایی که همدیگر را دوست داشته باشیم، هرگز تاریکی فرا نخواهد رسید. اشک بر پهنای صورتش غلطید و روی صفحه کلید کامپیوتر افتاد. مارک فهمید که آنچه را باید پیدا کرده است. چون این جمله طولانی بود و در جایگاه کلمه عبور جای نمی‌شد، حرفهای اول هر کلمه را پشت سر هم گذاشت.

Loosainfjn

اما کامپیوتر جواب داد و نوشت: کلمه عبور صحیح نیست.
- آخ طبعی است! باید یک تاریخ هم می‌گذاشتم.
لحظه‌ای شک کرد، بعد تصمیم گرفت تاریخ روز اولین ملاقاتشان را، که بهترین این تاریخها بود و او را هیجان‌زده می‌کرد، دوباره امتحان کند. ۹۶ ۰۵ ۱۵ Loosainfjn سپس روی دکمه Enter فشار آورد.
این بار کلمه عبور پذیرفته شد و صفحه ایمیل‌های نیکل باز شد. یک عالمه پیغام آنجا بود، که بیشتر آنها از سونیا (۱۹۴)، مدیر برنامه‌های نیکل بود.

یک سوم ایمیلها تبلیغاتی و بی‌ارزش بود. چند پیغام از طرف تحسین کننده‌ها و طرفدارانش بود، که همگی از کار این موزیسین، بعد از دیدن کنسرتهايش تعريف کرده بودند. چند تایی هم به جای تحسین، او را نقد کرده بودند که: کار شما به پای سوفی موتز (۱۹۵) نمی‌رسید، یا بیشتر از هنرتان به خاطر اندامتان مورد توجه هستید، من جای شما باشم مایه ننگم است که از گم شدن فرزندم فرصت پول‌سازی برای خودم ایجاد کنم.
جالب بودند ولی خبر خاصی نبود!

از دو سال پیش، نیکل چنین ایمیل‌هایی را دریافت می‌کرد. مارک به دنبال ایمیلی از کنور (۱۹۶) می‌گشت، ولی چیزی پیدا نکرد. با این وجود یک پیغام توجه او را جلب کرد، چرا که همراه آن فیلمی ویدئویی فرستاده شده بود. فرستنده ناشناس بود و هیچ نوشته‌ای در ایمیل وجود نداشت. فقط یک فایل ویدئویی، که خود به خود باز می‌شد. مارک به کامپیوتر نزدیک شد. پنجره‌ای که باز می‌شد، کوچک بود و با کیفیت پایین و سیاه و سفید پخش

می‌شد. خیلی سریع متوجه شد که این فیلم از طریق دوربین‌های حفاظتی یک مکان گرفته شده است. وقتی صورت لیلا روی صفحه پدیدار شد، خشکش زد. مثل این که دیگر دنیا از حرکت ایستاد.

۲۴. زندگی خوب

بهترین قسمت زندگی می‌گذرد، چرا که اول می‌گوییم "الان زود است" و بعداً می‌فهمیم دیگر دیر شده است.

گوستاو فیوبرت (۱۹۷)

در هواپیما ۱۶ و بیست دقیقه

مارک با آن چشمهای براق، لحظهای نگاه از روی صفحه کامپیوتر برنمی‌داشت. انگار به فیلمی با سرعت آهسته نگاه می‌کرد. خیلی طول نکشید تا دکتر متوجه شود که این فیلم مربوط به لحظه دزدیده شدن دخترش است. سویشرت و کلاهی را که آن روز لیلا بر تن داشت و عروسک شرکی را که همان روز حادثه برای او خریده بودند، می‌شناخت. مارک شگفت زده شد، چرا که پلیس به او اطمینان داده بود که هیچ تصویری توسط دوربین‌های مخفی از دختر او ضبط نشده است. تازه داشت می‌فهمید که چرا تحقیقات پلیس برای او مفهومی نبود. به غیر از بچه دزدی، مسایل دیگری هم بوده که پنهان می‌کردند. و این ویدئو دلیل خوبی برای اثبات این مسأله بود.

همینطور که به این ویدئو نگاه می‌کرد، کم‌کم تصویر مبهم‌تر و شطرنجی می‌شد. مارک حتی قادر نبود که مکان وقوع این حادثه را شناسایی کند. مطمئناً این تصاویر، از خارج مغازه گرفته شده بود، چون نور کم بود و پارازیت‌های موجود، تصاویر دخترش را نامفهوم کرده بود.

چند ثانیه‌ای از ترس به صفحه کامپیوتر نگاه نکرد و نگاهش را به سمت لیلا، که در صندلی کنار او به خوابی عمیق فرو رفته بود، هدایت کرد. از ترس تکرار حس سنگین از دست دادن دوباره لیلا، به سمت صورت او خم شد تا مطمئن شود نفس می‌کشد.

خیالش راحت شد و برگشت سراغ کامپیوترش و دید ویدئویی که حدوداً باید دو دقیقه و ۱۰ ثانیه طول می‌کشید، بعد از یک دقیقه و ۳۰ ثانیه متوقف شد. اول فکر کرد خودش اشتباهاً کاری کرده که فیلم قطع شده است. چندین مرتبه روی کلیدها فشار آورد و دید که هر بار ۴۰ ثانیه قبل از رسیدن به انتها، فیلم متوقف می‌شود. در میان احساسی مخلوط از خشم و غم، آهی از سر ناامیدی کشید. چه کسی با اعصاب او بازی می‌کند؟ چه اتفاقی در

این چهل ثانیه افتاده بود؟
- مزاحمتان که نیستم؟! این کامپیوتر من است!!!
مارک یکباره سرش را بلند کرد، انگار که از خواب پریده باشد. آقای آب پرتقالی شده، به یکباره کامپیوتر را از دست او کشید.
دکتر سعی کرد کارش را توجیه کند و گفت:
- چند دقیقه‌ای قرض گرفتم.
- قرض؟ تو گفتی و من هم باور کردم!
خودش را به هالوبازی زد و گفت:
- فقط می‌خواستم مطمئن شوم که کامپیوترتان درست کار می‌کند. می‌ترسیدم با آن کاری که کردم یک وقت کامپیوترتان خراب شده باشد، که اگر اینطوری شده بود من واقعاً...
ولی او آدم ساده‌ای نبود که بتوان به راحتی سرش کلاه گذاشت. در حالی که فریاد میکشید، بقیه مسافران را به شهادت گرفت و گفت:
- از شما شکایت خواهم کرد.
به سرعت یک مهماندار برای خاتمه دادن به این موضوع پیش آنها آمد. مارک خود به خود متوجه شد که بهتر است صدایش درنیاید و آرام بماند. برعکس، آقای آب پرتقالی آن قدر عصبانی بود که همه چیز را قاطی شرح می‌داد. حتی چند مرتبه گفت که: باید این مسأله را به خلبان هواپیما اطلاع بدهد.
مهماندار به او قول داد و گفت:
- خیلی خوب آقای محترم، حتماً با خلبان در این باره صحبت می‌کنیم.
بعد مهماندار، این آقای آب پرتقالی را به سمت صندلی‌اش هدایت کرد و همراه با لبخندی به او نگاه کرد که معنای بنشین و دیگر صدایت درنیاید، می‌داد. بالاخره موضوع تمام شد.
با این دعوا و جر و بحث کوتاه، اوی و لایلا از خواب بیدار شدند. لایلا گفت:
- بابا بستنی اسکیموی من کو؟
مارک با فیگوری که انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است، تمام مشکلات را لحظه‌ای فراموش کرد تا آنها را ناراحت نکند و بعد به سمت آنها برگشت.
در عین حال که دستهایش را به هم میزد گفت:
- خوب دخترها، برویم بستنی بخوریم؟
لایلا با شوق فریاد کشید و گفت:
- بله.
مارک دست دخترش را گرفت و به اوی اشاره کرد که همراه آنها برود.
این گروه کوچک به سمت طبقه دوم هواپیما رفتند تا میزی برای نشستن پیدا کنند. آن باری که مارک عادت داشت به آنجا برود، الان بیشتر شبیه جای‌خانه شده بود. برای مقابله با این ازدحام جمعیت، دو نفر از همکارهای

سابق ایساک (۱۹۸) به کمک آن سیاهپوست مو پشمکی پشت میز بار آمده بودند. در جو و محیطی بسیار مهربان و بی‌غل و غش سه نفری، همین‌طور مشغول درست کردن کوکتلهایی بودند که یکی از دیگری جالب‌تر و بزرگ‌تر بود و نگاه همه را جذب میکرد.

همین که یک میز خالی شد، لایلا اولین نفری بود که آنجا نشست. منوی دسر را طوری برداشت که انگار جام مقدس را دست گرفته باشد و با اشتهای فراوان عکس‌های بستنی موزی و شکلاتی را نگاه کرد. مارک و اوی هم در حالی که به حرکات او می‌خندیدند، به لایلا پیوستند. دکتر با نگاهی به دنبال آلیسون هریسون بود، اما او قبلاً بار را ترک کرده بود. آنها هات چاکلت سرد سفارش دادند و ایساک شخصاً آن را به همراه سه قاشق و سه نی برای آنها آورد.

یک کاسه شیشه‌ای بزرگ را که به اندازه یک آکواریوم بود، وسط میز گذاشت. در این کاسه بزرگ، حداقل ۱۰ اسکوپ بستنی بود، که هر کدام آنها از نوع متفاوتی از شکلات بود و در سس شکلات هم غلطانده شده بود. در حالی که لایلا با حرص و اشتیاق بستنی‌اش را می‌خورد، مارک به او گفت: آرام بخور، هیچ کس بستنی تو را نمی‌دزد.

این دختر کوچولو با لذتی فراوان در حالی که نی در دهانش بود و دماغش شکلاتی شده بود، با اشتهای خورده ادامه می‌داد. اوی در حالی که حس مهربانی در وجودش موج میزد، شروع کرد به مسخره کردن لایلا. البته هنوز خودش شروع به خوردن نکرده بود. این اولین باری بود که مارک این دختر نوجوان را در حال خندیدن می‌دید و این، او را خیلی خوشحال می‌کرد. داستان زندگی و حس انتقامی که اوی از خود برای مارک گفت واقعاً او را متأثر کرده بود. آخر داستانش را برای او نگفته بود، ولی حدس می‌زد که قبل از رسیدن به فرودگاه نیویورک حتماً بقیه داستان را خواهد دانست. سفری خیلی جالب به همراه ملاقاتهایی جذاب و پر از سورپرایزهای خوب و بد بود.

اوی در حال خوردن دسرش، زیر چشمی با نگاهی مهربان به آنها می‌نگریست. یک چیزی در رابطه میان این دختر و پدر بود، که اوی آن را حس می‌کرد و رویش اثر می‌گذاشت. اوی که تا آن لحظه معنای واقعی خانواده را حس نکرده بود، با دیدن این مرد، که از او احساس محکم بودن می‌کرد، واقعاً تحت تأثیر قرار گرفته بود. در عین حال او را شکننده و حساس می‌دید. تفاهم و همدلی، او را با دخترش یکی کرده بود.

ایساک صدای موسیقی را کمی زیاد کرد. فضای آرام و ملایمی ایجاد شده بود. اوی یک قاشق از سس شکلات خورد و چشمهایش را بست تا از آن بیشتر لذت ببرد. با چشمهای بسته سرش را با ریتم ساکسیفون جان کولترین (۱۹۹) تکان می‌داد و متوجه بود که بعد از مدتها، دوباره زمانی را

با آرامش و بیدغدغه سپری می‌کند. دوباره تمام فکرش متوجه کنور شد. داستان مارک، او را به کنور نزدیک‌تر کرده بود. وقتی کنور به سن و سال او بود هیچ وقت جا نزد. قدرت آن را داشت که حرفش را به عمل برساند. آنچه را به سر او آورده بودند، با چشم در برابر چشم پاسخ داده بود. به یکی از بهترین پزشکان مبتکر تبدیل شده بود و چه موفقیت شیرینی در زندگی داشت. - اما آیا واقعاً انتقام درد او را ساکت کرده است؟ این چیزی بود که وقتی چشمهایش را باز کرد، از مارک پرسید.

۲۵. مارک و کنور سومین یادآوری گذشته

۱۹۹۵ - ۱۹۸۹ سالهای کارآموزی

بعد از ظهری بارانی در ماه اکتبر، مارک و کنور به منهن رسیدند. حدود ۱۷ ساله بودند. نیویورک، شهر رؤیاهایشان، پارک مرکزی، میدان واشنگتن و مرکز تجارت جهانی و مجسمه آزادی. آنچه آنها می‌دیدند، با آنچه در فیلمها دیده میشد، متفاوت بود. همین که از قطار پیاده شدند، آسمان ابری و تاریک که منظره شهر را غمگین و بی‌روح می‌کرد خودنمایی نمود. اما سرمای حقیقی آنجا نبود، بلکه در قلب آنها موج می‌زد. آنها دو بچه فراری بودند که نمی‌دانستند فردای آنها چگونه خواهد بود. احتمال داشت پلیس بتواند رد آنها را پیدا کند. شاید این فرار خیلی زودتر از آنچه فکر می‌کردند تمام شود و از سلول غمگین و کثیف یک زندان سر در بیاورند. فعلاً فقط باید سعی می‌کردند تا زنده بمانند. این مارک بود که هدایت و تصمیم‌گیری را به عهده گرفته بود. وقت آن رسیده بود که نشان بدهد، همان طوری که از خودش تعریف می‌کرد، هم با هوش و هم زرنگ است. تصمیمی قاطعانه برای جنگیدن گرفته بود، برخلاف کنور که افسرده و سرگردان بود. اول از همه یک آپارتمان در نزدیکی دانشگاه اجاره کرد و تمام مشکلات اسم نویسی را برطرف نمود. حداقل مشکل مالی نداشتند. به لطف و مرحمت پولی که شانسی به دست کنور رسیده بود، مشکلی برای کرایه خانه نیز نداشتند و بخش دیگری از آن برای کمک به تحصیلاتشان خرج شد. بعد از یک ماه بالاخره به آنچه می‌خواستند رسیدند: یک کارت دانشجویی به

نام خودشان؛ و تمام وقت خود را صرف درس خواندن کردند. دقیقاً می‌دانستند چه می‌خواهند؛ که موفق به کسب مدرک دکترا شوند و مطب خود را باز کنند.

ساعت ۳ صبح

کنور در حمام را باز و چراغ را روشن کرد. کاملاً مواظب بود که سر و صدایش مارک را، که در اتاق بغل خوابیده بود، بیدار نکند. توی کشوی کمدی که داروها آنجا بودند، دست کرد و یک قوطی دارو بیرون آورد و دو قرص با مقداری آب خورد. پنج یا ششمین قرصی بود که آن روز خورده بود، در صورتی که حداکثر استفاده از این دارو ۴ عدد در روز بود. ولی واقعاً درد وحشتناکی داشت. چند لحظه‌ای جلوی آینه ایستاد و حیرت‌زده به خودش نگاه کرد.

خودش را نمی‌شناخت، انگار صورت کس دیگری را می‌دید. زیر نور کم‌رنگ چراغ دستشویی، دکمه‌های لباسش را باز کرد و بالا تنه رنگ پریده‌اش را با تعجب و تنفر نگاه کرد. بهت‌زگی فهمیده بود که تمام عمر باید این بدن سوخته و از بین رفته را با خود داشته باشد. با این که قسمت‌های زیادی از دست و تن او احساس نداشتند، ولی پاهایش درد زیادی داشتند و او را زجر می‌دادند و او همیشه مجبور به استفاده از قرص مسکن، برای تحمل این درد بود.

به علاوه درد بدنش، مشکلات کم‌خوابی هم پیدا کرده بود و این مدت، همه این دردها همیشه همراه او بودند. فکر میکرد از دست مواد مخدر فروش‌ها راحت شده، ولی تقریباً هر شب کابوس آنها را می‌دید. فکر می‌کرد که دردهای او تمام شده، ولی درواقع درد بزرگتری جایگزین شده بود و آن درد زندگی کردن به عنوان یک انسان قاتل است.

آن شب وقتی برگشت تا بخوابد، فهمید که به طرز وحشتناک تمام زندگی آینده او همراه با درد انتقام و قتل‌هایی که انجام داده، خواهد بود. شبی که حال و حوصله نداشت و به نوعی افسرده بود. کنور، مارک را دید که از اتاق با تلفن بیرون آمد.

- الو؟

از پشت تلفن صدای آرامش‌بخش لورینا مک کورمیک را شنید. مارک جسارت کرده و با او که در شیکاگو زندگی میکرد، تماس گرفته بود. خانم دکتر از شنیدن صدای او خیلی خوشحال شد و او را به یکی از همکارانش در نیویورک معرفی کرد تا به او کمک کند و دوباره به زندگی عادی بازگردد. کمتر به تنهایی می‌توانیم از پس کارها بر بیاییم.

کنور دوباره کم‌کم به زندگی عادی برمی‌گشت. وقتی دردش قابل تحمل بود، به جای آن که از قرص‌های مسکن استفاده کند، دوش آب گرم می‌گرفت و در وان حمام در آب گرم به عضلات و بدنش استراحت می‌داد. به لطف مارک و مشاوره‌های لورینا، کمی اعتماد به نفسش برگشته بود. با این حال، هنوز از عکسالعمل دیگران می‌ترسید.

تنها قسمتی از بدنش که نسوخته بود، صورتش بود. صورتی که بسیار زیبا بود و موجب جذب دیگران می‌شد و بدنی که واقعاً زشت و زنده بود و باعث دفع آنها می‌شد. در ارتباط با دخترها همیشه ترسی در وجودش بود. در ابتدا، دخترها تمایل زیادی به او داشتند، ولی همیشه احساس می‌کردند که یک چیزی را از آنها پنهان می‌کند و واقعیت را نمی‌گوید. در آخر، این دخترها ترکش می‌کردند. از آنجا که نسبت به این موضوع مطمئن بود، اکثراً در مرحله شناخت، خود او بود که برای ترک رابطه عجله می‌کرد، قبل از آن که طرف مقابل تمایلی به این کار داشته باشد.

سالها گذشته بود و کنور هنوز هم از بی‌خوابی زجر می‌کشید، ولی سعی می‌کرد تا از این موقعیت استفاده کند. از ترس کابوس این مواد فروشها نمی‌خوابید و شب تا صبح را، با مطالعه کتابهای روان‌شناسی می‌گذراند. این سخت‌کوشی و خودآموزی، که باعث پیشرفت او شده بود، تحیر اساتید دانشگاهش را برانگیخته بود.

یکی از روان‌پزشکهای معروف او را به عنوان دستیار خود انتخاب کرد و او را همه جا می‌برد. تنها طی چند سال کنور کارآموزیهای مختلفی در زندان‌ها، بیمارستانها، مدارس معلولان و خیلی موقعیت‌های دیگر انجام داده بود. هر جا که می‌رفت، روی همه اثری می‌گذاشت. اتفاق وحشتناکی که برای او افتاده بود، او را خیلی حساس و احساس همدردی نسبت به مشکلات دیگران را در او تقویت کرده بود. او سعی نمی‌کرد تا خود را از این شکنندگی احساسی شدید بیرون آورد، چرا که این تنها راهی بود که برای درک درد بیمارانش و کمک کردن به آنها پیدا کرده بود. می‌دانست که ماندن در این احساسات برای او خطر دارد، ولی این بهایی بود که برای کمک به دیگران باید می‌پرداخت.

خیلی زود فهمید که اگر راه درمان روح بشر در وجود او نهفته است، باید تحصیلات خود را در رشته مغز و اعصاب ادامه دهد.

این کاری بود که همیشه انجام می‌داد. همیشه دوست داشت بفهمد که در مغز آدمها، در پس افکار هر کس چه چیزهایی وجود دارد. می‌خواست سفری به مرکز خواب و ناخودآگاه نیز داشته باشد.

۲۰۰۱ - ۱۹۹۶: سالهای طلایی

تنها زن زندگی من

۱۵ می ۱۹۶۵

صبح یک روز بهاری، مارک وارد داروخانه‌ای در میدان واشنگتون شد. سلام و صبح بهخیری گفت و در صف ایستاد. به دنبال قرص آسپرین به داروخانه آمده بود. دیشب مشروب خورده بود. شب گذشته، تیم نایکس (۲۰۰) نیویورک از تیم مایکل جردن برد و به این ترتیب آنها از مسابقات حذف نشدند.

مارک آنجا بود! او بلیط مسابقه را با قیمت بالا در بازار سیاه خریده بود، ولی با این حال ارزشش را داشت. برای جشن گرفتن موفقیت تیمی که همیشه طرفدارش بودند، بیرون رفتند و تمام شب را خوش گذرانند. بیست و چهار سالش شده و از همه طرف موفقیت بود که روی به سمت او آورده بود. اخیراً مدرک روان‌شناسی‌اش را گرفته و در یک موسسه توانبخشی مشغول به کار شده بود. بالاخره سالهای سخت و دشوار در شیکاگو سپری شدند و حالا دیگر او عاشق زندگی‌اش، کارش و منهن بود. آنقدر مارک محو خواندن روزنامه نیویورک تایمز بود، که حتی متوجه خانمی که در صف، جلوی او ایستاده بود نشد.

نیکل جعبه ویولونش را در دست گرفته بود و با دقت به اطرافش نگاه می‌کرد، که خانمی به صندوق رسید و از خانم فروشنده خواست تا یک قوطی شیر خشک و یک بسته پوشک به او بدهد. او خیلی خسته به نظر می‌رسید و نوزادی را در آغوش گرفته بود و به ده دلاری‌ای، که خیلی محکم در مشت خود نگه داشته بود، نگاه می‌کرد.

خانم فروشنده گفت:

- ۱۴ دلار و ۹۵ سنت.

مشتری کمی صبر کرد. انگار انتظار نداشت آنچه را خواسته بود آن قدر گران باشد. با نگرانی شروع به گشتن کیفش کرد و البته می‌دانست که چیزی آنجا نیست.

صندوقدار نفسی کشید و گفت:

- خوب، بقیه پول چی شد؟

مشتری در حالی که معذرت خواست گفت:

- بله پله، و بعد پول خرده‌هایش را روی میز گذاشت.

همه آنهایی که در صف ایستاده بودند، فهمیدند که او پولی ندارد. بعضی‌ها صبر و تحملشان تمام شده بود و بعضی هم در حالی که ساکت بودند، دل‌شان برای او میسوخت.

در همین موقع بود که نیکل جلو رفت. دولا شد و تظاهر کرد که از روی زمین پول برداشته است. ۲۰ دلاری‌ای به این خانم نشان داد و گفت:
- فکر کنم از جیب شما افتاده باشد.

این خانم مدتی متحیر به نیکل نگاه کرد و بعد بیست دلاری را گرفت و آبرویش را خرید.

سرش را پایین انداخت و گفت:

- ممنونم.

مارک در پیاده‌رو دنبال نیکل دوید و او را صدا کرد و گفت:

- خانم!

گاهی اتفاقات بزرگ زندگی به حوادث واقعاً کوچکی مربوط می‌شوند؟! فقط کافی بود تا چشم از روزنامه‌اش بردارد و نگاهش به نگاه نیکل بیفتد. ماهیچه‌های شکمش منقبض شده بود و قلبش با شدت می‌زد. در این لحظه مطمئن بود که حتماً باید نام این خانم را بداند.

- خانم!

نیکل سرش را برگرداند و گفت:

- بله؟

سعی کرد یک چیزی بگوید تا نفسش برگردد و بتواند به حرف زدن ادامه دهد. پس گفت:

- سلام.

پاهایش می‌لرزید و دستهایش از عرق مرطوب شده بود. مثل یک احمق آنجا ایستاده بود تا یک چیزی بگوید!

- من... من اسمم مارک هاتاوی است و پشت سر شما در صف داروخانه بودم و دیدم چطور به آن خانم کمک کردید...

شانه بالا انداخت و گفت:

- خوب، حالا لازم نیست همه عالم بفهمند.

- شما در این محل زندگی می‌کنید؟

نیکل با بدبینی جواب داد:

- به شما چه ارتباطی دارد؟

- واقعیتش این است که واقعاً دوست دارم با هم یک قهوه بخوریم...

همین طور که به راهش ادامه می‌داد گفت:

- حال شما خوبه؟ یعنی چه؟

مارک هم که پشت سرش می‌رفت گفت:

- خواهش می‌کنم!

- من حتی شما را نمی‌شناسم!

- این هم دلیلی برای پذیرفتن پیشنهادم؛ شناختن همدیگر.

- دارید وقتتون را با من به هدر می‌دهید!

- فقط یک قهوه کوچولوست، تعهدی که در کار نیست!

- نه متشکرم. در ضمن من همینطوری آنقدر عصبانی هستم که احتیاجی به کافئین ندارم.

- حداقل این را بگیری، خیل مقوی است.

در حالی که دستش را بالا می‌آورد تا تاکسی را متوقف کند گفت:

- واقعاً چرت و پرت می‌گویید.

- نه، واقعیت است. شاه آزتکها (۲۰۱) در زمان قدیم روزی ۵۰ فنجان شکلات، قبل از رفتن به حرمسرا، می‌خورد.

- آن وقت فکر می‌کنی خیلی بامزه‌ای؟! جلوی آنها، کنار پیاده‌رو یک تاکسی زرد متوقف شد و نیکل فوراً سوار شد.

مارک التماس کرد و گفت:

- لااقل شماره تلفنتان را به من بدهید!

نیکل هم گفت:

- به ۱۱۸ زنگ بزن.

- اما من حتی اسمتان را هم نمی‌دانم.

در حالی که در ماشین را می‌بست گفت:

- آن را هم از ۱۱۸ پرس.

تاکسی راه افتاد و مارک چند متری دنبال ماشین دوید تا آن که از صدای بوق ماشینهایی که از سمت مخالف می‌آمدند، به خود آمد.

چند لحظه‌ای در پیاده‌رو مثل یک بوکسور ناک آوت شده، ایستاد. کنجکاوانه مطمئن بود که این، همان زن زندگی‌اش بود که از دست داد. و خودش را به خاطر رفتارش، که شبیه یک جوان ۱۵ ساله بود، سرزنش می‌کرد:

- تعجب ندارد که حتی نخواست به من نگاهی بیندازد. با این شوخی‌های بی‌مزه‌ام، مثل یک مرد حقیر و یک نوجوان عقب مانده نگاهم کرد.

او به شانس و به نشانه‌های سرنوشت باور داشت، اما در لحظه پیش آمده نتوانسته بود ارزشهای خودش را به نیکل نشان دهد. بدتر از آن، این که حتی نتوانسته بود اسمش را بپرسد. بنابراین، دیگر امیدی برای پیدا کردن او وجود نداشت.

هیچ وقت جرات نکرده بود راجع به فرشته نگهبانی که همیشه با اوست و هر اتفاقی را قبل از آن که پیش بیاید به او خبر می‌دهد، با هیچ کس حتی کنور صحبت کند. اما امروز... امروز این فرشته هیچ کمکی به او نکرد.

خشمگین و عصبی با فرشته‌اش صحبت می‌کرد و می‌گفت:

- چرا مرا تنها گذاشتی؟

اسکیت سواری که به سمت او می‌آمد، فریاد زد و گفت:

- نگاه کن! کجا می‌آیی؟

اما دیگر دیر شده بود، با شدت به آن برخورد کرد و وسط پیاده‌رو پخش

زمین شدند. آن ورزشکار در حالی که با نگرانی دستش را برای کمک کردن به او، برای بلند شدن از روی زمین، دراز کرده بود پرسید:

- خوبید؟ چیزتون نشده؟

مارک، در حالی که سعی می‌کرد بلند شود، نگاهش به تیر برق در کنار خیابان افتاد. روی آن برگه تبلیغاتی چسبانده شده بود. روی برگه تبلیغاتی، تصویر یک صورت بود و زیر آن این اسم نوشته شده بود:
نیکل کلاند

در سالن کارنگی (Carnegie) کنسرت ویولون: به همراه ارکستر سمفونیک بوستون قطعاتی از پروکوفیف (۲۰۲) و استراوینسکی (۲۰۳)

مرسی، فرشته نگهبان من....

- خوب، نظر تو چیست؟

مارک و کنور از بالای بالکن سالن، با دقت تمام به ارکستر و قطعاتی از پروکوفیف، که در حال نواخته شدن بود، گوش می‌دادند. این سالن کنسرت بزرگ با موسیقی‌هایی که بزرگترین نوازندگان به نواختن آن مشغول بودند، به ارتعاش درآمده بود.

مارک تکرار کرد:

- خوب بالاخره نظرت چیست؟

در همین لحظه بود که دیگر تماشاگران به آنها گفتند:

- ساکت باشید.

کنور در حالی که پچ‌پچ می‌کرد گفت:

- حرف ندارد، واقعاً خوب می‌نوازد.

- تو چیزی از موسیقی کلاسیک نمیدانی!

- حق با توست، هیچی، ولی به هر حال خیلی زیبا می‌نوازد.

- فکر می‌کنی با کسی است؟

- یک دختر مثل او، حتماً...

- فکر می‌کنی برای به دست آوردنش شانسی دارم؟

- صادقانه بگویم؟

- آره.

کنور گفت:

- به نظر من خیلی کار سختی است.

- ساکت...!

ساعت ۲۲ و ۵۷ دقیقه

- نیکل با خشونت گفت:
- خیلی جدی نگیرید! اگر قبول دعوت کردم، برای این بود که این طوری مجبور نبودم با همکارانم برای شام بیرون بروم.
 - مارک در حالی که در دلش می‌خندید گفت:
 - خوب، فهمیدم.
 - دور یک میز کوچک، زیر سقف آسمان گونه پرستاره هتل مانسفیلد (۲۰۴)، مقابل هم نشسته بودند. این مکان دکوراسیونی از چوبهای ماهون و چراغهای کوچکی که مثل ستاره‌های آسمان می‌درخشیدند، داشت و همه اینها احساس خوشایند و گرمی را در آنها ایجاد می‌کرد. گارسون یک کوکتل سورمه‌ای رنگ برای نیکل و یک کوکتل کرونا برای مارک آورد.
 - نیکل این بار با خشونت کمتر، از او پرسید:
 - پس شما روانشناس هستید؟

ساعت ۲۳ و ۸ دقیقه

- نیکل با مسخرگی پرسید:
- به عنوان یک روان‌شناس، زیاد از حد، از عشق و عاشقی صحبت می‌کنید.
 - مارک با اطمینان جواب داد:
 - برای این که عشق تنها مسأله قابل توجه این زندگی است.
 - نیکل با شک و تردید گفت:
 - این مسأله قابل بحثی است.
 - مارک گفت:
 - زندگی بدون عشق را تصور کن! آنقدر آزاردهنده است، که تا حد مرگ سخت است. لااقل عشق و عاشقی اجازه می‌دهد که زمان بگذرد...
 - نیکل درحالی که تسلیم شده بود گفت:
 - و زمان، کاری می‌کند که عشق و عاشقی ناپدید شود.
 - به او نگاه کرد:
 - صورتی ظریف با لپهای فرو رفته؛ غمی فرو خورده و جذابیتی اجتناب‌ناپذیر را در چشمان او می‌دید.

ساعت ۲۳ و ۱۲ دقیقه

مارک بی‌هوا پرسید:
- آیا کسی در زندگی شما هست؟
نیکل گفت:
- نه، دقیقاً.
مارک کنجکاوانه پرسید:
- نه دقیقاً، یعنی چه؟
نیکل با لبخند گفت:
- اینطور بگویم، فعلاً با ویولونم می‌خوابم.
مارک گفت:
- انشاءالله که یار مهربانی است.
نیکل با مزه‌مزه کردن کوکتلش گفت:
- یک گارنری (۲۰۵) است.
مارک گفت:
- یک ایتالیایی...
نیکل گفت:
- کمی لات، ولی واقعاً دوست داشتنی است من همیشه به دنبال او و او همیشه به دنبال من است.
با لبخندی به او نگاه می‌کرد و یک تکه از مویش را با عشوه از روی صورتش کنار زد. هنوز نمی‌دانست، ولی داشت عاشق می‌شد.

ساعت ۲۳ و ۲۴ دقیقه

مارک با حالتی خاص پرسید:
- دوباره می‌توانیم هم را ببینیم.
نیکل ناگهان درحالی که انگار فکرش جایی درگیر بود گفت:
- نه، فکر نمی‌کنم.
مارک چشم‌هایش را چند لحظه بست و وقتی دوباره به او نگاه کرد، سایه‌ای از دوگانگی روی صورت این زن جوان دید: زبانش می‌گفت "فکر نمی‌کنم" ولی چشم‌هایش می‌گفت "امیدوارم"
مارک گفت:

- چیزی هست که فکر شما را مشغول می‌کند؟
نیکل با شک و تردید گفت:
- چند دقیقه پیش وقتی از من پرسیدید آیا کس دیگری در زندگی من وجود دارد، دروغ گفتم.
مارک گفت:
- کس دیگری وجود دارد؟
نیکل گفت:
- بله.
مارک گفت:
- یک خانم مثل شما صددرصد...
و سکوت....
نیکل در کیفش به دنبال چیزی می‌گشت. وقتی آن را پیدا کرد، گفت:
- این هست.
مارک در ابتدا فکر کرد که او عکس مردی را نشان خواهد داد، ولی نیکل جواب آزمایش بارداری را به او نشان داد. او به خودش اجازه داد تا نتیجه آن را نگاه کند و جواب مثبت بود.
مارک با لبخندی محبت‌آمیز گفت:
- پسر است یا دختر؟
و دومین سکوت....
نیکل گفت:
- خوب، حالا هنوز هم مطمئن هستید که می‌خواهید همدیگر را ببینیم؟
مارک گفت:
- بیشتر از همیشه.
کارت تولد کودک:

کارت تولد کودک
تولد دخترمان لیلا که روز ۱۱ ژانویه ۱۹۹۷ در ساعت ۱۵
چشم به جهان گشود.
وزن: ۹۹ / ۲ و قد ۴۸ / ۵

شادی ما بی‌انتهاست!
مارک و نیکل هاتاوی
خیابان گرین شماره ۱۰
بروکلین، نیویورک

مرد خانواده

مارک و نیکل پنجمین سال ازدواجشان را جشن می‌گرفتند. به همین منظور تعدادی از دوستان را در باغ خانه خود به مهمانی دعوت کرده بودند. یکی از شبهای زیبای اواخر تابستان که به سبک آمریکایی، با آهنگهایی از ماروین گی (۲۰۶)، لئونارد کوهن (۲۰۷) و جانی کش (۲۰۸) پایان پیدا کرد. مارک کفگیر به دست پشت باریکیو ایستاده بود و به لایلا کباب درست کردن و چگونگی محافظت از خود در هنگام انجام این کار را یاد می‌داد. او در حالی که یک مرغ پخته شده را روی بشقاب کاغذی دخترش می‌گذاشت گفت:

- خوب، این هم برای تو!

لایلا همان طور که در باغ می‌دوید گفت:

- من می‌روم تا سس کچاپ بریزم.

در حالی که جشن آنها به اوج رسیده بود، مارک کنور را دید که در گوشه‌ای تنها بود و به نظر می‌آمد از آنها فرسنگها فاصله دارد و در فکر خود غرق شده است.

مارک باریکیو را رها کرد و پیش او رفت و گفت:

- بیا این نوشیدنی انگور را بگیر و بجش.

- این چیست؟

- انگورش از سنت امیلیون (۲۰۹) آمده.

چند ماهی بود که مارک عاشقانه طرفدار انواع و اقسام آب انگورها شده بود.

- نگاه کن، چه قرمز زیبایی است! بو کن بین چه بویی دارد! بوی آلبالو و تمشک می‌دهد.

کنور قبل از آن که با مارک بلند بلند بخندند و با خنده‌های بلند خودشان را مسخره کنند که انگار همه نوشیدنی‌ها را می‌شناسند، گفت:

- بوی آلبالو! مطمئنی؟ بگذار بچشم بینم!

- به سلامتی دوست قدیمی!

مارک هم گفت:

- به سلامتی.

دو سال پیش هر دو مطبشان را باز کرده بودند و کارشان هم خوب گرفته بود. کنور یک فرد مبتکر و پراز ایده‌های جدید و به دنبال داروهای نوین بود. روش ترک سیگارش که توسط هیپنوتیزم انجام می‌گرفت، واقعاً در منهن به شهرت رسیده و مبلغ زیادی از درآمد این مطب را در بر گرفته بود. با این موفقیت، کنور از این روش برای درمان بیماریهای دیگر مانند اعتیاد به

الکل، افسردگی، استرس‌های همیشگی و فوبیاها(۲۱۰) استفاده میکرد. مارک، برعکس کنور خیلی به روابط عمومی‌اش توجه داشت. خیلی زود مطبوعات به این روان‌شناس جوان و خوش بر و رو، با آن کلام اطمینان-بخش، جذب شدند.

- یادت می‌آید وقتی بچه بودیم، در شیشه کوکاکولا آب می‌ریختیم تا دیرتر تمام شود؟

مارک جواب داد:

- آره، خیلی بدمزه بود.

- بدمزه‌تر از این آب انگور فلان جایی که نبود!

- متوجه این راه طولانی‌ای که گذرانیدم شدی و این که بالاخره موفق شدیم؟!

کنور با تفکر جواب داد:

- نمی‌دانم.

- یعنی چی که نمی‌دانی؟

- گاهی اوقات احساس می‌کنم هیچ وقت شیکاگو را ترک نکرده‌ام.

- این به خاطر کابوسهایی است که میبینی؟

- عمیق‌تر از این حرفه‌است. اگر بدانی چقدر متاسفم که آنها را کشتم.

- آنها جنایتکارهایی از بدترین نوعش بودند.

- شاید، ولی من هم مثل آنها شدم و بدتر از همه چیز، ما از پول آنها

استفاده کردیم. مطمئنم که می‌توانستیم به نحوی دیگر هم موفق شویم.

مارک با قاطعیت گفت: نه. تو خودت خوب می‌دانی که بدون آن پول هنوز

همان جا بودیم. این بهایی بود که باید می‌پرداختیم. اگرچه من درد تو را

ندارم، چرا که تو آنها را کشتی و زجر می‌کشی. گوش کن کنور، دیگر باید

به آینده فکر کرد.

- برای من آنچه اتفاق افتاد، مثل همین دیروز است.

- سختی‌ها تمام شد و هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

لیلا حرفشان را قطع کرد و بغل پدرش پرید.

- بیا بابا، شیرینی برایت آورده‌ام. مرا بالا می‌اندازی؟

مارک دخترش را در آغوش گرفت، اما حتی یک لحظه هم چشم از

کنور برنمیداشت.

مارک برای دلگرمی دادن به او دوباره تکرار کرد:

- اتفاقی نمی‌افتد.

کنور تصحیح کرد:

- هر اتفاقی ممکن است پیش بیاید.

- نه، امروز ما قوی و محکم و استواریم، از همیشه بیشتر.

- کاملاً برعکس، الان خیلی چیزها داریم که از دست بدهیم.

مارک لحظه‌ای فکر کرد و گفت:
 - آره، تو باید مثل من ازدواج کنی و بچه‌دار شوی.
 - نه، فکر نمیکنم. وقتی عاشق هستیم، نقطه ضعفهایمان بیشتر می‌شود.
 مارک به او اطمینان داد و گفت:
 - نه، بلکه قوی‌تر هم می‌شویم.
 اما کنور متقاعد نشد و گفت:
 - وقتی می‌ترسی که آنهایی را که دوست داری از دست بدهی، این یعنی نقطه ضعف داری و آسیب‌پذیری و راههای زیادی برای آزار دادن تو وجود دارد. فقط کافی است آنهایی را که دوست داری، اذیت کنند. من نمی‌توانم به خودم اجازه بدهم که نقطه ضعف پیدا کنم.
 - چرا؟
 در حالی که به نوشیدن نوشیدنی ادامه می‌داد گفت:
 - به خاطر گذشته‌ای که همیشه به دنبال من است.
 مارک خواستجو باکنور را بدهد که باز لایلا حرفش را قطع کرد و گفت:
 - بابا بلندم می‌کنی؟

۲۰۰۶ - ۲۰۰۱: سالهای تاریکی آن روز صبح شما کجا بودید؟ فردای آن روز، ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱

- لایلا کیفات را بردار. هم تو دیر به مدرسه می‌رسی و هم من دیر به سر کارم می‌رسم.
 - ولی هنوز هم خوابم می‌آید!
 - آره عزیزم. ولی دیشب باید وقتی بابا گفت بخواب، می‌خوابیدی.
 - من هم آخه می‌خواستم توی جشن با شما باشم...
 - می‌دانم. حالا برو، کاپشنت را بپوش و با مامان خداحافظی کن.
 در همان زمان که دخترش به طبقه بالا می‌رفت، مارک لپ‌تاپش را خاموش کرد و در کیفش گذاشت و ته مانده آب پرتقالش را خورد. بعد، سرش را به سمت اتاق طبقه بلند کرد و گفت:
 - خداحافظ عزیزم.
 نیکل، درحالی‌که لایلا با سرعت زیاد از پله‌ها پایین می‌آمد، جواب داد:
 - تا شب عزیزم.
 بالاخره هر دوی آنها در یک روز آفتابی بروکلین به راه افتادند.
 لایلا در حالی که در پیاده‌رو راه می‌رفت پرسید:

- ماشین کجاست؟
- کمی دورتر است عزیزم. بیا بغلم.
لیلا با خنده گفت:
- الان که دیگر وزنم خیلی زیاد شده است.
- نه بابا، این خبرها نیست.
مارک با یک دست دخترش را بغل کرد و با دستی دیگر کیف مدرسه او را گرفت.
- نمی‌دانستی که من از قوی‌ترین مردان هستم؟
- قویترین مردان کجا؟
- قدرتمندترین مرد دنیا.
- تویی؟
- بله! من با فرمولهای جادویی قدرتهای شیطانی می‌جنگم: «قدرت
جمجمه‌های پیشینیان خود را در دست دارم.»
لیلا متعجب پرسید:
- واقعاً!
- تقریباً عزیزم، تقریباً.
درحالی‌که دستش پر بود و طول پیاده‌رو را طی می‌کرد، به حرفهای کنور هم فکر می‌کرد. درحال حاضر دوستش حال مساعدی نداشت. برعکس مارک، تمام موفقیت‌های شغلی‌اش آرامشی برای او در بر نداشت. کنور همیشه به گذشته فکر می‌کرد و تأسف فراوان، هنوز هم او را شکنجه می‌داد و ذره ذره او را از درون می‌خورد. او همیشه مطمئن بود که این گذشته، روزی گریبانگیرش خواهد شد.
لیلا فریاد زد:
- ماشین را دیدم. می‌شود من در را با کنترل باز کنم؟
همانطور که دخترش در ماشین را با کنترل باز می‌کرد، مارک پیش خودش می‌گفت:
- چطور و از کجا این خطر پیش خواهد آمد؟
هوا لطیف بود و هیچوقت آسمان را آنقدر آبی ندیده بود. قبل از اینکه پشت فرمان بنشیند، نگاهی به ساعت انداخت: ۸ و چهل و شش دقیقه بود.
تا دقایقی دیگر اولین هواپیما به برج شمالی می‌خورد. در کمتر از یک دقیقه تمام یقینها و باورهای نیویورک به لرزه درخواهد آمد.

۲۶ مارس ۲۰۰۲
اخبار کوتاه CNN/US

«بعد از سه روز جستجو، هنوز خبری از لایلا هاتاوی کوچک پنج ساله در دست نیست. وی در روز چهارشنبه در مرکز تجاری‌ای به نام اورنج‌کانتری (۲۱۱) ناپدید شده است.»

«لایلا دختر ویپولونیست معروف، نیکل کاپلند، و روان‌شناس نیویورکی مارک هاتاوی است. وی برخلاف خواست FBI تصمیم به حضور در مقابل دوربین گرفته و خواهان صحبت با دزدهای فرزندش است.»

مارک روی صفحه تلویزیون با صورتی رنگ پریده و زیر چشمهای فرورفته و سیاه و حالی زار جلوی دوربین قرار میگیرد.

«می‌خواهم به کسانی که دخترم را دزدیده‌اند بگویم که لطفاً به دخترم آسیبی نرسانید. هر چه می‌خواهید بگویید، من انجام می‌دهم، فقط به او آزار نرسانید...»

لحظه‌ای برای هر چیز در زیر سقف بلند آسمان وجود دارد:
زمانی برای به دنیا آوردن بچه و زمانی برای مردن
زمانی برای کشتن و زمانی برای نجات دادن
زمانی برای تخریب کردن و زمانی برای ساختن
زمانی برای گریه کردن و زمانی برای خندیدن
زمانی برای پاره کردن و زمانی برای دوختن
زمانی برای سکوت و زمانی برای صحبت کردن
زمانی برای عاشق بودن و زمانی برای تنفر داشتن

فصل سوم انجیل ۱۰ ژانویه ۲۰۰۵

- من می‌روم، کنور.
- مارک وارد دفتر دوستش شد. چند ماهی بود که دفتر آنها به ساختمان نوساز و براق مرکز تایم منتقل شده بود. جابه‌جایی‌ای که مدتها در حال انجام بود، ولی مارک در آن هیچ نقشی نداشت.
- از سه سال پیش که لایلا ناپدید شد، تمام وقتش را صرف پیدا کردن او کرده و حتی لحظه‌ای سراغ کار نرفته بود.
- کجا می‌روی؟
- نمی‌دانم. اگر می‌خواهی اسم مرا از روی دفتر برداری یا سهمم را بخری، من مشکلی ندارم. با نیکل هماهنگ کن.
- کنور در حالی که دست مارک را می‌فشرد و او را در آغوش گرفته بود گفت:
- دوست عزیز، به خودت بیا، بیدار شو. آنچه به سرت آمده، سخت است ولی تو تنها نیستی. زنی داری که دوستت دارد، من هم اینجا هستم. امروز از هر روز دیگر به پشتیبانی هم بیشتر نیازمندیم.
- مارک در حالی که از بغل دوستش بیرون می‌آمد گفت:
- می‌دانم، ولی دیگر از تحمل من خارج است.
- کنور تسلیم نشد و ادامه داد: ما همیشه تمام مشکلات را با هم حل کرده- ایم. یادت می‌آید و تا دم مرگ هم ادامه دارد. بگذار کمک کنم. این بار نوبت من است، همان طور که دفعه قبلی تو به من کمک کردی.
- اما مارک گوش شنوا نداشت. کنور انگار که می‌خواست به خودش چیزی را بقبولاند، باز هم ادامه داد:
- همیشه در آخر نجات خواهیم یافت. درد و زجر همیشه اینجا هستند و قلب ما را می‌پیمایند، ولی با این حال باز هم از آن نجات می‌یابیم. این کاری است که من سالهاست انجام می‌دهم و به تو هم یاد خواهم داد.
- اما مارک دیگر به حرف او گوش نمی‌داد. کنور ناامیدانه جمله آخرش را که طعمی از هشدار داشت، گفت:
- کار احمقانه‌ای نکنی. اگر زیاد بروی کنی، دیگر راه برگشتی وجود ندارد.
- مارک شانه‌هایش را بالا انداخت و به سمت در حرکت کرد. فکرش جای دیگری بود.
- اگر با او برنگردم، ترجیح می‌دهم که هیچ وقت برنگردم.

۲۶. بهترین انتقام، بخشش خواهد بود. (۲۱۲)

خوب زندگی کنید که این بهترین انتقام‌هاست.

تلمود (۲۱۳)

امروز در هواپیما ساعت ۱۷ و ده دقیقه

لیلا زیر لب در حالی که قاشقش را روی میز می‌گذاشت، گفت: دیگر نمی‌خواهم.

مارک و لیلا و اوی هنوز سر میز نشسته بودند. این کوچولو با شکم پر به بستنی‌اش که نتوانسته بود تمامش کند، نگاه می‌کرد. پدرش با مهربانی دست نوازش بر سر دخترش کشید و خم شد تا از پنجره هواپیما به بیرون نگاهی بیندازد. زیر هواپیما فرشی از ابرها پهن بود، که تا بی‌نهایت ادامه داشت.

این که اوی را محرم اسرار دانست و از گذشته گفت، باعث شد که به گذشته برگردد و خیلی از خاطراتی را که به دست فراموشی سپرده و تنها یک مورد را در ذهن نگاه داشته بود، دوباره به یاد آورد. به سمت اوی برگشت و گفت:

- نباید مثل کنور عمل کنی، نباید زندگی‌ات را به فنا بدهی برای این که می‌خواهی انتقامی گرفته باشی. دختر نوجوان با تردید به او نگاه می‌کرد.
- فکر می‌کنم شما نمی‌توانید بفهمید....

مارک وسط حرفش پرید و گفت:

- چرا، می‌فهمم. اینها همه شبیه درد خودم است. ولی کاری نمی‌شود کرد. تو درد و رنج می‌کنی و این اجتناب‌ناپذیر است. آنچه به سر مادرت آمده خیانت است و این که وجود تو از خشونت پر شده باشد، طبیعی است....
... اوی با چشمهایی که اشک در آن حلقه زده بود، گوش میداد.

مارک دستش را روی شانه‌اش گذاشت:

- خشونت می‌تواند برگ برنده باشد، اما به شرطی که آن را به نیرویی مثبت تبدیل کنیم.

اما نوجوان بی‌کس و تنها گفت:

- که همه اینها حرفهایی است که روان‌شناس‌ها برای خودشان می‌گویند. مارک چند لحظه مکث کرد و به گفته این دختر نوجوان فکر کرد و بعد

گفت:

- انتقام، هیچ وقت آتش درد را خاموش نمی‌کند. حرفم را باور کن، چون این حرف را به عنوان یک روان‌شناس نمی‌گویم، بلکه از روی تجربه‌های زندگی‌ام است.

- اگر کنور اینجا بود...

- اگر کنور اینجا بود، حتماً به تو می‌گفت دردی را که تحمل کردی، هیچ وقت این طور آرام نمی‌گیرد. او خودش این را تجربه کرده است.

اوی با صدایی پر از رنج و درد ادامه داد:

- اما این مرد...، کرایگ دیویس، دوست داشتم اگر می‌توانستم ده یا صد برابر بدتر از آنچه را که به سرم آورد، به سرش بیاورم.

- با کشتن او نه تنها مادرت دوباره به زندگی برنمی‌گردد، بلکه در تمام زندگی باید این درد مضاعف را هم تحمل کنی. دیگر هیچ چیز مثل قبل نخواهد بود.

مارک یک لیوان آب به این دختر جوان داد. اوی کمی آب نوشید و لبهایش را تر کرد و بعد با صدایی لرزان دوباره به مارک اعتماد کرد و گفت:

- تا آنجا که من یادم هست، آدمهایی مثل آن مرد همیشه من و مادرم را تحقیر کردند و زیر پا گذاشتند....

دکتر جواب داد:

- می‌توانم تصوریش را بکنم.

- دیگر نمی‌خواهم اجازه بدهم که کسی لگدمالم کند.

مارک تایید کرد و گفت:

- حق داری، اما راههای دیگری هم به غیر از انتقام برای به هدف رسیدن وجود دارد.

اوی با نگاهی سرشار از شک و تردید به او نگریست:

- به نظر شما چه کاری باید انجام بدهم؟

مارک چند لحظه‌ای مکث کرد. دقیقاً می‌دانست که حرفی را که می‌خواهد بزند، چه عکس‌العمل بدی را در این نوجوان پیش می‌آورد.

- ببخش!

یکباره دختر جوان در وجودش انقلابی برپا شد و گفت:

- نه، من نمی‌خواهم ببخشم! نمی‌خواهم فراموش کنم!

به آرامی شرح داد:

- بخشیدن به این معنا نیست که فراموش کنیم، یا توجیه کنیم و عفو نماییم. برعکس انتقام که شعله‌های نفرت را برمی‌انگیزد، بخشش ما را از این

حس و حال نجات می‌دهد.

این بار این دختر نوجوان چند لحظه مکث کرد و بعد با صدایی لرزان گفت:

- اگر دختر خودت را کشته بودند، آیا باز هم می‌بخشیدی؟

مارک بدون این که سعی کند از جواب دادن طفره برود گفت:
- نمی‌دانم آیا واقعاً این توانایی را دارم یا نه، ولی قطعاً سعی خودم را می-
کردم.
به لایلا نگاه کرد و دید سرگرم بازی با چتر کاغذی تزئینی روی بستنی‌اش
است.
ادامه داد:
- فکر می‌کنم بخشیدن از مشکلترین کارهای دنیاست. در هر صورت
توانایی بالایی می‌خواهد. بزرگترین قدرت و انرژی را لازم دارد.
مارک با صدایی آرامشبخش ادامه داد:
- اوی، به خاطر خودت باید ببخشی، چون به نفعت است. برای این که از
گذشته‌ات نجات پیدا کنی و به زندگی روزمره طبیعی خود برگردی.
اوی شانه‌هایش را بالا انداخت.
- برای من قبلاً همه چیز تمام شده است. هیچ چیزی ندارم. نه خانواده نه
پول و نه هیچ آینده‌ای....
مارک جواب داد:
- ای بابا، تو حال‌احالاها وقت داری. بیخودی دنبال بهانه‌ای برای پیشرفت
نکردن نباش.
با حالت خفگی فریاد زد: اما این مرد یک قاتل است!
مارک به همان جایی رسیده بود که از اول می‌خواست به آنجا برسد تا این
جمله را بگوید:
- می‌دانی، به نظرم واقعیتش این است که تو نمی‌خواهی دیویس را
مجازات کنی، انگار با مجازات او از کس دیگری تقاص پس می‌گیری.
نوجوان کمی مکث کرد و مارک ادامه داد:
-... در واقع خودت را می‌خواهی از بین ببری.
اوی که نزدیک بود بزند زیر گریه، عصبانی شد و گفت: نه!
مارک، قبل از آن که اوی بتواند با این جملات کنار بیاید و نفسی تازه کند،
دوباره با جملاتی دیگر به او حمله کرد:
- صددرصد اینطور است! از خودت متنفر شده‌ای! چرا که حرف مادرت را
باور نکردی و خودت را مسئول بلایی که سر مادرت آمده، میدانی و
نتوانسته‌ای خودت را ببخشی.
اوی از خودش دفاع کرد و گفت:
- این حقیقت ندارد.
اما اشک‌هاییکه صورتش را می‌پیمود، همگی به معنای اعتراف او بودند.
مارک سعی کرد تا به او بفهماند که هر کاری بکند، باز هم نمی‌تواند چیزی
را عوض کند، گفت:
- تصور نکن آنچه پیش آمده می‌توانسته جور دیگری اتفاق بیفتد. تو مقصر

هیچ کدام از این اتفاقات نیستی اوی، هیچ کدام.
این نوجوان دیگر به حدی بغض وجودش را فراگرفته بود، که نزدیک بود از گریه منفجر شود.

- چرا این کار را کردم؟ چرا حرفش را باور نکردم؟
دکتر او را در آغوش گرفت و به او گفت:

- نگران نباش، همه چیز درست می‌شود.

- همیشه به من دروغ گفته بود، اما نه اینبار. اینبار به من دروغ نگفته بود.
- درست می‌شود.

اوی سر بر شانه مارک گذاشته و خودش را رها کرده بود و گریه می‌کرد.
در حالی که اوی انتظارش را نداشت، مارک سرپوش را از روی درد او برداشته بود و حالا او همه آنچه را اصل مسأله بود، بیرون ریخته بود.
چند لحظه هیچ‌کس کلامی نگفت و سکوت حکمفرما بود تا این که لیلا یواشکی پرسید:

- بابا، چرا اوی گریه می‌کند؟

- برای این که ناراحت و غمگین است.

- به خاطر مامانش؟

مارک به علامت تایید، در سکوت تنها سرش را تکان داد و این بار لیلا به نوبه خود، اوی را در آغوش گرفت.

لیلا در حالی که موهای اوی را نوازش می‌کرد، گفت: ناراحت نباش.

وقتی کمی آرام شد، سرش را بلند کرد و مارک را نگرست. دکتر یک دستمال کاغذی به او داد. در فضا، حس و بوی قدردانی و سپاس بود که موج می‌زد.

یکباره لیلا با صدای بچگانه گفت:

- بابا، من می‌خواهم بروم دستشویی.

اوی گفت:

- می‌خواهی من با او بروم؟

مارک موافقت کرد و گفت:

- بعد از اتمام کارت‌ها برگردید به صندلی، من هم آنجا منتظرتان هستم.

مارک در حالی که هزینه سفارشاتشان را می‌پرداخت، زیر چشمی به اوی و لیلا، که صمیمانه مثل دو خواهر دست همدیگر را گرفته بودند و با هم می‌رفتند، با شادمانی نگاه می‌کرد.

مارک بعد از دادن انعام خوبی، به بزرگی قیمت بستنی‌ای که خورده بودند، به ایساک، آنجا را ترک کرد. و در همان لحظه دوباره با آن خانم برخورد کرد. آلیسون هریسون، تنها در گوشه‌ای در انتهای سالن نشسته بود و دومین گیللاس شامپاینش را می‌خورد. در حالی که مارک به میز او نزدیک می‌شد گفت:

- شامپاین رز...
الیسون عینک آفتابی‌اش را برداشت، سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد.
- باز هم حتماً می‌خواهید به من بگویید که این همان نوشیدنی مورد علاقه
همینگوی (۲۱۴) است؟ من فکر می‌کردم که ویسکی باشد... به هر صورت،
نوشیدنی‌ای است که مطلوب کری گرانت (۲۱۵) و دبرا کر (۲۱۶) است.
(۲۱۷)

با اشاره دست، او را دعوت به نشستن کرد. از پی صحبت‌هایی که دفعه
پیش با هم داشتند، هرپسون انتظار دیدن دوباره مارک را داشت. این مرد
که به نظرش آشنا می‌آمد، جاذبه مغناطیسی عجیبی داشت که هیچ، ربطی
به جذابیت و فریبندگی ظاهری او نداشت.
دفعه پیش صحبت آنها خیلی طولانی نبود، ولی همان گفتوگوی کوتاه و
رازگونه باعث شده بود که هرپسون احساس سبکی بکند و حس ترس و
وحشت از وجودش فاصله بگیرد.

او پرسید:

- چرا احساس می‌کنم شما را می‌شناسم؟
مارک با حالتی شوخ گفت:

- اینجور سوالات برای به تور انداختن، هنوز هم جواب می‌دهد.
- نه، من جدی گفتم.
صادقانه و خیلی رک جواب داد:
- چند سال پیش برای یک مدت کوتاه خیلی مشهور شده بودم.
- در چه زمینه‌ای؟

- روانشناسی. یک دوره زمانی، دایماً در تلویزیون CNN و MSNBC برنامه
داشتم. روانشناس تلویزیونی بودم که به تماشاگران بعد از هر حادثه
سخت و بدی، مثل تیراندازی و کشتار در کلمباین (۲۱۸)، حمله به برج‌های
دوقلوی ۱۱ سپتامبر و یا حمله باکتری سیاه زخم، آرامش و اطمینان خاطر
می‌دادم.

- و دیگر فعال نیستید؟

- نه، تمام شد.

- چرا؟

- فقط به دلیل یک حادثه دردناک. و متأسفانه این بار خودم مورد هجوم
بودم. همین موقع بود که فهمیدم نصایح و مشاوره‌هایی که به مراجعان
می‌دادم، همیشه نمی‌تواند جوابگوی دردها و رنج‌ها باشد.

یکباره صورت دکتر به هم ریخت. الیسون دوست داشت بیشتر در مورد او
بداند، ولی سکوتی به وجود آمده بود که او را غرق در افکار پر
از هراس و دلهره‌اش میکرد. نوشیدنی‌هایی که در زمان پرواز می‌خورد،
کم‌کم باعث سردردش شده بود. با این حال، یک لیوان شامپاین دیگر را

سرکشید. می‌خواست دوباره این کار را انجام دهد، که این بار مارک دست روی دستش گذاشت و خواست تا او را منصرف کند.

- اگر لازم باشد برای پیاده شدن از هواپیما زیر بغلت را بگیرم، صحنه خوشایندی برای عکاسان یا پاپارازی‌ها ایجاد کرده‌ای. این هدیه را به آنها نده.

شانه‌هایش را بالا انداخت.

- دیگر یک آبروریزی بیشتر یا کمتر فرق زیادی ندارد.

- چرا علیه خودت قدم برمی‌داری؟ چرا خودت را می‌خواهی نابود کنی؟

در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود و می‌درخشید گفت:

- برای این که این تنها آزادی‌ای است که برایم باقی مانده، برای آن که زندگی‌ام دیگر ارزشی ندارد.

- می‌دانم که مردان نباید از زنها پرسند که چند سال دارند، ولی واقعاً چند ساله هستی؟ ۲۴؟ ۲۵؟

- ۲۶ سال.

- چطور می‌توانی در سن ۲۶ سالگی بگویی زندگی ارزشی ندارد؟!

- این ایراد و مشکل من است.

مارک به عمد شروع به تحریک کردن او کرد:

- فکر نکن حالا برای شما گریه می‌کنم. شما هرچه بخواهی داری، پول،

جوانی سلامتی... ولی می‌گویند که چیزی در زندگی شما وجود ندارد، پس

عوضش کنید. کارهای دیگری انجام دهید، با افراد دیگری در ارتباط باشید.

می‌توانید از صفر شروع کنید؛ صورتتان را جراحی کنید، اسمتان را عوض

کنید، خلاصه یک زندگی جدید شروع کنید.

- آدم زندگیش را نمی‌تواند عوض کند یا از اول شروع کند، فقط ادامه

می‌دهد. همه دنیا این را می‌دانند، آقای روان‌شناس!

- امروز صبح از شما یک سوال پرسیدم، ولی جوابی ندادید.

با کمی خجالت گفت:

- چیزی یاد نمی‌آید.

- پرسیده بودم، چرا می‌خواهید خودتان را تنبیه کنید؟

در ابتدا آلیسون سکوت کرد. اما بعد احساس نیاز شدیدی داشت، انگار

می‌توانست همه زندگی‌اش را به مردی که تنها چند ساعت بود می‌شناخت،

بگوید. حالا ضرورت خلاصی از رازی را، که همواره او را از بین می‌برد،

بیشتر حس می‌کرد. حتماً اثرات آن می‌توانست مهم باشد، چرا که

می‌توانست به زندان، آبروریزی و... ختم شود. بیشتر که فکر کرد دید

سالهاست که زندگی او تنها به زندانی تبدیل شده و از آبروریزی،... بهتر

است که صحبتی نکنیم.

مارک چشم در چشمان این دختر جوان دوخت و فهمید که آخرین باری

است که این سوال را می پرسد:
- چرا می خواهید خود را تنبیه کنید؟
آلسون جواب داد:
- به خاطر کشتن یک پسر بچه.

۲۷. آلیسون سومین بازگشت به گذشته

بورلی هیلز کالیفورنیا (۲۱۹) بهار ۲۰۰۲

ساعت ۲ بعد از ظهر است.

در اتاقی در یک ویلا شیک مدیرانهای آلیسون چشمش را باز کرد و سریع بست و گفت:
- آ ای سرم!

شب پیش جشن تولدی بزرگ برای دوست پسرش گرفته بود. گردهمایی‌ایی از جوانان پولدار و شیک بورلی، که تا دیر وقت ادامه داشت. آلیسون نزدیکیهای صبح با حالت تهوع و مستی به خواب رفته بود. وقتی بالاخره تصمیم گرفت به ساعت نگاه کند، ناسزایی گفت و از تخت خوابش بیرون آمده.
- گندش بززن!

قول داده بود که برای افتتاح مجموعه ورزشی VIP در هانتینگتون بیچ (۲۲۰) حضور داشته باشد، ولی فعلاً که تأخیر داشت.

چند قدم به طرف دستشویی رفت. هنوز خوب خوب بیدار بیدار نشده بود. روی شقیقه‌ها احساس فشار می‌کرد، معده‌اش می‌سوخت، دهانش خشک شده بود، و پلکهایش به هم چسبیده بود.

در آن لحظه، از اینکه تمام لیوان‌های ودکا و تکیلا را با شادی و خنده سر کشیده بود، احساس تأثر می‌کرد. در این چند سال اخیر عادت کرده بود، که هر روز صبح با این حال از خواب بیدار شود. گرچه هر بار به خودش قول می‌داد که دیگر چنین کاری نخواهد کرد، ولی این تصمیمات هیچ وقت عملی نمی‌شد.

بعد از آنکه آبی به سر و صورتش زد، شلشل قدم برداشت و به آشپزخانه که گرازیل (۲۲۱) در آنجا مشغول به کار بود، رفت. خدمتکار پیر پرتوریکوبی‌اش (۲۲۲) از صبح زود در حال مرتب کردن به هم ریختگی‌های شب گذشته بود.

آلیسون با لحنی گلایه‌آمیز گفت:

- چرا مرا بیدار نکردی؟

- به من نگفته بودی.

- منتظر چی بودی؟ ساعت ۲ بعد از ظهر است!

این خدمتکار اسپانیایی زبان، یک بشقاب را از داخل فر درآورد و روی میز

گذاشت.

- برایت پنکیک درست کردم که دوست داری.

اما آلیسون با کمی بدجنسی بشقاب را عقب زد.

- شکر و روغن! حالت خوبه! نمی‌خواهم مثل تو چاق بشم!

گرازبلا بدون این که خم به ابرو بیاورد، فقط طعنه‌های آلیسون را تحمل کرد. بیش از بیست سال میشد که در خدمت خانواده آلیسون بود. از زمان تولد آلیسون با او بود و او را می‌شناخت. قبلاً میانه خوبی با هم داشتند، آلیسون از روزمرگی‌ها، دلمشغولی‌ها و اسرارش برای او می‌گفت، ولی الان فاصله و شکافی در رابطه آنها ایجاد شده بود.

این دختر جوان چند دانه کورنفلکس جو در کاسه‌ای ریخت و مقداری آب پرتقال روی آن، تا کمی نرم شود.

درحالی که داشت پنجره‌ها را باز می‌کرد، با صدایی نالان گفت:

- کمی دلم درد می‌کند.

پنجره آشپزخانه، رو به انبار وسایل و استخری، که به شکل گیتار بود، باز می‌شد. آلیسون چند لحظه‌ای روی صندلی چوبی نشست. اما بعد که قطرات باران شروع به باریدن کرد، از آنجا فرار کرد. این وارث ثروتمند، با خودش فکر می‌کرد که باران هم وقتی نباید، می‌بارد تا او را اذیت کند.

وقتی به آشپزخانه برگشت، دو عدد قرص جوشان داخل یک لیوان آب انداخت و خورد.

گرازبلا به او گفت:

- بهتر است به جای این، قرص پاراستامول بخوری، چون آسپرین سوزش معده‌ات را بدتر می‌کند.

آلیسون عصبانی شد و بهش برخورد و گفت:

- تو چی حالته؟ تو که دکتر نیستی، فقط یک خدمتکاری!

از آشپزخانه بیرون رفت و در حمام یک دوش آب سرد گرفت، که نه تنها آراماش نکرد، بلکه بیشتر به او فشار آورد. وقتی به اتاقش برگشت، یک شلوار لی چسبان و یک سندل مارک‌دار به پا کرد و بعد، تمام کمدهایش را به هم ریخت تا بلوزش را پیدا کند، ولی پیدا نکرد.

در حالی که فریاد می‌کشید به آشپزخانه آمد و گفت:

- کجا گذاشتیش؟

گرازبلا پرسید:

- چی را می‌گویی؟

- تی‌شرتم را می‌گویم!

- صد تا از آنها را داری.

- تیشرت صورتی مارک مک کارتنی‌ام! (۲۲۳)

- اگر پیدایش نمی‌کنی، حتماً بردیم اتوشویی!

- مگر بهت نگفته بودم که بشورش!
- هیچ چیزی به من نگفته بودی. از این بهانه‌گیری‌ها دست بردار. دیگر بچه دوازده ساله نیستی، بیست و دو سالت است.
- تو حق نداری با من این طوری صحبت کنی!
- همان جوری با تو صحبت می‌کنم، که اگر مادرت اینجا بود، صحبت می‌کرد.

- ولی مامانم نیستی، خدمتکاری.
- درست است که خدمتکار تو هستم، ولی به هر حال یکی باید واقعیتها را به تو بگوید. تو دیگر غیرقابل تحمل شده‌ای ایسون؛ یک بچه لوس، سطحی‌نگر و خودخواه. قلب و انسانیتی در وجود تو باقی نمانده است. تمام چیزهای بدی که با ثروت همراه است، به توسرایت کرده است. یعنی بی‌توجهی و از دست دادن ارزشها و اخلاقیات. هنوز نفهمیده‌ای که ثروت به تو فقط حق و اختیار عمل نمی‌دهد، بلکه وظایفی هم برای تو ایجاد می‌کند. تو که از وظایف خودت هیچ چیزی نفهمیدی، هیچ برنامه‌ای هم برای زندگیا نداری! درست است که من کارگر تو هستم، ولی خانم کوچولو، باید بدانی که چند وقتی است تو باعث خجالت من هستی....

با حقایقی که گرازینا گفت، واقعاً دلش رنجید، و کاسه کورنفلکش را بدون هیچ فکری به سمت گرازینا پرتاب کرد.
گرازینا با این که پیر شده بود، هنوز عکس‌العمل خوبی داشت که توانست در لحظه آخر طوری خودش را کنار بکشد که به جای برخورد با سر او، کاسه به دیوار خورد.

چند ثانیه‌ای این دو نفر از شدت سختی هجوم کلمات، فلج شده و بهت‌زده روبه‌روی هم ایستاده بودند.

ایسون زودتر تسلیم شد و به ماشین شاسی بلند قرمز پناه برد. درحالی که تمام بدنش می‌لرزید و اشک در چشمانش می‌لغزید، ماشین را روشن کرد و از خانه خارج شد.

- چرا این کار را کردم؟

باران شدید به همراه رعد و برق روی خانه‌ها و باغچه‌های پر گل همین طور می‌بارید. با ماشین جیب رانگرش در جاده‌ای، که از هر طرف با درختان نخل و افرا پوشانده شده بود، با سرعت حرکت می‌کرد.

در حالی که اشک از چشمانش جاری بود، از خودش می‌پرسید:

- چرا اینقدر بی‌شرمانه و تنفر برانگیز رفتار کردم؟

تمام چیزهایی که گرازینا به او گفته بود حقیقت داشتند. مدتی بود که مثل یک آدم احمق رفتار می‌کرد. زیاد روی در مصرف مشروبات الکلی و مواد مخدر باعث می‌شد که نتواند خودش را کنترل کند و گاهی اوقات عکس‌العملهای نسنجیده و غیرارادی، او را به پرتگاههای غیرقابل بازگشت

می‌کشاند.

باران شدیدتر شده بود و این دختر جوان از ناحیه زیبای بورلی هیلز (۲۲۴) خارج می‌شد و داشت به منطقه‌ای، که از هر طرف به ریل‌های قطار منتهی می‌شد، میرسید. به صورتی غیرارادی، مسیرش را به سمت هانتینگتون بیچ (۲۲۵) کج کرد، اگرچه می‌دانست دیگر به مراسم افتتاحیه نخواهد رسید.

شرمسار و خجالتزده سعی داشت تا به افکارش نظم و ترتیبی بدهد. دیگر ایجاد تغییر در روش زندگی‌اش یک ضرورت بود. در غیر این صورت، در پرتگاهی بی‌بازگشت، به فنا میرفت.

الیسون سرعتش را کم کرد و اشکهایش را پاک نمود. آنقدر شدت باران زیاد بود، که قدرت و سرعت برف پاک‌کن برای تمیز کردن شیشه‌ها کافی نبود.

این دختر جوان سعی کرد تا اعتماد به نفس خودش را به دست آورد. به خود می‌گفت: «جوان هستم و فقط چندسال از عمرم را از دست داده‌ام. هنوز امکانش هست تا رفتارم را عوض کنم، با دوستانی که، دوستان واقعی نیستند، رفت و آمد نکنم، و با کسانی که مغزشان به اندازه یک نخود است، کاری نداشته باشم.»

باد شدیدی می‌وزید، طوری که ماشین را می‌لرزاند. روی تابلوهای کنار جاده هم علایمی برای احتیاط دیده می‌شد. الیسون تقریباً امیدش را به دست آورده بود.

فکر میکرد به خانه بازمی‌گردد و از گرازبلا عذرخواهی میکند و از این که چشمانش را به روی حقیقت گشوده، از او تشکر مینماید. تمام بعدازظهر را با او می‌گذراند و راجع به تصمیمهایش به او می‌گوید و بعد هم مثل زمان کودکی‌اش به او کمک میکند تا غذا را آماده کند.

امشب این خبر خوب را به پدرش خواهد گفت. موقعیت خوبی بود، چرا که این هفته ریچارد در لسانجلس بود. او همیشه تصمیمات و آرزوهای بزرگی برای دخترش داشت، ولی الیسون از روی بی‌عقلی مقاومت می‌کرد و از او دور شده بود. دیگر مهم نیست، دوباره پدرش به دخترش افتخار خواهد کرد!

آنقدر عجله داشت افکارش را به مرحله عمل برساند، که فقط دنبال خروجی بزرگراه بود تا زودتر برگردد. خروجی‌ای را که به منطقه‌ای از لسانجلس منتهی میشد، که در آنجا فقط پارکینگ و مراکز تجاری بودند، پیدا کرد. چشمهایش را نیمه بسته کرد تا بتواند تابلوهای راهنمایی را ببیند. در واقع، الیسون جهتیابی خوبی نداشت. از خروجی مورد نظر گذشت و از جلوی یک پارکینگ سر باز سر درآورد.

عظمت باران سیلاسا و باد شدیدی که می‌وزید، الیسون را تحت تأثیر قرار

داده بود. او به فیلمی به نام مگنولیا (Magnolia) فکر می‌کرد، که در آن بارانی سیل‌آسا از قورباغه‌ها می‌بارید.

چند ماشین در کنار جاده توقف کرده بودند تا از شدت باران کاسته شود، ولی آلیسون همچنان ادامه می‌داد و می‌رفت. یکباره تلفن موبایلش زنگ خورد. تلفن در کیف دستی‌اش، روی کف ماشین جلوی صندلی شاگرد بود. همه ما می‌دانیم که وقتی رانندگی می‌کنیم نباید تلفن را جواب بدهیم، ولی به هر صورت جواب می‌دهیم...

آلیسون سعی داشت موبایلش را بردارد. فکر می‌کرد که فقط به شماره نگاه می‌کند و بعداً با او تماس خواهد گرفت، وقتی که... تصادفی شدید و غیر منتظره بود!

آلیسون به سرعت و دستپاچه سرش را بالا آورد. ماشینش به چیزی برخورد کرده بود، به جدول، یک حیوان یا...؟

سریع ترمز گرفت و در ماشینش را باز کرد. در عرض ۳ ثانیه سرعت ضربان قلبش دو برابر شد. از ماشین پیاده شده و آنچه را که از آن واهمه داشت دید. با چیزی تصادف نکرده بود، با کسی تصادف کرده بود؛ یک بچه...

- خوبی؟ چیزیت نشده؟

آلیسون با سرعت به سمت این پسر کوچولو رفت و وقتی بدن بی‌جان او را دید، وحشت تمام وجودش را در بر گرفت؛ بدنی نحیف و کوچک! اثری از خون، نه روی لباسش و نه روی زمین دیده نمی‌شد، اما به نظر می‌رسید سرش به گلدانهای ستونی کنار خیابان خورده بود.

آلیسون که گیج و مبهوت شده بود، با ناامیدی به اطراف مینگریست و به دنبال کسی بود تا به او کمک کند.

- کمک! کمک کنید!

ولی هیچکس آنجا نبود. و بدتر از آن، رعد و برق در آن لحظه شدتش آنقدر بود که دیگر هیچ کس در آن اطراف به خیابان نمی‌آمد.

- نترس! نترس! آرام باش!

به سمت ماشینش رفت و تلفن موبایلش را برداشت تا با ۹۱۱ تماس بگیرد، اما به دلیل شرایط جوی فقط صدای بوق اشغال می‌شنید. برای بار دوم و سوم هم سعی کرد، ولی موفق نشد.

باران به تندی می‌بارید و بر صورت او سیلی می‌زد. تصمیم گرفت تا خودش بچه را به بیمارستان برساند. با احتیاط کامل بچه را بلند کرد و به ماشین رساند.

- نجات پیدا می‌کنی! مبارزه کن!

علی‌رغم همه ترسی که وجودش را فراگرفته بود، ماشین را روشن کرد و به اتوبان رسید.

- زنده بمان!

الیسون صورتش از اشک و قطرات باران خیس خیس بود. با این که اعتقادی به خدا نداشت، دعا می‌کرد و می‌گفت:

- خدایا لطفاً کمکش کن نجات پیدا کند!

جاده تاریک و به هم ریخته بود. با این که ساعت سه بعدازظهر بود، به نظر می‌رسید که نیمه‌های شب است.

- او را به جای من تنبیه نکن!

خیلی زود به پارکینگ اورژانس بیمارستان رسید، اما بین دو ماشین آتش‌نشانی که در مقابل در ورودی عقب و جلو می‌کردند، گیر افتاد. به جای این که منتظر رفتن ماشینهای آتش‌نشانی بشود، مسیرش را به سمت چراغهای هدایت‌گر کج کرد. پارک کرد و پیاده شد و به سمت در عقب ماشین رفت و بچه را در آغوش گرفت.

وقتی او را بغل کرد، با تأسف متوجه این واقعیت وحشتناک شد که این پسر بچه کوچولو جانی در بدن ندارد. فریاد بلندی کشید. حالی دیگرگون داشت، و همان طوری که این پسر بچه را در بغل گرفته بود، در آغوش می‌فشرده.

خیلی طول کشید تا در ماشینش را ببندد. متعجب و حیران، سرگردان و درمانده، بی‌آن که بداند چه باید بکند، همان جا ایستاده بود. بالاخره تصمیم گرفت تا با پذیرش تماس بگیرد.

نیم ساعت بعد دیگر باران نمی‌بارید، ولی مه غلیظی پارکینگ را فراگرفته بود. یک ماشین هامر (۲۲۶) بزرگ با شیشه‌های دودی وارد بیمارستان شد. اولین نفری که از آن پیاده شد، ریچارد هریسون بود و بعد از او یک سیاه‌پوست قوی هیکل قد بلند. این سیاه‌پوست که نامش کورتیس (۲۲۷) بود، هم محافظ شخصی الیسون و هم مسئول انجام کارهایی بود که الیسون باید انجام می‌داد و نمی‌توانست. اطراف این مرد ثروتمند، پر بود از اشخاصی که به آنها زندگی بخشیده بود. آنها حاضر بودند حتی جانشان را هم برای او بدهند و کورتیس یکی از آنها بود.

هر دوی آنها الیسون را که کنار دیوار نشسته و زانوانش را در آغوش گرفته و سرش را به روی آن گذاشته بود، دیدند. لباسهایش خیس بود، و رنگش پریده، می‌لرزید و دندانهایش به هم می‌خورد و همین طور هذیان می‌گفت.

دستبند بچگانه‌های را که در دستش بود آنقدر محکم می‌فشرده که گویی الان از آن خون می‌بارد. ریچارد دولا شد و دستش را روی سر دخترش گذاشت و متوجه شد که او تب دارد.

به کورتیس گفت:

- او را به خانه ببر تا گرازبلا مراقبش باشد. اگر حالش بدتر شد با دکتر جنکینس (۲۲۸) تماس بگیرد. در ضمن هواپیما هم آماده پرواز باشد.

در حالی که کورتیس یک پتو روی دوش الیسون می‌گذاشت، او را به سمت

ماشین هدایت کرد. ریچارد در ماشین دخترش را باز کرد و جنازه آن پسر کوچک را دید؛ اما به سرعت در ماشین را بست.
کورتیس با صدایی ناراحت پرسید: بقیه‌اش را چه کار می‌کنید؟
ریچارد جواب داد:
- من به بقیه موضوع رسیدگی می‌کنم.

بیابان مجاو (۲۲۹) در شرق کالیفورنیا

سه ساعتی بود که ریچارد هریسون ماشین دخترش را برداشته بود و از شهر بزرگ خارج شده بود و به سمت بیابان می‌رفت. مسافرتی وحشتناک با پتویی که در آن جنازه پسر بچه پیچیده شده بود.
حتی در بدترین کابوسهایش هم انجام چنین کارهایی را ندیده بود. با وجود تمام پیشآمدهای مهم زندگی، او همیشه از آنها عبور کرده بود؛ مثل جنگ ویتنام در سال ۱۹۶۵ در حالی که او یک افسر ارتش بود، سرطان همسرش که تا انتها برای او مبارزه کرد، جنگ اقتصادی تجارتي که هر روزه با آن درگیر است...

وقتی نوجوان بود برای تسلط بر ترسهایش همیشه سعی میکرد تا اتفاقات را پیش بینی کند و در ذهنش همیشه امیدوار به حل کردن مشکلات بود و باز هم این عادت را حفظ کرده بود. در سالهای اخیر خودش را آماده بیماری، مرگ یا هر چیزی می‌کرد و قدرت مواجهه با آنها را در خود تقویت کرده بود. اما هیچ وقت فکرش را هم نمیکرد که کودکی را که توسط دخترش کشته شده، دفن کند. از خودش می‌پرسید که آیا می‌تواند تا آخر، این کار را انجام بدهد یا نه.

از اول راه تا حالا چند بار متوقف شده و با حال تهوع و سرگیجه از ماشین پیاده شده بود. حالا هم پنجره‌های ماشین را باز گذاشته بود، چرا که هوای داخل ماشین برایش غیرقابل تحمل بود. با این همه، باز هم احساس خفگی داشت و انگار داشت سخته می‌کرد. حس و حال بدی داشت، ولی نمی‌توانست دخترش را تنها بگذارد. چند هفته پیش گواهینامه او به خاطر راندن در حال مستی ضبط شده بود و حق رانندگی نداشت. اگر در این شرایط، دخترش را دستگیر میکردند، به خاطر نداشتن گواهینامه و قتل یک بچه، سالهای سال به زندان می‌افتاد. و تمام کسانی را هم که می‌شناخت، هیچ کاری برایش نمی‌توانستند انجام دهند. سعی می‌کرد به خودش بقبولاند که به هر حال به دخترش کمک می‌کند و او را از زندان نجات می‌دهد.

کمی بعد از پالم اسپرینگز (۲۳۰) توقف کرد و پیاده شد تا یک بیل و کلنگ از یک مغازه ابزار فروشی بخرد. اولاً با پول نقد خرید کرد، ثانیاً طوری سرش را گرفته بود تا دوربین‌های مغازه تصویری از او را ضبط نکنند. در ضمن، هیچ کدام از فروشندگان هم او را نشناخته بودند. یکی از ثروتمندترین آدم‌های کشور بود، اما عکس او تنها در مجلات اقتصادی چاپ می‌شد و به احتمال زیاد زن فروشنده مغازه از جمله کسانی بود که به این نوع مجله‌ها علاقه‌مند نبود.

برعکس پدر، عکس آلیسون با کارهای عجیب و غریبش روی تمام مجلات زرد، هر روز چاپ می‌شد و در میان مردم لس‌آنجلس واقعاً مشهور بود. از طرف دیگر، علی‌رغم آن که دخترش پای تلفن گفته بود که هیچ شاهدی نبوده تا تصادف را ببیند، ولی باز هم او نگران بود که کسی دیده باشد و پلیس با کمک او خیلی سریع رد آنها را پیدا کند. پس باید خیلی زود کاری می‌کرد. خیلی سریع.

یک ساعتی بود که در میان کوه‌ها با ماشینش، سرگردان به مسیرش ادامه می‌داد و تنها چیزی که در اطرافش بود، کاکتوس بود و خشکی و نه هیچ چیز دیگری. در حالی که هوا تاریک شده بود، ریچارد به دشتی بکر در نزدیکی نوادا (۲۳۱) رسید. از جاده اصلی خارج شد و به منطقه‌ای که خاک بود و قلوه‌سنگ، رفت. در میان این دشت، تکه زمینی در گوشه‌ای دید. زمینی خشک و ترک خورده که تنها تک درختی در آنجا دیده می‌شد.

این ناحیه به نظر مناسب می‌رسید، پس توقف کرد و چراغ ماشین را روشن گذاشت. ساعت ۷ شب بود که اولین کلنگ را بر زمین کوبید. و وقتی جنازه را در خاک دفن کرد، ساعت ۱۰ شب بود و وقتی با بیل خاک روی او ریخت ساعت ۱۲ شده بود.

ساعت ۱ صبح بود که ریچارد دعایی برای آن بچه خواند و بعد سوار ماشینش شد و در جاده به سمت خانه حرکت کرد. ساعت ۳ بود که کورتیس درجایی نا آشنا منتظر ریچارد بود تا ماشین را به جایی ببرد و آتش بزند. ساعت ۶ صبح بود که ریچارد به بورلی هیلز (۲۳۲) بازگشت و دخترش را به فرودگاه برد. دو ساعت بعد، هواپیمای خصوصی این ثروتمند معروف از زمین بلند شد و به سمت سوییس پرواز کرد.

ریچارد در آمریکا ماند و منتظر بود ببیند چه پیش خواهد آمد. روز اول هیچ اتفاقی نیفتاد. روز دوم، سوم و چهارم هم همین طور. بعد از یک هفته، ریچارد از این که اتفاقی نخواهد افتاد و خطری برای دخترش وجود ندارد، خاطر جمع شده بود.

آیا می‌توان چنین موضوعی را از حافظه حذف کرد و فکر کرد هیچ اتفاقی پیش نیامده؟!

۲۸. در ابتدای راه زندگی

آینده هدیه‌ای است از جانب گذشته.

آندره مالروکس (۲۳۳)

امروز در هواپیما ساعت ۶ بعدازظهر

خانمها، آقایان، هواپیما بهزودی روی باند فرودگاه نیویورک بر زمین خواهد نشست. لطفاً به صندلیهای خود برگردید، پشتی صندلی را بالا آورده، کمر بند خود را ببندید.

این اعلامیه سرپرست مهماندارها، یکباره موجب توقف تعریف داستان آلیسون شد. انگار از یک کابوس رهایی یافته بود. سرش بالا گرفت و به دور و اطرافش نگاه کرد. فلوریدیتا در حال خالی شدن بود و دو مهماندار به همه می‌گفتند که سر جای خود بازگردید.

آلیسون در حالی که ریمل زیر چشمهایش را پاک می‌کرد گفت: کاری که من کردم غیرقابل بخشش است. بدتر از همه این که پدرم را در چنین موقعیتی قرار دادم. بعد از این جریان، چند ماهی افسرده، در سوییس و در کلینیک ترک اعتیاد بودم. ولی وقتی بازگشتم، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده بود. با اینکه مارک تحت تأثیر داستان زندگی آلیسون قرار گرفته بود، سعی کرد تا جملات مناسبی برای آرام کردن او پیدا کند.

- هیچ چیز غیرقابل بخشش نیست. در زندگی ما چیزهایی وجود دارند که هیچ وقت قابل تغییر نیستند. آن بچهای که از دنیا رفته، از دنیا رفته و قابل بازگشت نیست.

- دلداری خوبی نیست.

- نه، من هم سعی نکردم دلداریتان بدهم. مسئولیت کارهای خودتان را باید بپذیرید و کمی ریسک‌پذیر باشید. اینها ممکن است درد شما را بیشتر هم بکند، اما زندگی شما تمام نشده است. خیلی کارهای بشردوستانه دیگر هست که می‌توانید انجام دهید، البته نه فقط به وسیله پول و ثروت. و قطعاً همه اینها به خودتان بستگی دارد. اما هیچ وقت سعی نکنید محصور در گذشته بمانید. در ضمن شاید ما درک و فهم حکمت الهی را نداریم.

جمله‌اش را به پایان نرساند. به دخترش، که به نوعی مجزه‌آسا او را پیدا

کرده بود، و به زجر و درد خودش فکر می‌کرد. آلیسون با نگاهش به او می‌گفت: ادامه بده، ادامه بده. به او گفت:

- شاید رنج کشیدن همیشه بی‌نتیجه نباشد، شاید راهی را برای رسیدن به چیز دیگری به ما نشان می‌دهد و شاید معنای همه آنچه را می‌گوید نمی‌فهمیم.

دختر وارث چشم به زیر انداخت و پرسید:

- مرگ یک بچه چه معنایی دارد؟

مارک دهان باز کرد که حرف بزند، ولی هیچ پاسخی نداشت.

یک مهماندار پیش آنها آمد و گفت:

- آقا، واقعاً فرصتی نیست و حتماً باید میزتان را ترک کنید و سر جای خود بنشینید.

هنوز هم چشم در چشم آلیسون دوخته بود، اما یکباره از جا بلند شد، اگرچه دوست داشت خیلی بیشتر با او صحبت کند و متقاعدش نماید که نباید گذشته زندگی‌اش را مانند زنجیری در دست بگیرد یا همیشه آن را با خود به دوش بکشد، بلکه باید به آینده فکر کند و زندگی خود را بسازد.

هوایما با سرعت از روی ابرها می‌گذشت و به سمت پایین حرکت میکرد. این بار مهماندار خیلی سریع دکتر را به طرف پله‌هایی برد که آنها را به سمت طبقه مورد نظر هدایت می‌کرد.

به علت عجله پیش آمده، کیف پولش را روی میز جا گذاشت. وقتی آلیسون متوجه شد که مارک آنجا را ترک کرده بود. به آن نگاه کرد و دید چرم آن کمی پوسیده شده است. خیلی سعی کرد تا آن را باز نکند. آن را در کیفش قرار داد و به خود قول داد آن را خیلی زود به دکتر بازگرداند.

در همان زمان، در منتهن کنور نگاهی به ساعت مدرن و گران روی دیوار دفترش در کلینیک موتزارت انداخت. بیماریهای مهمی را که نمی‌توانست در مطبش درمان کند، در این بیمارستان درمان می‌کرد. در مدتی کمتر از یک ساعت مارک را ملاقات خواهد کرد و با کمی دلهره، بی‌صبرانه منتظر لحظه دیدار بود. در چند متری او، نیکل کفشهایش را درآورده بود و روی یک کاناپه ساده در حالی که پاهایش را جمع کرده بود استراحت می‌کرد. کنور متوجه شد که او می‌لرزد. پس یک پتو برای او آورد و روی پاهایش انداخت. نیکل هم با نگاهش از او تشکر کرد.

دستش را روی شانه‌هایش گذاشت و برای چند لحظه هر دوی آنها سکوت کردند. خورشید که در حال غروب کردن روی پارک باتری (۲۳۴) بود و رنگ نارنجی و قرمزی شبیه به رنگ چای بر زمین پراکنده بود، گرمی خاصی در فضا ایجاد می‌کرد و همه اینها برعکس رنگ‌های آبی و رنگهای سرد موجود در کلینیک بود.

بالاخره نیکل پرسید:

- به نظر تو وقتی واقعیت را بفهمد، چه عکس‌العملی خواهد داشت؟
او هم، چنین سوالی را از خود می‌پرسید:
- آیا دوستی‌ای که بین او و مارک بود، در مقابل اتفاقی که خواهد افتاد،
برنده خواهد شد؟
برای متقاعد کردن خود به یاد آن شب نوئلی افتاد که سه نفری راه خود را
گم کرده بودند. به سمت او رفتند...

۲۹. ادامه شبی که همه چیز آغاز شد.

اگر نمی‌دانی کجا می‌روی
فراموش نکن که از کجا آمده‌ای.

ضربالمثل آفریقایی

شب کریسمس ۲۰۰۶، در مرکز شهر منهتن ساعت سه و نیم - کنور و آلیسون

برف در منطقه سوهو (۲۳۵) در زیر چراغهای خیابان می‌درخشید. بعد از آن
که کنور، ماشینش را پارک کرد، به آپارتمان سرد و بیروح خود رفت که
برای او فقط جایی بود برای خوابیدن.

وقتی برای روشن کردن چراغ دست روی کلید گذاشت. ساختمانی متروکه
و بیروح که تنها یک لامپ آنجا را روشن می‌کرد، دیده شد. در حالی که
فکرش جای دیگری بود، به سالنی رسید که پارکتهای عسلی رنگ داشت و
کارتتهای باز نشده در کنار سالن روی هم چیده شده بود. از همه آنها
پی‌توجه گذشت.

آشپزخانه هم مثل سالن نشیمن خالی بود. کمدهای دیواری خالی بود. گاز
ویتریوی سرامیکی‌اش (۲۳۶) نوبی نو، بدون حتی یک بار استفاده شدن، در
آنجا به چشم می‌خورد. از یخچال براقش یک بطری نوشیدنی بیرون آورد و
یک لیوان برای خود ریخت.

آنقدر هوا سرد بود که درجه شوفاژ را بالاتر برد. اما انگار شوفاژش
فقط هوای سرد ایجاد می‌کرد. برای آن که خودش را گرم کند، دومین لیوان
نوشیدنی را هم ریخت تا احساس بهتری بکند. شاید نباید شیشه نوشیدنی را
با خود می‌برد. مثل اکثر مواقع، وقتی در محل کار نبود، احساس خالی
بودن تمام وجودش را در برمی‌گرفت، خالی بودنی که هیچ چیز، هیچ‌کس
حتی هیچ مواد مخدری، نمی‌توانست آن را پر کند. و همین طور بود که

زندگی شخصی او نیز مانند آپارتمان‌ش سرشار از ناامیدی و خالی خالی بود. گره کراواتش را باز کرد و چند قدمی به سمت پنجره بزرگ واقع در آپارتمان‌ش رفت. از آن بالا، روی پیاده‌رو آدم برفی تنهایی را دید که شال‌گردن خودش را بر گردن او انداخته بود. تنهایی آنها شبیه به هم بود. کنور لیوانش را به سمت این آدم برفی جلو برد و به سلامتی او نوشید. بعد، یکباره خودش را روی کاناپه پرت کرد و تلویزیون بزرگ نصب شده روی دیوار را روشن کرد. صدای آن را قطع و شروع کرد به بالا و پایین کردن کانالها.

در یکی از شبکه‌های سینمایی، فیلم قدیمی‌ای که انتهای آن در شب کریسمس به پایان می‌رسید در حال پخش بود: امشب شبی فوق‌العاده و زیباست، معجزه‌ای در خیابان سی و چهارم... اعتقاد عموم مردم بر این بود که این شب، شب خاصی است و هر چیز ممکن است پیش بیاید... این چه حرفهایی است!

کنور چشمهایش را بست. تصویر او، دختر غمگین و عجیبی که سعی کرده بود کیف او را بدزد، همین طور در ذهن او می‌گذشت. می‌دانست امشب را این دختر در سرما و با ترس خواهد گذراند. احساس می‌کرد از فرط نفرت به مرز شکستن و نابودی رسیده و او نتوانسته بود کمکی بکند. این چیزی بود که او را به این حال نارضایتی از خود رسانده بود. در همان لحظه تلفنش به صدا درآمد. ابروهایش را در هم کشید. حتماً نیکل است که یادش رفته بود با او تماس بگیرد. نگاهی به صفحه تلفن کرد و دید روی صفحه نوشته: «شماره شخصی».

- الو؟

- شما... شما آقای کنور مک کوی هستید؟

- بله.

- می‌دانم که دیر وقت است و مزاحمتان می‌شوم ولی...

صدای زنی جوان و پر از ترس بود...

- ... پدرم مرا پیش شما فرستاد و گفت شما تنها کسی هستید که می‌توانید کمک کنید...

صدای هوق‌هاش در میان کلماتی که می‌گفت به گوش می‌رسید.

دکتر پرسید:

- چه اتفاقی افتاده؟

- یک نفر را کشته‌ام.

برای لحظهای کنور به هم ریخت. و حالا فقط صدای هوق و نفس و گریه می‌آمد. گفت:

- خانم، سعی کنید آرام باشید. اول باید بدانم شما که هستید؟

- اسمم آلیسون هریسون است.

کنور چند قدم به سمت پنجره رفت. از پشت شیشه کمی دورتر در خیابان، دختر جوانی را که به ماشینش تکیه داده بود، دید.
- شما کجا هستید، آلیسون؟

این دختر جوان، سرش را به طرف پنجره بالا گرفت و در همان لحظه که داشت جواب می‌داد، نگاهش به نگاه کنور تلاقی کرد:
- دقیقاً پایین خانه شما.

یک ساعت بعد

در تاریکی سالن نشیمن، آلیسون روی کاناپه به خواب رفته بود. به خاطر سردی شوفاز، برای اولین بار شومینه در این خانه روشن شده بود و صدای سوختن چوب به گوش می‌رسید. این روانشناس در حالی که کنار پنجره ایستاده بود، سرگردان و حیران به بیمار جدیدش نگاه می‌کرد.

می‌شناختش. قبلاً عکس او را در روزنامه و مجلات دیده بود. یک چیزهایی درباره او شنیده بود؛ درباره کارهای عجیب و غریب او. در مجلات زرد نام این دختر برابر با بی‌ابرویی برده می‌شد. اما این دختر جوانی که با او صحبت کرد، نه از خود متشکر بود و نه لوس.

گذشته‌اش او را هر روز بیش از پیش در خود غرق می‌کرد و مجبور به کارهایی می‌شد، که هر روز او را به سرنگونی و فنا نزدیک‌تر می‌کرد. اما با این همه، با خشوع تمام دست کمک به سوی او دراز کرده بود.

حدود یک ساعتی طول کشید تا او داستان وحشتناکی را که برایش اتفاق افتاده بود، تعریف کند: تصادفی که با آن پسر بچه داشته و منجر به مرگ او شده بود، تمام آن کارهایی که پدرش برای ناپدید کردن آن پسر بچه انجام داده بود، این که هر چه سعی می‌کند باز هم هیچ چیز را فراموش نمی‌کند و این گونه ادامه زندگی برای او سخت و دشوار است. از حس پیچیده‌ای گفت که او را به سوی نابودی خود و حتی خودکشی هدایت می‌کند و به هر وسیله‌ای می‌خواست این کابوس به پایان برسد، اگرچه می‌دانست و می‌ترسید که هیچ راه فراری از این جهنم برای او نباشد. گفت که آن شب می‌خواست خود را به پلیس معرفی کند، ولی جراتش را پیدا نکرده است.

به عنوان آخرین راه حل، به پیشنهاد قدیمی پدرش گوش داده و به این دکتر مراجعه کرده و سرنوشتش را در دستان او قرار داده بود.

کنور تکه‌ای هیزم به شومینه اضافه کرد و سعی کرد تا آتش را شعله‌ورتر کند. حالا به یاد می‌آورد که چند ماه بعد از انتشار کتابش، نامه‌ای از ریچارد

هریسون دریافت کرده بود. این تاجر بزرگ از کتاب او لذت برده بود و تمایل داشت او را ملاقات کند. کنور پیگیری نکرده بود و چند ماه بعد، وقتی این مرد میلیاردر بیماری خود را در جمع مردم اعلام کرد، باعث پشیمانی شدیدی برای او شد. آلیسون در آخر صحبت‌هایش گفت که هر شب خواب کودکی را که کشته، می‌بیند.

کنور لرزید. انگار این داستان یادآور داستان زندگی خودش بود. برای همین قول داد تا به او کمک کند.

به او پیشنهاد کرد تا یک قرص آرامبخش بخورد و شب را همان جا بخوابد. فردای آن شب درباره روش درمانش صحبت خواهد کرد، ولی فعلاً فقط باید بخوابد.

آلیسون با حرفهای دکتر آرام شد و نزدیک شومینه دراز کشید و پتویی روی خود کشید و به خواب رفت.

کنور و اوئی ساعت چهل و پنج دقیقه صبح

کنور غرق در افکارش بود و قصد روشن کردن سیگاری را داشت، که دوباره تلفن زنگ زد. از این که این ساعت شب صدای تلفن را می‌شنید، متعجب بود. پس خیلی سریع آن را برداشت تا آلیسون بیدار نشود.

- آقای دکتر کنور مککوی؟

- بله، خودم هستم.

- از اداره پلیس تماس می‌گیرم... شما متهم به قتل دو نفر در سال ۱۹۸۹ در شیکاگو هستید.

-... ستوان دیو دو نووان (۲۳۷) از منطقه چهاردهم. شما متهم به پناه‌دادن به یک قاتل هستید.

-... ببخشید این وقت شب مزاحمتان می‌شوم.

- چه کاری از دست من برمی‌آید، ستوان؟

- دو تا از همکارانمان دختر نوجوانی را که هنوز به سن قانونی نرسیده، در یک ساختمان دستگیر کرده‌اند. او می‌گوید مادرش فوت کرده و هیچ فامیلی در این شهر ندارد.

- از اوئی هارپر صحبت می‌کنید؟

- این همان اسمی است که او به ما گفته و طبق اظهاراتش او از بیماران شماست.

کنور به دروغ گفت:

- او بیمار من است. حالش خوب است؟

- از سرما می‌لرزید، اما الان حالش بهتر است. معمولاً باید با سازمان بهزیستی تماس می‌گرفتم، اما قبل از آن خواستم با شما صحبت کنم.

کنور قبل از قطع کردن تلفن گفت:

- الان خودم را به آنجا می‌رسانم.

کنور وقتی فهمید که اوئی را پیدا کرده است، احساس آرامش کرد. و شاید امشب شبی بود که هرچیزی می‌توانست اتفاق بیفتد!

- مواظب باش... جرمی (۲۳۸) مواظب باش!

کنور خیلی سریع، به سمت کاناپه برگشت و دید که آلیسون در خواب و در کابوس خود با دشمنی نامرئی می‌جنگد.

کنارش زانو زد و او را آرام بیدار کرد. به آلیسون گفت:

- موردی پیش آمده که باید بروم.

این دختر جوان بیدار شد و بعد پرسید:

- آیا برمی‌گردید؟
- همین که بتوانم برمی‌گردم.
کنور به آشپزخانه رفت تا یک نوشیدنی گرم برایش بیاورد.
- اسم پسری که با ماشین به او زدید، جرمی بود.
آلیسون تایید کرد و گفت:
- این تنها چیزی است که از او می‌دانم. این اسمی بود که روی دستبندش نوشته شده بود.
- دستبندش؟
- یک دستبند کوچک در دست داشت. آن را با قفل شکسته، در ماشین پیدا کردم.
آلیسون دستبند را از کیفش درآورد و روی میز گذاشت.
کنور به سالن برگشت و یک لیوان نوشیدنی گرم به آلیسون داد.
وقتی آن دستبند را برداشت، منقلب شد، اما با تمام وجود سعی کرد تا این حال مشوش را از او پنهان کند. پالتویش را پوشید و زیر لب گفت: «تا بعد»
و از خانه خارج شد. همین که وارد آسانسور شد، دردی آزاردهنده را در وجودش حس کرد، چرا که او می‌دانست جرمی کیست.

کلانتری منطقه چهارده

کنور در حالی که فرم پر شده پذیرش مسئولیت پزشکی اوی را به آنها تحویل می‌داد، گفت: بفرمایید.
پلیسها با وسواس تمام مدارک را زیر و رو می‌کردند، کنور در حال قدم زدن بود. در شب کریسمس این کلانتری واقعاً شلوغ به نظر می‌رسید، پر بود از مجرم و بی‌خانمان و مست و کسانی که تصادف کرده بودند.
کنور از اینجا و هر چیزی که به کلانتری و پلیس مربوط باشد، متنفر بود. از وقتی در برادوی (۲۳۹) فیلم بی‌نویان را دیده بود، فکر می‌کرد که ژان والژان است و هر لحظه نگران بود که سر و کله ژاور پیدا شود. همیشه مطمئن بود که روزی مسأله کشتن موادفروشها برملا خواهد شد و آخر عمرش را در زندان به سر خواهد برد.
بالاخره پلیس پرونده را بایگانی کرد و گفت:
- خیلی خوب.
تلفنش را برداشت و تماس گرفت و بعد از چند کلمه‌ای صحبت، رو به کنور کرد و با بی‌احترامی گفت:
- دختره را برایت می‌آوریم.

- خیلی لطف می‌کنید.
با این همه، باز هم ده دقیقه‌ای معطل شد تا اوی را آزاد کردند.
بالاخره اوی را دید و گفت:
- سلام.
او هم چند قدمی به طرف او رفت و گفت:
- سلام.
کثیف بود و ضعیف و به زور چشمانش را باز نگاه می‌داشت. سرما،
بی‌خوابی، گرسنگی و زندان، همگی فشار زیادی برایش ایجاد کرده بودند.
کنور کوله پشتی اوی را برداشت و گفت:
- خوب، برویم.
در سکوتی آرام و دلنشین، در ماشین راحت کنور به شهر سفید پوشی که
برق می‌زد، نگاه می‌کردند.
برف پاک‌کن دانه‌دانه برفی را که روی شیشه جلو فرود می‌آمد، کنار می‌زد.
اوی آهی کشید و گفت:
- خیلی ممنون که آمدید. می‌بخشید این وقت شب بیدارتان کردم.
کنور جواب داد:
- خوب کاری کردی. واقعاً برای تو ناراحت بودم...
با این که خیابانها خلوت بود، ولی به خاطر بارش برف واقعاً باید با احتیاط
رانندگی می‌کرد. همین که دکتر به چهارراه خیابان هوستون (۲۴۰) رسید،
مسیرش را کج کرد و به سمت جنوب رفت.
- به هر صورت معمولاً من زیاد نمی‌خواهم.
اوی تایید کرد و گفت:
- می‌دانم.
در خیابان لافایت (۲۴۱) بودند و از تولیتا و ایتالیا می‌گذشتند که کنور با
شنیدن این حرف ابروهایش را درهم کشید و گفت:
- چطور می‌دانی؟
- برای این که در کتاب نوشته بودید.
- کدام کتاب؟
درحالی‌که یک کتاب قدیمی را از کوله پشتی‌اش بیرون می‌آورد گفت:
- کتاب خودتان.
کنور حیرت‌زده و متعجب سرش را تکان داد و برای اولین بار در صورت این
دختر جوان شیطنتی زیبا دید. خنده‌ای که واقعی نبود، اما شبیه به آن بود.
اوی سرش را از شیشه ماشین بیرون کرد. تا دقایقی دیگر شب به پایان
می‌رسید و روز آغاز می‌شد.
ماشین وارد خیابان‌های تنگ و باریک لوئر منهتن (۲۴۲) شد. از میان آسمان
خراشهای بلند فولادی و شیشه‌ای به سختی عبور کرد تا به خیابان

چرچ (۲۴۳) در منطقه گراند زیرو (۲۴۴) رسید.

- کجا می‌رویم؟

- به کلینیک موزارت. همان جایی که من وقتی مطب نیستم، کار می‌کنم.

این نوجوان به حالتی هشدارگونه گفت:

- من نمی‌خواهم بروم بیمارستان.

فقط چند ثانیه بیشتر طول نکشید، احساس بی‌اعتمادی و نگرانی از این که فرصت انتقامی را که سالهای سال در انتظار آن بود از دست خواهد داد، وجودش را فرا گرفت.

کنور با جدیت تمام در جواب او گفت:

- باید استراحت کنی و درمان شوی.

اما او نمی‌خواست چیزی بشنود. اوی دستگیره در را گرفت تا آن را باز کند و با حالتی گلایه‌آمیز گفت:

- می‌خواهم پیاده شوم!

کنور آهی کشید و بدون این که متوقف شود گفت:

- باید می‌گذاشتم در آن زندان بمانی!

اما یکباره اوی، درحالی‌که سرعت ماشین زیاد بود، کمر بند ایمنی خود را باز کرد و دستگیره در را کشید.

کنور ناگهان در مقابل ترینتی چرچ (۲۴۵) ترمز کرد و با عصبانیت از ماشین بیرون آمد و سراغ دخترک رفت و یقه او را گرفت.

در حالی که او را از ماشین بیرون می‌کشید، گفت:

- می‌خواهی خودت را بکشی؟

اوی که از این همه خشم دکتر حیرت‌زده شده بود، چشم‌هایش را بست و سرش را طوری برگرداند که معلوم بود ترسیده که شاید دکتر او را بزند.

کنور فریاد کشید و گفت:

- ای خدا، به خودت نگاه کن! شبیه به هیچ چیز نیستی! خسته، پلاسیده، پیر، از سنات هم بزرگتر به نظر می‌رسی.

این نوجوان به تصویر صورت خود، که در شیشه ماشین افتاده بود، نگاهی انداخت. اما به سرعت چشم‌هایش را بست، چرا که آنچه را می‌دید، او را زجر میداد.

کنور ادامه داد:

- اگر می‌خواهی بمیری، همین طور ادامه بده. حتماً به آن می‌رسی! اگر تو همین هستی، تو را تنها بگذارم. حتی یک هفته هم دوام نمی‌آوری! یا خواهی

مرد یا از این دخترهای هرزه خیابانی می‌شوی که ارزش هیچ چیزی ندارند. این چیزی است که می‌خواهی؟

دکتر که از عصبانیت در حال انفجار بود، مشت‌های محکم روی کاپوت ماشینش کوبید. اوی هم از تعجب، هاج و واج، و از شدت گریه به هق‌هق افتاده بود.

همه چیز گفته شد. در آن صبح سرد و در میان سایه‌های برجهای مرده، به یکدیگر خیره خیره نگاه می‌کردند.
بعد، کنور آرام سوار ماشین شد و آن را روشن کرد. اوی مانند روحی بی‌حرکت در پیاده‌رو ایستاده بود.
کنور دوباره تکرار کرد، گرچه انگار برای خودش تکرار می‌کرد: حتی یک هفته.

ماشین کم‌کم از میان دیوارهای بلند عبور کرد و به هدسون (۲۴۶) رسید. کنور دنده عقب گرفت و در ناحیه باتری پارک سیتی (۲۴۷) ایستاد. ساختمان‌های شیک و لوکسی در این منطقه ساخته شده بود. دکتر با کارت مغناطیسی‌اش در را باز کرد و ماشینش را در پایین‌ترین طبقه پارک کرد. بدون گفتن کلمه‌ای از ماشین پیاده شد و به راه افتاد. اوی هم چند متر عقب‌تر پشت سر او می‌رفت.

سکوتی آنها را احاطه کرده بود. به آسانسور رسیدند و به لابی کلینیک موتزارت رفتند، کلینیکی بسیار مدرن که در دو طبقه ساختمان فایننشیال سنتر (۲۴۸) واقع شده بود. کنور با پذیرش صحبت کرد و پرونده اوی را کامل نمود. بعد هم پرستاری اوی را تا اتاقش همراهی کرد.

بیست دقیقه بعد

کنور به آرامی در اتاق را باز کرد. با آن که چراغی در اتاق روشن نبود، نوری آبی‌رنگ از پنجره به درون میتابید که آنجا را روشن کرده بود. اوی لباس مخصوص را پوشیده و روی تخت دراز کشیده و سرمی به دستش وصل بود و نگاهی تهی و خیره به گوشه‌ای از اتاق داشت.

دکتر پرسید:

- خوبی؟

سکوت.

برای اینکه دوباره با او رابطه برقرار کند، هر آنچه را در دل داشت، آهسته آهسته به او گفت:

- فکر می‌کنم واقعاً هیچوقت کسی نبوده که به تو کمک کند یا تو را درک کند. به همین خاطر برای محافظت از خود حصارهای سخت، همواره با بی‌اعتمادی، در اطراف خود ساخته‌ای.

اوی کوچکترین تکانی نمی‌خورد، ولی صدای نفس او به گوش می‌رسید.

- حق داری! این تنها راهی است که می‌توانی در برابر سختی‌های زندگی،

به کار ببری. من هم مثل تو بودم، اوی. به هیچ کس اعتماد نمی‌کردم. اوی در حالی که نگاه کنور را حس می‌کرد، چشمهایش را بست. - ولی تنهایی و سکوت، مشکلات تو را حل نمی‌کند. کنور چند قدم به سمت پنجره رفت و در حالی که به صحبت کردن ادامه می‌داد، نگاهش خیره در پلاژ نورس کاو(۲۴۹)، که پر از کشتی‌های خصوصی زیبا بود و نورشان در شب همه جا را روشن میکرد و می‌درخشید، افتاد. با لحنی صادقانه گفت:

- معمولاً در شغل من هیچ قولی وجود ندارد. قطعیت، وقتی صحبت از احساسات و ترسهای درونی باشد، وجود ندارد. هیچ ضمانتی برای مراجعانم وجود ندارد که بعد از دوره درمان، مشکلشان کاملاً حل شود. ناگهان در اتاق باز شد و یک پرستار داخل شد و به کنور گفت. - تلفن دارید، دکتر مک کوی. به نظر می‌رسد اورژانسی و مهم باشد. کنور رو به سمت نوجوان کرد، هنوز چشمهایش بسته بود و تنفسش به نظر منظم می‌آمد، انگار خوابیده بود. به هر حال دکتر دلداری دادنش را با جمله‌ای به پایان رساند. - آنچه می‌توانم در موردش به تو قول دهم کمک کردن به تو تا نهایت توام است. ولی اگر می‌خواهی واقعاً موفق شویم، باید به من کمک کنی. کنور به تختش نزدیک شد و به عنوان جمله خداحافظی گفت: - بدون اعتماد تو، هیچ کاری از من ساخته نیست.

ساعت هفت - کنور و مارک

دکتر گوشه‌اش را در دست گرفت. پشت تلفن صدای زنی را، که برای او آشنا به نظر می‌رسید، شنید. - نیکل هستم. کنور گفت:

- می‌خواستم با تو تماس بگیرم. اما نیکل صحبت کنور را قطع کرد و گفت: - راجع به مارک است، باید کمکم کنی. - برگشته؟ - بله، اما...

صدای نیکل شروع به لرزیدن کرد: - باور می‌کنی که توی خیابانها زندگی می‌کرده. تمام مدت با بی‌خانمانها زندگی می‌کرده! اصلاً حالش خوب نیست. کاری باید کرد. هیچ رمقی برای

او باقی نمانده، حتی نفس کشیدن هم برای او سخت شده است.
کنور گفت:

- آرام باش و همه چیز را توضیح بده.

نیکل که صدایش با هق هق گریه اش گاه گاهی قطع می شد، برای او تعریف کرد که چطور بعد از حمله دزدها، مارک او را نجات داده و توانسته بود او را به خانه ببرد. و با این که زخمی شده بود، همین که صبح شد همراه سگ بزرگش خواسته که آنجا را ترک کند.

و نیکل، ناتوان درحالی که مارک در سرمای زمستان از او دور می شد، به او نگاه می کرد و فکر از دست دادن مردی که دوستش داشته، برای بار دوم، دیوانه اش می کرد. و مدتی طولانی، بی حرکت، در پیاده رو ایستاده تا آن که سگش با پارس کردن به سمت او آمده است.

نیکل که به آنها و مسیر حرکتشان خیره شده بود، می دانست که مارک دو کوچه پایین تر، همان نزدیکی هاست.

خیلی دور نشده بود که دستهایش باز بی رمق روی پیکرش، بیهوش روی برف افتاده بود و هر قدر سگش برای صدا کردن او پارس می کرد مارک هیچ عکس العملی نداشت.

نیکل با گفتن این جمله، صحبت هایش را تمام کرد: اگر کاری نکنیم، می میرد.

کنور به او گفت:

- کنارش باش. هرچه سریعتر یک آمبولانس پیش شما خواهد آمد.

تقریباً شب کریسمس به پایان راه نزدیک بود. علی رغم سرمای هوا، کنور بیرون رفت و در محوطه کلینیک منتظر بازگشت آمبولانس شد.

پشت سر او برجهای شیشه ای و گرانیتهای مرکز مالی شهر می درخشیدند. برای محافظت از خود در مقابل سوزاندگی سرمای باد صبحگاهی، کنار رودخانه شروع به قدم زدن کرد.

او شبی استثنایی را گذرانده بود، که در آن شب با سه انسان زجر کشیده نزدیک به مرگ مواجه شده بود.

آلیسون

اوی

و مارک

سه نفر در مرز نابودی، اما هنوز زنده. امروز صبح بار مسئولیتی عمیق را بر دوشهای خود احساس می کرد.

آیا می تواند به هر سه نفر آنها کمک کند؟
و چطور؟

در حالی که به همه این موضوعات فکر می‌کرد، سیگاری روشن کرد و به قایق‌های قوی و تندروی پلیس، که در حال گشت زدن بودند، نگاهی انداخت. بادی تند می‌وزید و ابرها را به سرعت به طرف غرب می‌برد. روز زیبایی خواهد بود. کنور سرش را بالا گرفت؛ خیلی بالا. در بلندای آبی آسمان، خط سفیدرنگی را دید که هواپیمایی را که در آسمان پرواز می‌کرد، دنبال می‌نمود و در همان لحظه بود که ایده‌ای به ذهنش خطور کرد.

۳۰. چشمهایت را بازکن

زندگی با چشمهای بسته آسان است.

جان لنون (۲۵۰)

ترس، همواره باقی خواهد ماند.
هرکس می‌تواند تمام اینها را در خود نابود کند:
عشق، ایمان - تنفر، شک. اما تا وقتی که به زندگی علاقه‌مندیم و به آن وابسته، ترس همواره با ما خواهد بود.

ژوزف کنراد (۲۵۱)

امروز در هواپیما ساعت شش و نیم شب

هواپیما کم‌کم به طرف ابرها، همین طور پایین و پایین‌تر می‌آمد و سایه
عظیم‌الجثه‌اش روی ابرها دیده می‌شد.
مارک به صندلی خود، نزد لیلا و اوی که به نظر خواب می‌آمدند، بازگشت.
- کمر بندت را بستنی؟
دختر کوچولو با تکان دادن سرش به علامت بله، به او گفت که این کار را
انجام داده است.
لپ دخترش را در دست گرفت و گفت:
- خیلی زود می‌رسیم. خوشحالی که به خانه برمی‌گردی؟
لیلا با مهربانی به پدرش نگاه کرد و هیچ پاسخی نداد.
مارک هم هیچ پافشاری‌ای برای دریافت جواب نکرد و سرش را به سمت
پنجره چرخاند.
حالا هواپیما در میان ابرهای سنگین و ضخیم سفید، کفنیچ شده در
رطوبت و تاریکی غرق بود.
این هواپیما مثل حشره‌ای به دام افتاده، سعی داشت تا از این تارهای
محبوس‌کننده آسمان، خود را نجات دهد.
بالاخره لیلا سکوت خود را شکست و جمله‌ای مبهم به زبان آورد.
- می‌دانی، من تو را وقتی در تاریکی بودی دیدم...

- در تاریکی؟

در حالی که با حالتی ناراحت به پدرش نگاه می‌کرد گفت:

- در تونل - تونل مترو... تونل، سیاهی، مترو!

خیلی طول کشید تا مارک بفهمد لایلا راجع به زمانی که او در فاضلابها و تونلهای زیرزمینی شهر منهن زندگی می‌کرده، صحبت می‌کند.

دو سال هراس‌انگیز و جهنمی به همراه بی‌خانمانها! دو سال در دل شهر، در تاریکی‌های پیچ در پیچ تونلهای مترو. دو سالی که خود را زنده به گور کرده بود و وقتش را با آدمهای معتاد و بی‌خانمان سپری می‌کرد. دو سال با استفاده از الکل سعی داشت ناامیدی‌ها را به دست فراموشی بسپارد. یکباره هراسی وجودش را فرا گرفت:

- چطور لایلا درباره این بخش از زندگی او می‌داند؟ چه کسی او را در جریان زندگی جهنمی او قرار داده بود؟ نیکل؟ یا کسی که او را ربوده بود؟ دختر کوچولو ادامه داد:

- بابا، وقتی تو می‌روی به تونل خیلی غمگین و ناراحتم. دیگه آنجا نرو!

مارک با من من کردن گفت:

- اما... چطور می‌دانی که...

لایلا تکرار کرد:

- برای این که خودم دیدمت.

- مرا دیدی؟ اما تو کجا بودی؟

در حالی که لایلا با انگشت به سقف هواپیما اشاره می‌کرد و گفت:

- آن بالا...

مارک ناتوان، برای پیدا کردن «آن بالا»، سرش را بالا گرفت، اما چیزی ندید.

لایلا با صدایی که سرشار از التماس بود گفت:

- دیگه نباید مشروب بخوری، باید برگردی به زندگی. باید دوباره با مامان زندگی کنی.

مارک زیر و رو شد و سعی کرد تا آنچه را انجام داده، توجیه کند، پس گفت:
- رفتم چون دیگه نمی‌توانستم با این موضوع مواجه شوم. آنقدر... آنقدر دوباره تو نگران بودم که... بدون تو نمی‌توانستم زندگی کنم. بدون تو زندگی من معنایی نداشت.

همین چند لحظه کافی بود تا مارک دوباره شک و تردید را احساس کند. به لایلا نگاهی انداخت، که در صندلی‌اش واقعاً کوچک به نظر می‌رسید. مارک به وضوح می‌دانست که یک موضوع اساسی در میان هست، که او نمی‌داند. یک مسأله واضح، که از اول سفر با او همراه بوده است.

در حالی که به سمت لایلا خم می‌شد گفت:

- عزیزم، باید یک چیزهایی را برای من شرح بدهی.

- بله.

- چرا نمی‌خواهی با مامان صحبت کنی؟

دختر کوچولو لحظه‌ای مکث کرد و اندیشید و بعد احساس کرد وقت آن رسیده است که حقیقت را بگوید. پس خیلی آرام گفت:

- برای این که خودش می‌داند.

- چی را می‌داند؟

لیلا جواب داد: این که من مرده‌ام.

در همان لحظه در طبقه بالا آلیسون از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد و دیگر کم‌کم ابرها محو می‌شدند و به جای آنها اقیانوس پدیدار میشد.

صورتش در هم فرو رفته بود. کیف پول مارک را که روی میز جا گذاشته بود، در دست داشت و آن را می‌فشرد. چرا این قدر دوست داشت تا بداند

در این کیف چه چیزهایی وجود دارد؟

حسی فراتر از کنجکاوی او را فرا گرفته بود؛ نیازی حیاتی و عمیق! انگار صدایی در گوش او می‌خواند که زندگی وی به این مسأله ارتباط دارد.

چیز زیادی در آن کیف چرمی براق وجود نداشت: دو کارت، چند دلار، گواهینامه رانندگی، کارت اشتغال به کار و یک عکس از مارک و همسرش.

آلیسون با حسرت به عکس نیکل نگاه می‌کرد و پیش خود از شیک بودن او لذت می‌برد؛ همان شیک بودنی که او همیشه در رؤیاهایش می‌دید، ولی

هیچ وقت به آن نخواهد رسید.

می‌خواست کیف را ببندد که یکباره متوجه عکس دیگری شد، که در زیر عکس آن زن و شوهر بود؛ صورت دختری پنج ساله، با بینی نوک بالا و

خنده‌ای جذاب. لباس ورزشی‌ای بر تن داشت و موهای کوتاه و کلاه بیسبال. شبیه به پسرها شده بود. دستهایش را زیر چانه گذاشته بود و در

دست چپ او دستبندی بود که روی آن کلمه جرمی (۲۵۲) حک شده بود.

ناگهان فکری دردناک به ذهنش خطور کرد. حالا دیگر همه چیز را می‌دانست. بچه‌ای را که با ماشین به او زده، دختر مارک بود. با آن همه

ترس، و باران شدیدی که می‌بارید، به خاطر آن لباس ورزشی بیسبال و اسمی که روی دستبند بود، تصور کرده بود که با یک پسر بچه تصادف کرده

است.

بعدها خواهد فهمید که این دستبند متعلق به پسر عموی لیلا بوده است. از آنجا که برای مچ دست او کوچک بود، آن را به لیلا هدیه داده بود.

از حس و حال ترس، یکباره از جا بلند شد و علی‌رغم تذکرات شدید مهماندار شروع به رفتن به سمت پله‌های طبقه بالا کرد.

مارک حیران از جواب دخترش گفت:

- برای چی... چرا می‌گویی که مرده‌ای؟

لیلا با کمی تأسف جواب داد:

- برای این که حقیقت دارد.
- اما امکان ندارد، برای این که تو اینجا هستی.
با حالتی مهربان، شانه‌هایش را بالا انداخت تا به او بفهماند همه چیز به همان سادگی که فکر می‌کنی، نیست.
پدرش با تمام فشاری که به خود می‌آورد، بالاخره پرسید:
- از کی تا به حال مرده‌ای؟
لیلا به آرامی گفت:
- از همان اول، از همان وقتی که ماشین با من برخورد کرد.
- کدام ماشین؟
- یک جیب.
- تو را... تو را هیچ وقت کسی ندزدید؟
- نه، یک تصادف بود. از مغازه بیرون آمدم تا کمی بگردم و وقتی رعد و برق و باران شروع شد، راه را گم کردم.
مارک که دیگر نمی‌دانست چه کار باید بکند، یکباره عکسالعملی غیرمنتظره از خود نشان داد. دعوایش کرد و گفت:
- چرا از آنجا رفتی بیرون؟ هزار بار به تو گفته بودیم که این کار را نکنی و از ما دور نشوی. باران هم که می‌بارید، پس خطرناک‌تر هم بوده است.
لیلا با حالتی که مارک را خلع سلاح می‌کرد گفت:
- خوب، طبیعی و لذت‌بخش است که وقتی بچه هستی، زیر باران قدم بزنی.
چشمهای مارک می‌سوخت. با این که این صحبتها به نظر غیرواقعی می‌آمد، در اعماق وجود خود حس می‌کرد که لیلا به او حقیقت را می‌گوید. حتی اگر هنوز آمادگی قبول کردن آن را نداشته باشد.
دختر کوچولو با گرفتن دست پدر گفت:
- من مرده‌ام، ولی تو نباید غمگین باشی.
مارک با لحنی سوخته‌دل گفت:
- چطور می‌خواهی غمگین نباشم؟
لیلا گفت:
- این سرنوشت است. بعضی چیزها باید اتفاق بیفتد، پس پیش می‌آید.
مارک فهمیده بود که دیگر وقتی برای او باقی نمانده است و کنترل این شرایط از دست او خارج خواهد شد.
پس لیلا را با گرمی و فشار در آغوش گرفت، انگار که این علاقه می‌تواند نجاتبخش او از چنگال مرگ باشد.
لیلا با صدایی آرام، که صدای موتور هواپیما آن را آرام‌تر می‌کرد گفت:
بعضی وقتها چیزهایی پیش می‌آیند فقط برای این که وقت آنها رسیده است.

مارک به عنوان آخرین سعی و تلاشی که می‌توانست داشته باشد فریاد کشید: نه!

صدای مارک، با صدایی که از انتهای هواپیما می‌آمد، همراه شد. دکتر روی برگرداند و دید که آلیسون به سمت او می‌آید. وقتی به یک متری او رسید، یکباره ایستاد. با صدایی لرزان گفت:

- بچه‌ای را که با آن تصادف کردم....

عکسی را که در دست داشت، رها کرد. و بعد از آن که چرخ‌ها در هوا زد، روی زمین جلوی پای دکتر افتاد. آلیسون ادامه داد و گفت:

- فکر می‌کردم یک پسر بود. اما دختر شما بوده...

مارک و آلیسون یک باره و با همدیگر به سمت صندلی لیلا روی برگرداندند و او را نگاه کردند. دختر کوچولو دیگر آنجا نبود. ولی این، همه آنچه اتفاق افتاد، نبود.

مهمانداران، ششصد مسافر هواپیما، خلاصه همه چیز ناپدید شده بود. هواپیمای ایرباس ۳۸۰ به آن بزرگی خالی خالی بود. در میان آسمان، هواپیمایی با وزنی بالغ بر ۵۰۰ تن فقط سه مسافر داشت:

مارک
آلیسون
اوی.

۳۱. مثل گذشته

اگر قرص آبی‌رنگ را بخوری، این داستان به پایان می‌رسد و تو در تختخواب خود، چشم باز می‌کنی و به هرچه می‌خواهی می‌اندیشی. ولی اگر قرص قرمز را بخوری، به سرزمین رؤیاهای می‌رسی و همان جامی‌مانی و من به تو نشان می‌دهم که تمام این داستانها ادامه خواهد داشت.

دیالوگی از فیلم ماتریکس

امروز در هواپیما

آلیسون می‌خواست فریاد بزند، اما صدایش در گلو خفه شد و تنها گفت:
چی....

در حالی که چشمهای او از تعجب باز باز بود، حس غیرقابل کنترلی او را
فرا گرفت.
غیر ممکن است...

مارک که از شرایط پیش آمده، هاج و واج مانده بود، به صندلی‌هایی که
حالا همگی به گونه‌ای رمزآلود خالی بودند، نگاه می‌کرد.
دیگر هیچ‌کس آنجا نبود. در لحظه‌ای تمام مسافران و کارکنان هواپیما،
همگی، ناپدید شده بودند.

دکتر در راهروی میانی قدم می‌زد و پشت سرش این دو زن با او و به دنبال
او می‌رفتند. هیچ لباس، هیچ کیف و کتاب، هیچ...

آلیسون درحالی‌که راه می‌رفت، جایگاه مخصوص وسایل در بالای صندلی‌ها
را هم باز می‌کرد تا شاید چیزی پیدا کند. ولی، خالی خالی خالی بود.
مارک همراه با ناله صدا می‌زد و می‌گفت:
- لیلا، لیلا!

اما فریاد ناامیدی او را پاسخی نبود.
آلیسون و او به یکدیگر نگاه کردند تا شاید هر کدام از آنها بتواند به دیگری
دلداری و شجاعت بدهد.

او برای اینکه به خود اطمینان خاطر ببخشد می‌گفت:

- نه، این واقعیت ندارد.

ولی این کابوس آنقدر شبیه واقعیت بود که او از ترسی شدید و غیرقابل

کنترل به گریه افتاد.

مارک پرسید:

- خلبانها، خلبانها کجا هستند؟

ظاهراً هواپیما ثابت و بیمشکل به طرف نیویورک به حرکت خود ادامه می‌داد و همین طور به سمت پایین می‌رفت. اما آیا واقعاً خلبانی آنجا بود؟ دکتر به همراه آلیسون و اوی از پله‌ها به سرعت بالا رفتند و دیدند که قسمت درجه یک هواپیما هم مثل بقیه قسمت‌ها خالی از مسافر است.

مارک، اول به سمت سالنی که نزدیک کابین خلبان بود رفت. در کابین نیمه باز بود. مارک آن را با ترس و وحشت باز کرد.

جلوی کابین خلبان هشت صفحه کنترل وسیع و در اطراف، دسته‌های کنترل حرکت بود. اما صندلی خلبان و کمک خلبان خالی بود.

آلیسون و اوی در کابین به مارک پیوستند.

درحالی‌که در ترس و وحشت غرق شده بودند و دست و پا می‌زدند، هر سه به پنجره نزدیک شدند. هواپیما در ارتفاع پایین پرواز می‌کرد. دیگر ورای ابرها نبود و به منتهن نزدیک می‌شد.

هوا در حال تاریک شدن بود، علی‌رغم این وضعیت وحشتناک، آخرین مسافران هواپیمای ۷۱۴ با وجود ترس شدیدی که آنها را در می‌نوردید، تحت تأثیر صحنه زیبا و رنگهای حیرت‌آوری، که در مقابل چشمهای خود می‌دیدند، قرار گرفته بودند. آسمان، ارغوانی رنگ بود و به نظر می‌رسید که بزرگترین آسمان‌خراش‌های دنیا در قرمزی آسمان کبود فرو رفته‌اند. در این میان حیرت‌آورتر از همه چیز، وجود دو آسمان‌خراش مرکز تجارت جهانی بود، که سر از آسمان درآورده بودند.

به مانند گذشته...

وقتی که مارک هنوز دخترش را گم نکرده بود.

قبل از این که آلیسون با لایلا تصادف کند.

قبل از این که اوی، مادرش را از دست بدهد.

آنقدر عجیب بود که مانند مسافرت در زمان به نظر می‌رسید. انگار به نیویورک قدیمی رسیده بودند.

نیرویی نامرئی که هواپیما را هدایت می‌کرد، سرعت را کم کرده بود. به سبکی هواپیمایی بی‌سرنشین، به برجهای دو قلو نزدیک شد. رنگ سفید بدنه هواپیما در شیشه‌های نقره‌ای انعکاس یافته بود و شیشه‌ها مانند آینه شده بودند.

مارک و آلیسون و اوی به هم نزدیک شدند. بازوانشان، دستهایشان و شانه‌هایشان به همدیگر چسبیده بود. می‌ترسیدند و نمی‌خواستند برای گذر از این بحران تنها باشند.

چه اتفاقی می‌افتد؟

هرکدام از این سه نفر سعی داشتند تا توجیهی منطقی برای اتفاقی که پیش آمده، پیدا کنند.

خواب یا توهمات در اثر استفاده از الکل یا کوکائین؟ نه. این مسافرت عجیب آنها را به یاد دردهای عمیقشان انداخته بود. به اجبار با این هیولاها در جنگ بودند و در فکرشان اتفاقات سخت زندگی خود را مرور می‌کردند. هر سه نفر آنها سعی داشتند تا با خونسردی و واقع‌بینی به مسیر زندگی خود نگاه کنند و نظمی به آن بدهند، انگار خود را آماده می‌کردند برای... مرگ، مرگ... مرگ...

آیا مقصد اصلی این سفر همین است؟ آیا این پرواز می‌تواند برزخ آنها باشد؟ گذر از تونلی نورانی، مانند آنچه کسانی که مرگ را از نزدیک تجربه کرده، باز به دنیا بازگشتند، دیده بودند! آیا ممکن است؟ ممکن است.....

وقتی هواپیما به منطقه تست ربور(۲۵۳) رسید، دور زد و به سمت جنوب جزیره رفت. واقعاً هواپیما پایین حرکت می‌کرد و فقط چند متر تا زمین و تا آب فاصله داشت. شهر خلوت و بی‌حرکت به نظر می‌رسید. این هواپیمای بزرگ، از پارک باتری(۲۵۴) عبور کرد و به بالای نیویورک رسید و از بالای مجسمه آزادی هم پرواز کرد. چند لحظه قبل از سقوط هواپیما، آلیسون بازوی مارک را گرفت و آرام گفت:

- متاسفم.

دکتر سرش را به معنای اینکه مهم نیست، تکان داد و با نگاهی آرامش‌بخش، که در آن بخشش موج می‌زد و کینه مغلوب مهر بود، به او نگاه کرد.

بعد هم نگاهی به اوی انداخت. در حالی که ترسی را که در چشمهای این نوجوان موج می‌زد، میدید، دستش را گرفت و گفت:

- نترس!

هواپیما با شدت به سطح آب سقوط کرد.

فریادی کوتاه شنیده شد.

بعد فقط آبی بود.

و بعد تنها سیاهی بود.

و بعد؟

و بعد...

۳۲. حقیقت

برای یافتن خوشبختی شاید لازم باشد تا بدبختی‌ها را پشت سر گذاشت اگر خوشبختی را آرزومندید، نباید سعی کنید به هر قیمتی از مشکلات فرار کنید. بلکه باید سعی کرد و پیدا کرد که چطور و با کمک چه کسانی می‌توان از این مشکلات گذر کرد.

بوریس سایروانایک (۲۵۵)

کلینیک موتزارت ساعت ۷ شب

سه نفر:

مارک،
آلیسون،
اوی.

هر سه نفر آنها شانه به شانه در یکی از اتاقهای بیمارستان. سه نفر که هر کدام آنها در اتاقی بودند، که چون پيله دور آنها را پوشانده بود و نه صدایی از بیرون می‌آمد و نه صدای آنها بیرون می‌رفت. روی سر هر کدام یک گوشی، که به کامپیوتر وصل بود، قرار داشت. پشت کنسول کنترل، کنور و نیکل مشوش و نگران، به آن سه نفر نگاه می‌کردند و منتظر بودند تا از حالت هیپنوتیزم بیرون بیایند. هیچ هواپیمایی در کار نبود.

هیچ پرواز ۷۱۴ و هیچ سقوطی.

برخورد این سه نفر در هواپیما، به غیر از یک درمان گروهی چیز دیگری نبود. این مسأله تنها یک بازی تأثیر درمانی بود، که کنور برای درمان این سه نفر، که در شب کریسمس به سراغ او آمده و از او کمک خواسته بودند، پیدا کرده بود.

نه نیکل و نه او هیچ راهی برای گرفتن مرگ لایلا به مارک نداشتند. آنقدر ضعیف شده بود که اگر به او می‌گفتند، حتماً خودکشی می‌کرد یا می‌مرد.

کنور ایده این سناریو را، برای گفتن این خبر وحشتناک به مارک، جلوگیری از انتقام گرفتن اوی و قبول گناه کردن آلیسون در مسأله قتل لایلا، در ذهن پروراند و به اجرا رساند.

نیکل با نگرانی به شوهرش نگاه می‌کرد. در حالی که چند لحظه پیش به نظر می‌رسید در خواب آسوده‌ای آرمیده باشد، اکنون حالت تشنج شدیدی وجودش را فرا گرفته بود. تقریباً در همان لحظه، اوی هم سرش را تکان داد و آلیسون در حال کش و قوس دادن به بدنش بود.

کنور می‌دانست که بهزودی از این خواب هیپنوتیزمی بیدار خواهند شد. پس به تمام دستگاه‌های اطراف نگاهی انداخت تا شرایط آنها را کنترل کند. این بیمارستان، مجهز به بهترین تجهیزات پزشکی بود که می‌توانست وضعیت جسمی آنها را لحظه به لحظه و با دقت مد نظر قرار دهد.

در تمام این مدت، همیشه در حال مراقبت از آنها بود و شرایط و وضعیت جسمانی آنها را تحت‌نظر داشت. در یک جلسه درمانی هیپنوتیزم معمولاً فعالیت‌های مغزی بیشتر می‌شود و سطح مکانیسم‌های کنترل ارادی پایین می‌آید. بنابراین، به علت فعالیت پایین مکانیسم‌های کنترل و بالا رفتن سطح احساسات غیرقابل کنترل، شرایط و وضعیت حقیقی مغز روی دستگاه‌ها قابل ملاحظه‌تر می‌شود.

کنور روی صفحات نمایش دستگاه‌ها می‌دید که فعالیت بخش جلویی مغز، که کنترل اعمال ارادی را در دست دارد، افزایش پیدا کرده است. این نشان دهنده آن بود که بهزودی آنها به حالت هوشیاری کامل میرسیدند و این سه نفر از خواب هیپنوتیزمی بیرون می‌آمدند.

کنور با فشار دادن یک دکمه گفت: کمک احتیاج دارم. در همان لحظه دو پرستار برای کمک به بیمارها در لحظه بیدار شدن آنها، آمدند. سرم تزریق کردند و منتظر ماندند، چرا که وقتی آنها از خواب بیدار می‌شدند، سرم‌ها به مدت چند ساعت جدا می‌شد.

مارک اولین کسی بود که چشم‌هایش را باز کرد و گوشی را برداشت. سعی کرد سر پا بایستد، ولی پاهایش توان ایستادن نداشت و مجبور شد دوباره بنشیند. در ذهن او هزاران تصویر و احساس با سرعت فراوان می‌گذشتند: هیجان دیدن دوباره دخترش، لذت بی‌حد دانستن این که او زنده است، ترس لحظه بلند شدن هواپیما، توهمات که او را به وحشت انداخته بود، نخوردن مشروب که فکر می‌کرد هرگز موفق به ترک آن نخواهد شد، ملاقات عجیبش با آلیسون، اعترافات و اعتمادی که او را تحت تأثیر قرار داده بود.

کنور از او پرسید:

- حالت چطور است؟

مارک خواست جواب بدهد، ولی هنوز تحت تأثیر تصاویری بود که می‌دید.

دست روی گیجگاههایش گذاشت. هنوز هم تصاویر از مقابل چشمهای او مانند رعد و برقی دردناک، می‌گذشت. سرش در حال انفجار بود: لحظه‌های کودکی‌اش با کنور، داستان عشقش با نیکل، صورت خندان لایلا وقتی یک بستنی بزرگ را به دستش می‌داد و صورت خرد و شکسته‌اش در لحظه شنیدن مرگ لایلا...

کنور به دوستش نزدیک شد و دست روی شانه‌اش گذاشت و گفت:

- خوبی، دوست عزیزم؟ همه چیز درست می‌شود، دوست من.

با کمک نیکل و یک پرستار، آلیسون به سختی سر پا ایستاد. گوشی را از سرش برداشت و با گذاشتن دست روی زانوانش سعی کرد سر پا بایستد و نیفتد. سرش گیج می‌رفت و به سختی نفس می‌کشید. هیپنوتیزم سختی بود و به زمان برای بازگشت به زندگی حقیقی احتیاج بود.

حالا دیگر نوبت اوی بود. شروع به کش و قوس دادن بدنش کرد. در حالی که سوزن سرم را از بدن او جدا می‌کردند، یکباره احساس سنگینی کرد و در یک لحظه عضلاتش منقبض شد. چند مرتبه چشمهایش را به هم زد و واقعاً برایش فهم واقعیت و شناخت اطرافیان‌ش سخت بود. اولین عکس‌العمل او نگاه کردن به بازویش بود و جالب بود که دید مثل بازوی آلیسون، دیگر خالکوبی‌ای روی آن وجود ندارد.

کنور به پشت دستگاہهای کنترل رفت و کم‌کم نور محیط را، که تقریباً حالت تاریک به خود داشت، بیشتر کرد. روی جیب بلوز کنور نشان کلینیک گلدوزی شده بود و حالا همه آن را می‌دیدند.

آیا کنور موفق شده بود؟

هنوز برای فهمیدن این موضوع زود بود. در هر صورت، تا آنجا که اطلاعاتش اجازه می‌داد و با تمام دانش و تجربه خود سعی کرده بود تا به آنها کمک کند.

از سالها پیش برای درمان بیماران افسرده، معتاد به الکل، میگرنی، بی‌خوابی، پرخور یا بی‌اشتها از این روش استفاده می‌کرد.

هیپنوتیزم، همیشه مورد توجه او قرار داشت. او معتقد بود که هیپنوتیزم کمک می‌کند تا از سدهایی که جلوی پیشرفت را می‌گیرند، به روشی دیگر عبور کنیم، از دفاعهای فکری افراد گذر کنیم و به اصل مسأله برسیم. به خصوص، در این خواب هیپنوتیزمی دکتر و بیمار، هر دو به صندوق ناخودآگاهها دست پیدا میکنند. صندوقی که در آن هزاران اطلاعات مفید، که زندگی‌هرفرد به آنها بستگی دارد، وجود دارد. در این حالت مخصوص، بیمار می‌تواند به تمام خاطرات فراموش شده دسترسی داشته باشد و آنها را مانند خوابی که عین بیداری و حقیقت است، تجربه کند.

کنور برای بهبود آنها این سناریو را نوشته بود. آنها بدن خود را حس نمی‌کردند، ولی فکر و روحشان با حقیقتی مجازی ارتباط پیدا می‌کرد.

مجبور بودند با ترسهای شدید و هیولاهای درونی خود مقابله کنند. کنور طی چند ساعت سعی داشت تا به آنها با صدای آرام، پذیرفتن و بخشیدن حقایق را بقبولاند.

هیپنوتیزم نقش تسریع کننده درمانی را بازی کرده و باعث شده بود طی چند ساعت به اندازه چند سال جلسات روان درمانی پیشرفت داشته باشند. برای تقویت حالت هیپنوتیزمی، کنور گوشی‌ای مغناطیسی ساخته بود که روی کورتکس شقیقه‌ای میدانی مغناطیسی ایجاد می‌کرد و باعث می‌شد تا بخش خودآگاهی کاملاً از کار بیفتد. انجام این عملکردها باعث شده بود توهم شدیدی ایجاد شود، که سبب به یادآوردن خاطرات سخت گذشته و هر آنچه موجب زجر آنها شده بود، می‌شد.

به هر حال، حالا همه آنها بیدار بودند و هاج و واج به همدیگر نگاه می‌کردند. از کریسمس به بعد، کنور با همه آنها جلسات روان درمانی خصوصی داشته و مواظب بود تا این سه نفر همدیگر را نبینند. این اولین باری بود که این سه نفر همدیگر را در زندگی حقیقی می‌دیدند و هیچ کدام جرات گفتن حتی کلامی به هم نداشتند. اما می‌دانستند که زندگی آنها به نحوی با زندگی دیگری رابطه دارد. هنوز احساس می‌کردند در حالت خاصی هستند و هیچ انرژی‌ای در بدن ندارند. انگار چند ساعت بدون هیچ استراحت و به طور نفسگیری دویده بودند.

ولی به هر حال، بزرگترین پیشرفت در ذهن و فکرشان صورت گرفته بود. به نظرشان می‌آمد که ذهن آنها مانند حافظه کامپیوتر پاکسازی شده است. آیا واقعاً از این فشار و احساس گناه، که سالها با آنها بود، خلاص شده‌اند؟ بعد از ترک کلینیک، هر سه نفر آنها به طرف محوطه پارک باتری سیتی رفتند. دور تا دور محوطه با دریاچه‌ای محصور شده بود. چند دست فروش در حال فروختن اجناسشان بودند. نسیم نوازشگری می‌وزید. چند نفر هم اسکیت بازی می‌کردند و چندتایی هم در حال دویدن بودند.

با اینکه خورشید در حال غروب کردن بود، ولی آسمان هنوز آنقدر روشن بود که سبزی رنگ چمنهای بهاری را به همگان هدیه دهد. چند کودک هم در حال بازی فریزی بودند.

کنور کناری ایستاده بود و به سه بیمار خود نگاه می‌کرد و از خود می‌پرسید:

- چه آینده‌ای در انتظار آنهاست؟

هیچ کس نمی‌توانست اثر این گونه درمانها را پیش‌بینی کند. بعد از خارج شدن از حالت هیپنوتیزم، همیشه احساس سبکی و آزادی خاصی داریم، ولی اثرات آتی این گونه درمانها هیچ گونه ضمانتی ندارد. وقتی کنور فکر می‌کرد که بعضی از بیمارانش کاملاً خوب شده‌اند، به گونه‌ای نامفهوم یکباره دست به خودکشی می‌زدند. و بعضی به عکس، با این

که از نظر برخی از همکاران او غیرقابل درمان بودند، حالا خوب خوب، خوشبخت و شاد و آزاد به زندگی خود ادامه می‌دادند.

آیا برای آلیسون هم همین طور خواهد بود؟

این وارث، سوار یک تاکسی شد. کنور می‌دید که مسیرش را به راننده نشان می‌داد و برای مدتی کوتاه با او صحبت می‌کرد. بالاخره، این تاکسی زرد به راه افتاد و قبل از این که در ترافیک ناپدید شود، دختر جوان و روان-شناس نگاهی عمیق به یکدیگر انداختند.

آخرین تصویری که کنور از آلیسون همراه خواهد داشت، دستی بود که آلیسون به نشانه خداحافظی روی شیشه تاکسی گذاشته بود.

در حالی که نیکل کمکم به سمت ماشین میرفت و دور میشد، مارک و کنور ساکت و مبهوت کنار همدیگر ایستاده بودند.
مارک بعد از لحظهای گفت:

- اگر میدانستی چقدر واقعی به نظر میرسیدی...
کنور صمیمانه به او نگاه کرد.

مارک با صدایی لرزان ادامه داد و گفت:

- لایلا... خیلی واقعی... و زنده... به نظر میرسید.
کنور توضیح داد و گفت:

- این تنها راهی بود که میتوانستم به تو کمک کنم. وقتی کریسمس برگشتی، آنقدر حالت بد بود که نمیشد خبر مرگ دخترت را گفت. چون در آن زمان فهمیدن این مسأله برابر با مرگ تو بود.
مارک قبول کرد و گفت:

- حقیقت همین است.

نگاهش به دور دستها افتاد، به مجسمه آزادی.

- از تو ممنونم که به من اجازه دادی برای بار آخر با او صحبت کنم. واقعاً برای من مهم بود...

کنور به دوستش نگاهی انداخت. اشکهای آرام و بیصدای او روی لباسش و زمین میریخت. در حالی که این دو مرد، همدیگر را در آغوش گرفته بودند مارک ادامه داد:

- حالش خیلی خوب بود، میدانستی؟ آن بالا واقعاً خوشحال به نظر می-رسید... آن بالا...

این کلمه در فکر و روحشان انعکاس خاصی داشت. و باز دوباره هر دوی آنها در سکوت فرورفتند و معنای واقعی این عبارت، "آن بالا" فکر کردند.

آیا اثر هیپنوتیزم روی فکر است یا واقعاً در آن بالا و آن دنیا بوده‌اند.

ماشین نیکل مقابل آنها ایستاد و آنها را از فکر بیرون آورد. این وپولونیست، شیشه ماشین را پایین کشید و با حالتی که سعی میکرد نگرانیاش را پنهان کند، از شوهرش پرسید:

- کجا می‌خواهی بروی؟

مارک بی‌هیچ مکثی کنار او نشست و گفت:

- خانه‌مان.

خورشید در حال غروب کردن بود و تا ده دقیقه دیگر رنگ صورتی برج‌های سر به فلک کشیده، به رنگ قهوه‌ای دیده می‌شد.

کنور به سمت اوی رفت و در نزدیکی نرده‌های اطراف باغچه زمستانی در نزدیکی دریاچه مصنوعی، کنار او ایستاد.

با آنکه این مکان در حمله یازده سپتامبر صدمه دیده بود، اکنون کاملاً زیبا و سالم بود و کاملاً بازسازی شده بود. ولی هنوز از آن نقطه صفر، بوی مرگ و باد و زندگی به مشام می‌رسید.

اوی چهارزانو روی نیمکتی در کنار رودخانه نشسته بود و به کشتی‌های داخل آب، بدون آن که هیچکدام از آنها را ببیند، نگاه می‌کرد.

کنور در حالی که دست روی نرده‌ها گذاشته بود، از اوی پرسید:

- چطوری؟

اوی خیلی سرد جواب داد و گفت:

- خوبم.

کنور همین طور که زیر چشمی اوی را زیر نظر داشت، یک سیگار روشن کرد و با عصبانیت به آن پک زد.

خیلی دوست داشت تا این روش درمانی روی اوی هم کاملاً مؤثر واقع می‌شد و اوی از انتقام منصرف می‌گشت.

بعد از چند لحظه گفت:

- شما را میکشد.

- چی؟

- سیگار.

کنور شانه‌هایش را بالا انداخت.

- خیلی چیزها آدم را میکشد....

- پس شما از مردن نمی‌ترسید؟

کنور برای مدت کوتاهی، در حالی که دود سیگار از دست او بالا میرفت، به فکر فرورفت. با خلوص نیت کامل اعتراف کرد و گفت:

- از زندگی بیشتر می‌ترسم.

از جوابی که با این همه صداقت گفته بود، تعجب کرد. علیرغم همه این مطالب، فیلتر سیگارش را داخل رودخانه انداخت و با آن که تمایل داشت

که یک سیگار دیگر روشن کند، در مقابل این وسوسه مقاومت کرد.

طی هفته‌های اخیر خیلی نتوانسته بود بخوابد. هر شب با تمام نیرو و کمال-

گرایی‌ای که در او موج می‌زد، برای مراحل درمان مربوط به گروه، کار

می‌کرد. حالا تمام خستگی‌های جمع شده در او یکباره بیرون ریخته بود و

واقعاً تحمل این خستگی جسمی و روحی مفرط را نداشت. با این حال کارش به اتمام نرسیده بود. باید مطمئن میشد اوی دست به انتقام‌گیری نخواهد زد و برای اطمینان حاصل کردن فقط یک راه وجود داشت؛ راهی خشن و غیرمعمول که در دانشگاه پزشکی تدریس نمیشد. ولی او یک دکتر معمولی نبود... موفقیتش، ثروتش، ماشین آخرین مدل، آپارتمان دو میلیون داراییاش و... همه اینها پوچ و بیارزش بودند و او هم این را میدانست.

او هرگز عضو گروه‌های روانشناسان نیویورکی نبوده است. این مجمعه‌ها دنیای او نبودند. دنیای او دنیای محله‌های فقیرنشین شیکاگو، دنیای کودکی نابود شده و سرشار از ترس و خشونت بود.

بعد از شک و تردید نهایی که بر آنها غلبه کرد، بالاخره به اوی نزدیک شد و کنار او روی نیمکت نشست و از جیبش یک هفتتیر دسته نقره‌ای بیرون آورد. این همان اسلحه‌های بود که بیست سال پیش از آن مواد فروشها گرفته بود. مدرک جرمی که میدانست باید از دست آن خلاص میشد، ولی حس ششمش به او میگفت آن را نگه دار، شاید روزی به درد تو بخورد. اوی وقتی اسلحه را دید، عکس العمل خاصی از خود نشان نداد.

مثل کنور، او هم از مناطق فقیرنشین پایین شهر بود، از دنیای کتککاری و دعوا، دنیایی که اکثراً بدترینها پیش میاید و کمتر پیش می‌آمد با خوبیها مواجه شوند.

کنور گفت:

- پیدایش کردهام.

چشم در چشم کنور انداخت و گفت:

- کی؟

- برای کشتن قاتل مادرت، دیویس.

حالا دیگر نگاهشان تنها چند سانتیمتر از هم فاصله داشت. کنور میدید که اوی کمی هیجانزده شده و نوری در چشمانش میدرخشد.

- او در ساختمان کوچکی پشت ساختمان سن جان دیواین (۲۵۶) زندگی میکند. یک هفته‌ای است که من هر شب به آنجا سرکشی کردهام و ساعت‌های کشیک، مراکزی که برای خرید آنجا میرود، زمانهایی که خانه است، همه را می‌دانم.

اوی باور کرده بود که کنور حقیقت را به او میگوید و حتی برای لحظهای فکرش را هم نمیکرد که کنور چنین پیشنهاد عجیبی به او ارائه دهد.

در حالی که به اسلحه اشاره میکرد گفت:

- اگر تو از من بخواهی، من حاضرم او را بکشم.

پیشنهاد کنور واقعاً حیرت‌دهاش کرده بود و نمیدانست چه باید بگوید.

این نورولوژ ادامه داد: اگر واقعاً میخواهی انتقام بگیری، همه چیز همین

امشب تمام خواهد شد. فقط کافی است یک کلمه بگویی و یک ساعت بعد دیویس دیگر در این دنیا نخواهد بود.

اوی واقعاً حیرتزده بود، چرا که میدید این حرفها کاملاً جدی به نظر می‌آیند.

کنور در حالی که بلند میشد و دقیقاً میدانست آینده‌اش در دست این نوجوان است، گفت: حالا تصمیم با توست.

یک دقیقه‌های گذشت تا اوی به کنار کنور در نزدیکی نرده‌ها برود. بدون گفتن کلمه‌ای، با ملایمت اسلحه‌های را که مدرک جرم آن داستان دردناک مربوط به زندگی دکتر بود، گرفت.

با حسی آمیخته از تنفر و شیدایی، برای چند لحظه به اسلحه نگاه کرد و بعد آن را به داخل آبهای سرد رودخانه هودسون (۲۵۷) پرتاب کرد.

حالا خورشید کاملاً غروب کرده بود. دیگر روبه‌روی برجهای بلند نورانی خالی بود، اسکله خالی خالی بود.

برای مدتی طولانی اوی و کنور با هم و تنها، بیحرکت و ساکت در کنار همدیگر ایستاده بودند.

بعد یکباره باد وزید و اوی لرزید. کنور در حالی که به سمت کلینیک می‌رفتند، پالتوی خود را روی دوش دختر جوان انداخت.

نگاهی مهربان به یکدیگر انداختند و حالا کنور میدانست که توانسته آن دختر را نجات دهد.

و او هم به نوبه خود کنور را نجات داده بود.

پایان کار ۱ زندگی آینده...

مارک و آلیسون

مارک دیگر به کار خود در دفتر کنور ادامه نداد. دو ماه بعد از دوره درمانش، به عنوان روانشناس خیابانی در موسسه‌های که به بیخانمانها کمک میکردند، شروع به کار کرد.

در تمام روز در خیابانها قدم میزد و سعی میکرد تا به چند نفر از بیخانمانها برای ترک الکل کمک کند تا سر و سامان بگیرند و از این راه نادرست دست بردارند.

در این مبارزه، تمام سعی خود را به کار گرفته بود، به موفقیت هم دست یافته بود. مدتی که در خیابانها بود، او را کاملاً تغییر داده بود. آن روان-شناس جوان و بلند پرواز، با اعتماد به نفس بالا نابود شده و حالا انسانی بشردوست و حساس از او به جای مانده بود.

خیلی وقتها لילה را در فکر خود میدید. وقتی در خیابان گشت میزد، روی پلههای بزرگ خانههای اشرافی یا یک تاب خالی در زمین بازی، او را می-دید. همان صورت زیبا و جدی و آسوده‌ای که در هواپیما داشت. با هم صحبت نمیکردند. فقط دستی تکان میداد و او هم با حالتی مخفی یواشکی به او جواب میداد. خیالش راحت میشد وقتی میدانست او همیشه پشت سر اوست؛ مانند فرشته نگهبان زمان کودکی‌اش.

هیچوقت راجع به او با کنور و نیکل حرف نمیزد، زیرا که میدانست این تصاویر، همه از ذهن و تخیل او نشأت میگیرند. ولی مهم نبود. این تصاویر از همان مواردی بود که تعادل او را برای بازگشت به زندگی می‌ساخت و این تنها مسأله مهم بود.

صبح یک روز ماه سپتامبر، وقتی مارک رادیو را روشن کرد شنید: هم اکنون هریسون در یک سانحه هوایی در هلیکوپتر درگذشت. به عنوان رییس یکی از موسسات تاسیس شده توسط پدرش، این جوان وارث، چند ماهی بود که واقعاً در مبارزه علیه نابود کردن جنگلهایی استوایی تلاش میکرد.

چند هفته طول کشید تا بقایای هلیکوپتر را پیدا کنند. اما نه خبری از خلبان بود و نه از وارث جوان.

در ماه نوامبر، مارک کارت تبریکی دریافت کرد، که از تبت می‌آمد. روی این کارت، پیکرتراشه‌ای از چرخ قانون در مقابل در یک صومعه در تبت به

تصویر کشیده شده بود. نه اسمی و نه امضایی روی کارت نبود. خیلی زود فهمید که از طرف آلیسون است.
روی کارت چند جملهای نوشته شده بود:

خیلی وقتها به شما فکر میکنم.
شاید شما حق داشتید.
شاید واقعاً میتوان زندگی را از نو شروع کرد و تنها به ادامه زندگی اکتفا نکرد.
به هر صورت این امیدی است که از این پس به همراه آن جلو خواهیم رفت.
فقط خواستم چیزی را به دست شما برسانم.
این یادداشتهایی است که روی دفاتر پدرم پیدا کردهام. امیدوارم او هم اینها را برای آن که به دست شما برسانم، نگه داشته باشد...

و در ادامه سه کلمه: عرض جغرافیایی، طول جغرافیایی و ارتفاع... و پشت سر آن چند عدد که مارک را عمیقاً به فکر فرو برد و به یاد سرگذشت خود انداخت تا آن که بالاخره معنای آنها را فهمید.
اینها مختصات جغرافیایی مکانی بود که لایلا در آن جا دفن شده بود.
روز شنبه‌ای از ماه دسامبر، مارک و نیکل با ماشین خود از رشته کوهها، صخره‌ها، دشتهای مونیخ، و کویر موهایو(۲۵۸) گذشتند.
در بعدازظهری بیآفتاب به دشتی بزرگ و بکر در نزدیکی مرز نوادا رسیدند. همینطور که در جاده جی پی آر آس در حال راهنمایی آنها بود، از جاده اصلی دور شدند و به منطقه‌ای پرگرد و غبار و پر از سنگ و صخره-های بزرگ و کوچک رسیدند.
در میان این زمین بیاب و علف، یک تکه زمین خشک و کویری و ترک خورده بود که روی آن یک درخت جاشوای(۲۵۹) سبز زندگی میکرد.
فوری فهمیدند که همین جاست. از ماشین پیاده شدند و دست در دست هم به طرف مکانی که دخترشان در آنجا دفن شده بود، رفتند. شش سال بعد از مرگ او، بالاخره میتوانند از او خداحافظی کنند.
زندگی دوباره از نو آغاز شد...

یک روز مارک از نوع فکرکردن به آینده‌ای که برای خودش میدید، متعجب شد. با گذشت زمان تصورات مربوط به لایلا کم‌رنگ شده بود. این به آن معنا نبود که دیگر به دخترش فکر نمیکرد، بلکه یعنی به نوعی دیگر به فکر او بود. از آن پس به دخترش فکر میکرد، اما از آن تصورات زجر نمی-کشید.

یک شب نیکل به او خبر بارداری خود را داد و مارک هم واقعاً از این خبر

شادمان شد. اول، یک پسر به دنیا آمد و سه سال بعد هم یک پسر دیگر. و سالها یکی پس از دیگری گذشت و گذشت... در پایان بعد از ظهر یکی از روزهای ماه جولای در فرودگاه هیتروی، (۲۶۰) ده سال بعد از آغاز این ماجراها، ملاقاتی عجیب اتفاق افتاد. آن تابستان، مارک و نیکل به تعطیلاتی طولانی رفته بودند تا جاهای جالب اروپا را به سام پنج ساله و تئوی ۸ ساله نشان دهند. بعد از دیدن آن، فلورانس، پاریس و لندن این خانواده کوچک، آماده پرواز به سمت لیزبون بود.

مارک در حالی که تئو را بغل میکرد و روی شانههایش می گذاشت، به سامی که دست نیکل را میگرفت گفت: بیا سامی.

هر چهار نفر با هم با پله برقی به سمت بخش پذیرش مسافر می رفتند. زوجی هم که تازه از هواپیما پیاده شده بودند، برعکس آنها حرکت می کردند. مرد با قیافه آمریکای جنوبی با چشم، از زن و بچهایش که دختری دو رگه با پوست بسیار خوشترنگ و براق بود مواظبت میکرد. همین که این دو خانواده نزدیک هم رسیدند، نگاه مارک برای لحظهای به خانمی که از جلوی او میگذشت افتاد. مطمئن بود که او آلیسون هریسون است.

از لحاظ ظاهری خیلی عوض شده بود. قبلاً موهای بور داشت، اما الآن موهای سیاه داشت و کمی چاقتر شده بود و واقعاً به نظر آرام و آسوده خاطر میآمد. تنها چیزی که عوض نشده بود، چشمهای او بود. مارک خیلی وقتها به او فکر میکرد و از خودش میپرسید:

- واقعاً چه اتفاقی برای آلیسون افتاد؟

چند ماه بعد از فوت ساختگی او، در روزنامه‌ای خوانده بود که بیوه ریچارد هریسون مدیریت امپراتوری گرین کراس را بعد از مرگ تراژیک دختر خواندهاش به دست گرفته است.

این تنها چیزی بود که راجع به آن صحبت شده بود. و آخرین باری بود که از آلیسون در روزنامهها صحبت میشد، در صورتی که قبلاً همیشه از او در روزنامهها مطلبی نوشته میشد.

وقتی مارک او را دید، متوجه شد که او با نامی دیگر به زندگی خود ادامه می دهد. زندگی خود را از سر گرفته و بایک خلبان ازدواج کرده بود. اکنون هیچ تلخی آزاردهندهای نسبت به او در وجودش نبود و حتی آرزو میکرد که او هم به آرامش خاطر رسیده باشد. او خوشحال، زندگی جدیدی را شروع کرده بود.

آلیسون هم او را شناخت. فقط همدیگر را نگاه کردند و هر کدام در چشمان دیگری نگریستند و به احساسات یکدیگر دست یافتند.

پایان کار ۲ داستان آنها.....

اوی و کنور شیکاگو

اوی سریع از بیمارستان خارج شد و سوار تاکسیای شد که بیست دقیقه منتظر او بود. نشانی یک رستوران را به او داد. هنوز رویوش سفیدی به تن داشت، همان جا لباسش را عوض کرد.

ده سال از اولین دیدار او و کنور گذشته بود. این نوجوان که همواره در درد و رنج به سر می برد، امروز دیگر زن زیبای بیست و پنج ساله ای شده بود. دو ماه پیش مدرک پزشکیاش را با معدل بالا گرفته بود و این هفته در بخش سوانح سوختگی بیمارستان پریسبایتترین (۲۶۱) شیکاگو شروع به کار میکرد. این بیمارستان همانجایی بود که چند سال پیش کنور بعد از سوختگی، آنجا درمان شده بود. اتفاقی که شاید واقعاً تصادفی نباشد... اوی برای به دست آوردن این کار تمام سعی خودش را کرده بود. آرزوی او، دیدن شهری بود که کنور در آنجا دنیا آمده و دوران کودکیاش را گذرانده بود.

میخواست پا جا پای او بگذارد، هر آنچه را او دیده بود ببیند، زجری را که او کشیده بود تحمل کند، تا آنها با همدیگر کاملاً یکی شوند. برای جشن گرفتن به خاطر مدرکش، کنور را به رستوران دعوت کرده بود. به منظور تشکر از تمام زحمات او در این ده سال؛ به خاطر حضور همیشگی، پرداخت هزینه های تحصیلی و پذیرفتن او به عنوان یکی از اعضای خانواده خودش، مارک و نیکل.

بعد میخواست تا چیزی را که مدتها بود سنگینی بار آن را بر قلب خود احساس میکرد...

دو روز قبل، وقتی بیمارستان را به تازه کارها نشان میدادند، او رییس بیمارستان، خانم لورینا مککورمیک را که قبلاً رییس بخش سوانح سوختگی بود، دیده بود.

با اینکه تا به حال او را ندیده بود، او را میشناخت. کنور یک بار راجع به او و کمکهایش صحبت کرده بود. یک دفعه وقتی که واقعاً از خود بیخود بود گفته بود:

- به لطف کمکهای او بود که من هنوز در این دنیا هستم.
اوی خیلی کنجکاو بود که این خانم دکتر را ببیند. ولی آنچه او را متعجب میکرد این بود که با آنکه این خانم او را نمیشناخت، به او خیلی عمیق

نگاه میکرد.

تعجب و حیرت این دختر جوان فردای آن روز، بعد از دریافت یک ایمیل از خانم مککورمیک، خیلی بیشتر شده بود. در آن ایمیل شماره پرونده‌های از یک فرد ناشناس بود.

اوی کلی اطلاعات جمع کرده بود، اما آن قدر این پرونده قدیمی بود که محتوای آن قابل فهم نبود.

اواسط شب، بعد از زمان کشیک، به آرشیوهای قدیمی که در طبقه سوم زیرزمین بود، رفت. چند ساعتی در راهروهای زیرزمین، که پر از کارتنهای سنگین و طبقات متعدد بود، گشت زد تا بالاخره این پرونده‌ها را پیدا کرد. و این پرونده‌ها، پرونده کنور بود.

در حالی که پرونده را باز میکرد، دستهایش میلرزید.

در میان عکسهای رادیوگرافی و گزارشهای پزشکی مربوط به جراحی، اوی دهها نقاشی پیدا کرد که با دستهای کوچک کنور کشیده شده بود و همه مربوط به زمان بستری شدن او در بیمارستان بود.

با این که بغض گلپوش را میفشرد، با دقت به طرحها نگاه می‌کرد. همه نقاشیها تصویر صورت یک زن بود، که با ظرافت خاصی کشیده شده بود. و این صورت، صورت خودش بود.

صورت خودش!

تصمیم گرفت این مسأله را به فال نیک بگیرد. این فقط یک نشانه مثبت بود تا او بتواند از عشقی که نسبت به کنور داشت بگوید. رشته‌های این وابستگی خیلی عمیق بود. بعد از زمان هیپنوتیزم، کنور واقعاً نسبت به این نوجوان، که او را به یاد کودکیاش میانداخت، احساس مسئولیت میکرد.

در زمان درمان، مارک گفته بود: «این دختر از خودمان است».

واقعیت این بود که آنها مشکلات مشابهی درزندگی داشتند و همه آنها به روشی مشابه تحقیرشده بودند. از همان اول احساس نزدیکی میکردند و حس محبت کنور نسبت به اوی همین طور بیشتر و بیشتر شده بود.

تنها کسی که اوی در دنیا داشت، او بود و وقتی کمکش را قبول کرد، در واقع زندگی خود را به دستهای او سپرد. او تمام زندگی اوی بود. اکثراً به یاد فهرستی میافتاد که در انتهای دفترچه خاطرات خود، وقتی هنوز در لاس وگاس زندگی میکرد، نوشته بود، که بهتر از آنها برای او به واقعیت پیوسته بود. گرچه هیچوقت با مادرش به مسافرت نرفت. او قبل از پیوند کبد، دار فانی را وداع گفته بود.

اما اوی موفق به ترک شهر و رسیدن به نیویورک شده بود و کسی که او را میفهمید، به دست آورده بود. راجع به آخرین آرزویش که روزی، «یک کسی عاشقش باشد»، فقط آرزو میکرد که آن یک نفر کنور باشد.

کنور اول به رستوران رسید. ماشین بی.ام.و کویپاش را، که از فرودگاه

کرایه کرده بود، به دست کارمند مسئول پارک کردن ماشینها سپرد. بعد سوار آسانسور شد و به رستوران شیک واقع در بالاترین طبقه، که از آنجا تمام شیکاگو ریور (۲۶۲) دیده میشود، رفت.

پشت میزی که نور خورشید بر آن میتابید و بر جنگل آسمانخراشها دید کافی داشت تا به هر اندازه خواست به آنها بنگرد، هدایت شد و نشست. بار اولی بود که دوباره بعد از مدتها، به شهری که در آن دنیا آمده و سی سال پیش آنجا را در شرایطی نامساعد ترک کرده بود، باز میگشت. او که طرد شده بود، حالا با افتخار و سربلند دوباره به شهر کودکی‌اش بازگشته بود.

ده سال گذشته جزو بهترین و درخشندهترین سالهای عمرش بود. تمام آزمایشاتش در زمینه درمان توسط هیپنوتیزم موفقیت‌آمیز بود. و امروزه این روش در دانشگاههای پزشکی تدریس میشود و همکارانش آن را قبول داشتند.

به خاطر این روش، صدها بیمار درمان شده بودند و او دو سال متوالی به عنوان بهترین دکتر آمریکا شناخته شده بود.

از لحاظ زندگی خانوادگی، او پدر خوانده دو پسر مارک بود. تقریباً هر روز مارک را میدید. با این که این دو نفر دیگر همکاری‌ای نداشتند، به عنوان دو دوست واقعاً به هم نزدیک بودند. مارک تنها کسی بود که جرأت فاش کردن راز خود را برای او داشت. رازی که دو سال بود او را زجر میداد و با آن در جنگ و جدل به سر میبرد...

در تاکسی کتانیهایش را عوض کرد و به جای آن یک جفت کفش مجلسی قشنگ به پا کرد. در کیف خود به دنبال کیف لوازم آرایشش گشت، تا کمی آرایش کند.

کمی کرم پودر، مداد چشم و بعد شعبده زیبایی تمام شد. او میخواست مانند نقاشیهای کنور زیبا باشد.

وقتی ابراز علاقه او را بشنود، چه عکسالعملی خواهد داشت؟ اصلاً نمی‌دانست و نمیتوانست حدسی بزند.

دیگر نمیتوانست عشقش را مخفی کند، چرا که عشق او هر روز بزرگ و بزرگتر میشد و همین طور بیشتر و بیشتر او را نابود میکرد.

باعث هر چیز خوبی که در زندگی او پیش آمده بود، کنور بود. بیشتر مواقع به خود میگفت، اگر سعی نکرده بود کیف این دکتر را بدزد و با هم برخورد نکرده بودند، چه بلایی به سرش میآمد و آینده او چگونه بود؟ امروز کجا بود؟ در زندان؟ مرده بود؟ یا خدمتکار یک هتل درجه سه؟ گاهی اوقات موفقیت در زندگی به چیزهایی کوچک بستگی دارد. یک ملاقات، یک تصمیم، شانس، همه چیز به مویی وصل است...

تمام این سالها سعی کرده بود کارهایی انجام دهد که او بپسندد یا مورد

تأییدش باشد. هرکاری میکرد، به خاطر او بود. فقط او بود که در برابرش می‌توانست مانند خود حقیقش، آزادانه، رفتار کند. کنور قسمت گمشده او بود. کنور و او همدیگر را کامل میشناختند. اوی تمام شکستها، ظرافتها و ترسهای او را احساس میکرد. وقتی به آینده‌اش فکر میکرد، تنها خودش را کنار او میدید و هیچ کس دیگر را به عنوان پدر بچه‌هایش تصور نمیکرد. کنور به ساعتش نگاه کرد و یک قلب آب معدنی نوشید. چرا این دعوت را قبول کرد؟ چرا خودش را به قبول این زجر مجبور کرد؟ خیلی وقت بود که اوی و کنور به هم نزدیک شده بودند، ولی اخیراً کنور سعی میکرد از او دوری کند و بیشتر خودش را با کنفرانسهای خارجی مشغول میکرد و دیگر به تلفنهای او جواب نمیداد. چرا؟ برای اینکه متوجه شده بود که عاشق این دختر جوان شده است و دیگر قادر به مخفی کردن عشق در لوای دوستی نیست. همه چیز او را دوست داشت: صدایش، ژستهایش، خنده‌اش، خالش. او هم همه چیز را راجع به کنور میدانست. وقتی کنور با او بود، تمام احساساتی را که دفن کرده و در وجودش پنهان مانده بود، بیدار میشد: امیدواری، حرکت به سمت دیگران و ایمان به آینده‌های بهتر. به عنوان یک روانشناس میدانست عشق چیزی، به جز هورمونها و بیولوژی و انتقال دهنده‌های عصبی (۲۶۳) نیست. ولی اینها هیچ کدام درد او را دوا نمیکرد و هرطور شده بود باید از این عشق رها می‌شد. حتی اگر موفق شود تا قلب اوی را به دست آورد، فکر از دست دادن این عشق در آینده، جرأت پیگیری این موضوع را هم از سرش بیرون نمیکرد. تازه چهل و پنج ساله شده بود و در اوج موفقیت و محبوبیت بود. الان جذاب به نظر می‌آمد، ولی ده پانزده سال دیگر چطور خواهد بود. یکباره صبرش به سرآمد و از جا بلند شد. این چه کاری بود که در این رستوران شیک توریستی منتظر زنی که هیچ وقت نمیتوانست به دست آورد، بنشیند. یک اسکناس روی میز گذاشت و راه خروج را به قصد ترک کردن آنجا پیش گرفت. بعد هم دکمه آسانسور را زد. تاکسی، اوی را جلوی رستوران پیاده کرد. از سالن گذشت و دکمه آسانسور را فشار داد. در کابین دو آسانسور کنار هم، به هم رسیدند و از هم عبور کردند، بدون آن که بدانند در کابین کناری چه کسی است. دلیلی به چه کوچکی موجب به هم نرسیدن دو عاشق به هم بود! چند ثانیه

تردید، کمی شانس، همه چیز به مو وصل بود...
کنور سوار ماشین شد، فکر مشوش و به هم ریخته‌های داشت و بالاخره
تصمیم گرفت به فرودگاه برود.
در حال وارد شدن به اتوبان بود که یکباره فکری به سرش زد و ناگهان به
صورتی خیلی خطرناک دور زد و ماشین را به سمت محله کودکیاش
هدایت کرد.

در طول سی سال گذشته خیلی عوض نشده بود. در مناطق بهتر آن
ساخت و ساز انجام شده بود و پولدارها در برجهای بلند و شیک خود
مستقر بودند. ولی این رشد و بهبود به مناطقی مثل محله بچگی او نرسیده
بود. کنور ماشین نو و براق کوپه‌اش را در پارکینگ پارک کرد. قبلترها چنین
ماشینی در این منطقه در کمتر از پانزده دقیقه یا دزدیده و یا به آتش
کشیده می‌شد.

حالا، آیا این ماشین بیشتر از یک ربع دوام می‌آورد؟
با نگاهی که بیکارهای منطقه به او می‌انداختند، احتمالاً نه، خیلی بیشتر
طول نمیکشید.

کنور از جلوی آنها گذشت و حتی یک ذره هم مسیرش را عوض نکرد.
یک توپ بسکتبال جلوی پای او افتاد. دولا شد و توپ را برداشت و به سمت
دو بچه‌ای که در حال بازی کردن در زمینی بودند که مارک و کنور بازی
می‌کردند، پرتاب کرد.

با کمی دلشوره وارد لابی ساختمان قدیمیشان شد. تنها چند تا از جعبه
پستیهای ساختمان باقی مانده و بقیه آنها کنده شده بود.
بعضی از اسامی را می‌شناخت، اما اثری از آخرین خانواده‌های که او را به
فرزندخواندگی گرفته بود، نبود.

در راه پله، یک بچه، ساکت ساکت در حال نوشتن مشقهایش بود.
کنور پیش خودش گفت که همیشه یک نفر وجود دارد و سرش را برای
سلام کردن به آن کوچولو تکان داد.

بعد به سمت راهپلهای رفت، که به جای آشغالها منتهی میشد. با کمی
بیاعتمادی، دست به نرده به سمت پایین میرفت. چرا این کار را میکرد؟
در این فضای سرد و تاریکی، در جایی که تمام کودکیاش را از دست داده
بود، به دنبال چه میگشت؟

- خوب ترسو، میدانی با آشغالها چه کار میکنیم؟
یکباره از جا پرید، ولی کسی آنجا نبود. فقط تصوراتش، این خیال را برای
او ساخته بود.

سی سال از آن روز غمناک و وحشتناک گذشته بود، ولی در فکر و ذهن او
این زخم، همیشه مثل روز اول تازه مانده بود. وقتی به کنار محل زبالهها
رسید، چراغ را روشن کرد، ولی بازهم آنجا تاریک بود.

انگار آن لامپ شکسته بعد از سالها هنوز هم عوض نشده بود. شک کرد که وارد شود یا نه.

چه چیزی را میخواست به خودش ثابت کند؟ که دیگر نمیترسد؟ که می-تواند با وحشتهای درونی خود مقابله کند؟

به هر حال با دلهره وارد آنجا شد و در فلزی را پشت سر خود بست. صدایی در سرش میپیچید که میگفت: ترسوها را میسوزانیم. حالا در این شب تاریک، تنهای تنها، فقط با ترسهایش همراه بود. بدنش میلرزید و حرکت قطرههای عرق را بر پشتش حس میکرد.

دوباره صدایی شنید و با آن که تاریکی مطلق بود وقتی برگشت، شبی از یک کودک پانزده ساله را دید. قلبش به شدت میزد. چند قدم به سمت او رفت و خود را دید، خود پانزده ساله رنگ پریده و لاغر با لباسهای تنگ و کوچک زمان قدیم خود را دید. آن بچه به او مانند مهمانی که مدتها منتظرش بود، نگاه میکرد.

کنور احساس کرد که این ترس قدیمی، که هیچ وقت او را ترک نکرده بود و اکثراً زندگی او را به نابودی میرساند، دوباره در او بیدار شده است. پسر نوجوان زیر لب به او گفت:

- دیگر نباید بترسی!

کنور غمگین جواب داد: من به خاطر تو میترسم.
آن نوجوان با اطمینان خاطر به او نگاه کرد و گفت:

- حالا من خوبم.

کنور دست روی شانههای کودکی، که در واقع خودش بود، گذاشت و چشم-هایش را بست تا ترس از وجودش بیرون رفت و ناپدید شد.

درحالیکه کنور از ساختمان بیرون می‌آمد، اوی نزدیک ماشین منتظرش بود. خیلی پیدا کردن او سخت نبود. در وجودش احساس میکرد که همه چیز در مقابل ساختمان کودکیاش، جایی که هرگز از ذهن ما خارج نخواهد شد، تمام میشود.

با اطمینان به سمت او قدم برداشت. مطمئن بود که از این پس همه چیز مرتب خواهد بود.

چرا که در جایی که همدیگر را دوست داریم و به هم عشق میورزیم، تاریکی و شب هیچ راهی ندارد.

۱. Ernest Hemingay

۲. Madison

۳. Morgani libery

۴. smoking = کتهای مردانه‌ای که پشت آنها بلند است

۵. Gutenberg

۶. Rambrandt

۷. Volter

۸. Blow in the wind

۹. Nicole Hathoway

۱۰. Grace Kelly

۱۱. General central

۱۲. Erick

۱۳. Bryant

۱۴. Bretling

۱۵. Mark

۱۶. Brookline

۱۷. Freud

۱۸. Mark Hathaway

۱۹. Kingstone

۲۰. Park slope

۲۱. Brookling height

۲۲. Prospect park

۲۳. Brown stones

۲۴. Grand congon

۲۵. Brounl

۲۶. Montona

۲۷. gmeito

۲۸. capolhino

۲۹. Resilience

۳۰. world trade center

۳۱. Connor McCoy

۳۲. Vaniti fair

۳۳. Orange counting

۳۴. Losangless

۳۵. Disney

۳۶. guedin

- ۳۷. Armani
- ۳۸. Boss
- ۳۹. Zegna
- ۴۰. Connor
- ۴۱. Brookline Bridge
- ۴۲. Box on
- ۴۳. Bjork
- ۴۴. Stieg Larson
- ۴۵. Connor maky
- ۴۶. Time Warner center
- ۴۷. Central park
- ۴۸. Mark Hathaway
- ۴۹. Terapy
- ۵۰. GeoCometi
- ۵۱. Robert Ryman
- ۵۲. Norutrasmetteur
- ۵۳. Austen Martin
- ۵۴. Columbus circle
- ۵۵. Americas
- ۵۶. Tri BiCa
- ۵۷. Broadway
- ۵۸. Greenwich village
- ۵۹. Survive
- ۶۰. Evie Horper

۶۱. Junkie = کسی که مواد بیش از اندازه مصرف میکند و از جامعه فاصله میگیرد

- ۶۲. Alberto's
- ۶۳. Megiddo
- ۶۴. Jack Nicholson
- ۶۵. Bruce Spingsteen
- ۶۶. Scarlett Johnissoa
- ۶۷. Clapton
- ۶۸. Clapton
- ۶۹. Bob Dylan
- ۷۰. Shelfer freonteh stormn
- ۷۱. Milk shake

- [۷۲.](#) Corona
- [۷۳.](#) Broome
- [۷۴.](#) Cast.irom
- [۷۵.](#) East side
- [۷۶.](#) East River
- [۷۷.](#) Notre Done
- [۷۸.](#) SDF

[۷۹.](#) cour des miracle: در زمان پادشاهان گذشته بیخانمانهای بسیاری وجود داشتند. از این عبارت برای مقایسه کردن این زمان، که هنوز هم محلههای فقیرنشین و بیخانمانهای بسیاری هستند، استفاده شده است.

- [۸۰.](#) New masage
- [۸۱.](#) Christian Bobin
- [۸۲.](#) Stanton street
- [۸۳.](#) Little Italy
- [۸۴.](#) New York post
- [۸۵.](#) Nicole
- [۸۶.](#) Brooklyn
- [۸۷.](#) Frank Marshall
- [۸۸.](#) Laptap
- [۸۹.](#) Saint Francis Memorial hospital
- [۹۰.](#) Sun Shine Plaza
- [۹۱.](#) Jo Callahan
- [۹۲.](#) Park slope
- [۹۳.](#) Keith Jaret
- [۹۴.](#) Comlle Claudel
- [۹۵.](#) Rodin
- [۹۶.](#) Emily Dickinson
- [۹۷.](#) Saint francis Memorial
- [۹۸.](#) Los Anagles
- [۹۹.](#) Jacques Brel
- [۱۰۰.](#) Mickael Philips
- [۱۰۱.](#) Herald
- [۱۰۲.](#) Union station
- [۱۰۳.](#) Star bucks
- [۱۰۴.](#) Alyson
- [۱۰۵.](#) Harison

۱۰۶. paparazzi = عکاسانی که از زندگی شخصی افراد مشهور به صورت پنهانی عکاسی میکنند

- ۱۰۷. Pan cake
- ۱۰۸. USA Today
- ۱۰۹. Green Cross
- ۱۱۰. Nebraska
- ۱۱۱. Alyson Harrison
- ۱۱۲. Tirea Sque
- ۱۱۳. Steve
- ۱۱۴. Steve Glenn

۱۱۵. عکاسهایی که از زندگی شخصی افراد، دزدکی عکس میگیرند.

- ۱۱۶. Courchwel
- ۱۱۷. bevelin
- ۱۱۸. Jeffrey wexler
- ۱۱۹. Pacific pallissad
- ۱۲۰. Aristin Tyler
- ۱۲۱. Raxy
- ۱۲۲. L.A LAX
- ۱۲۳. Shang ri.la
- ۱۲۴. economique
- ۱۲۵. Fallow the white rabbit
- ۱۲۶. Anubis

۱۲۷. نوعی پلاستیک

۱۲۸. نوعی سبک موسیقی در آمریکا

- ۱۲۹. Date prisa, Evie, vomos a legear tarde al trabago!
- ۱۳۰. Ya voy, Carmina, dame dos minutos
- ۱۳۱. Strip
- ۱۳۲. Witold Gombrowicz
- ۱۳۳. Floridita
- ۱۳۴. Hemingway
- ۱۳۵. Albert Cohen
- ۱۳۶. Green Cross
- ۱۳۷. Coolidge
- ۱۳۸. Malibu
- ۱۳۹. United airlines
- ۱۴۰. Shania

[141.](#) Montana
[142.](#) Russel Malone
[143.](#) Trevi
[144.](#) Kurt Cobain
[145.](#) David Bowie
[146.](#) Nirvana
[147.](#) Joana
[148.](#) Nautilus
[149.](#) Game over
[150.](#) Otis Redding
[151.](#) Stephen king
[152.](#) Haagen Dazs
[153.](#) Daniel Grevin
[154.](#) Harper
[155.](#) Craig Davis
[156.](#) Rodrigo
[157.](#) Pero que cono pasa' Esta gente siempre jodiendome
[158.](#) Firebird
[159.](#) apple valley
[160.](#) San Bernardino
[161.](#) verside
[162.](#) Montain View
[163.](#) Meredith Doleon
[164.](#) Hiven
[165.](#) Paul
[166.](#) Marcel Proust
[167.](#) Mathias Malzieu
[168.](#) To kill a Mocking bird
[169.](#) Alabama
[170.](#) South side
[171.](#) Hyde park
[172.](#) James Brown
[173.](#) Smach
[174.](#) Magic Johnson
[175.](#) Jargo
[176.](#) Kendy

- [۱۷۷.](#) Harward Zin
- [۱۷۸.](#) Chicago Presbyterian
- [۱۷۹.](#) Loreena McCormick
- [۱۸۰.](#) Elephent man
- [۱۸۱.](#) Mustang
- [۱۸۲.](#) Loop
- [۱۸۳.](#) Grand Central
- [۱۸۴.](#) Khalil Gibran
- [۱۸۵.](#) Green wich village
- [۱۸۶.](#) Harlem
- [۱۸۷.](#) Aston Martin
- [۱۸۸.](#) Louis Vuitton
- [۱۸۹.](#) Hugo Boss
- [۱۹۰.](#) Fenweet
- [۱۹۱.](#) Micheel Connelly
- [۱۹۲.](#) Kenzo
- [۱۹۳.](#) Stocks.Option
- [۱۹۴.](#) Sonya
- [۱۹۵.](#) Anne sophie Mutter
- [۱۹۶.](#) conor
- [۱۹۷.](#) Gustave Fiaubert
- [۱۹۸.](#) Isaac
- [۱۹۹.](#) John col trane
- [۲۰۰.](#) knicks

[۲۰۱.](#) مردمی که در زمان قدیم در مکزیک فعلی زندگی می‌کردند.

[۲۰۲.](#) Prokofiev

[۲۰۳.](#) Stravisnky

[۲۰۴.](#) Mansficle

[۲۰۵.](#) نام خانواده‌ای معروف، سازنده ابزارآلات موسیقی در کرمونا ایتالیا که در قرن ۱۷ و ۱۸ مشهورترین ویولون‌هایی را می‌ساختند که با ویولون-های استرادیواریوس برابری می‌کرد را می‌ساختند.

[۲۰۶.](#) Marvin Goye

[۲۰۷.](#) Leonard Cohen

[۲۰۸.](#) Johny cash

[۲۰۹.](#) Saint.emilion

[۲۱۰.](#) phobia

[۲۱۱](#). orange country

[۲۱۲](#). Tomas Borge

[۲۱۳](#). T·ALMUD

[۲۱۴](#). Hemingway

[۲۱۵](#). Cary Grant

[۲۱۶](#). Deborah Kerr

[۲۱۷](#). اشاره به صحنه فراموش نشدنی فیلمی به نام "من و زن" از لئومک کرنی

[۲۱۸](#). در سال ۱۹۹۹ در دبیرستانی به نام کلمباین در شهر کلمباین (Columbine) دو دانش‌آموز، ۱۲ دانش‌آموز و معلم را کشتند و ۲۴ نفر دیگر را زخمی کردند.

[۲۱۹](#). Beverly Hills Californie

[۲۲۰](#). Huntington Beach

[۲۲۱](#). Grazeilla

[۲۲۲](#). Portarciaine

[۲۲۳](#). Mc Cartney

[۲۲۴](#). Beverly Hills

[۲۲۵](#). Huntington beach

[۲۲۶](#). Hummer ماشین ۴ × ۴ بلند شبیه به پاترول آمریکایی و مخصوص جنگ است. در زمان جنگ خلیج فارس نیز از این نوع ماشین استفاده می‌شد. بعدها معروف شد و اکنون بعضی مردم عادی هم از آن دارند.

[۲۲۷](#). Curtis

[۲۲۸](#). Jenkins

[۲۲۹](#). Mojave

[۲۳۰](#). Palm Springs

[۲۳۱](#). Nevada

[۲۳۲](#). Bevely Hills

[۲۳۳](#). Andre MALRAVX

[۲۳۴](#). Battery Park

[۲۳۵](#). Soho

[۲۳۶](#). Vitroceramique

[۲۳۷](#). Dave Donovan

[۲۳۸](#). JEREMMY

[۲۳۹](#). Broadway

[۲۴۰](#). Houston

[۲۴۱](#). Lafayette

- [۲۴۲](#). Lower marhantan
- [۲۴۳](#). church
- [۲۴۴](#). Ground Zero
- [۲۴۵](#). trinty church
- [۲۴۶](#). Hudson شهری که از اطراف به رودخانه‌ای بزرگ می‌رسد.
- [۲۴۷](#). Battery park city
- [۲۴۸](#). financial center
- [۲۴۹](#). North cove
- [۲۵۰](#). John LENNON
- [۲۵۱](#). Joseph Conrad
- [۲۵۲](#). Jeremy
- [۲۵۳](#). test river
- [۲۵۴](#). Battery Park
- [۲۵۵](#). Boris Cyrolnik
- [۲۵۶](#). St. John Divine
- [۲۵۷](#). Hudson
- [۲۵۸](#). Mojave
- [۲۵۹](#). Joshua
- [۲۶۰](#). Heathrow
- [۲۶۱](#). Presbyterian
- [۲۶۲](#). Chicago River
- [۲۶۳](#). neurotransmeteurs